قلعه سفید

اورهان پاموک

ترجمهٔ ارسلان فصیحی



درباره نویسنده

اورهان پاموک در هفتم ژوئن ۱۹۵۲ در استانبول به دنیا آمد. جز سه سالی که در نیویورک گذراند، همیشه در استانبول زندگی کرده است. دیپلم دبیرستان را از کالج روبرت گرفت، سه سال در دانشگاه فنی استانبول معماری خواند. در سال ۱۹۷۶ از انستیتوی روزنامه‌نگاری دانشگاه استانبول فارغ‌التحصیل شد.

از سال ۱۹۷۴ نویسندگی را پیشهٔ خود ساخت. نخستین رمانش با عنوان «جودت بیک و پسرانش» در سال ۱۹۷۹ برندهٔ جایزهٔ بهترین رمان انتشارات ملیت شد. این رمان، که در سال ۱۹۸۲ منتشر شد، در سال ۱۹۸۳ جایزهٔ رمان اورهان کمال را هم نصیب نویسنده‌اش کرد. دومین رمانش تحت عنوان «خانهٔ خاموش» یک سال پس از انتشار، جایزهٔ رمان مادارالی را بُرد. ترجمهٔ فرانسوی این رمان برندهٔ جایزهٔ Prix de la découverte européenne در سال ۱۹۸۴ شد. رمانِ «قلعهٔ سفید»، که در سال ۱۹۸۵ انتشار یافت، شهرتِ پاموک را عالمگیر کرد. این کتاب که روزنامهٔ «نیوریوک تایمز» با عبارتِ «در

شرق ستاره‌ای نو طلوع کرد» به استقبالش شتافته، به چهارده زبان ترجمه شده است.

رمانِ بعدی اورهان پاموک با عنوان «کتاب سیاه» در سال ۱۹۹۰ منتشر شد. آخرین رمانِ وی «زندگی نو» نام دارد که در سال ۱۹۹۴ انتشار یافت. پاموک فیلمنامه‌ای به نام «چهرهٔ پنهان» هم نوشته است.

براي

انسانی خوب، خواهری خوب

نیلگون داروین لوغلو (۱۹۶۱-۱۹۸۰)

«وقتی کسی را که علاقه‌مان را برانگیخته است درآمیخته با عناصرِ حیاتی ناشناس و به اندازهٔ ناشناسی‌اش جذاب بشمریم و زندگی بی‌محبت او را ناممکن بدانیم، آیا چیزی جز عشق شروع شده است؟»

مارسل پروست

مقدمه

این دستنوشته را سال ۱۹۸۲ توی «بایگانی» درهم و برهمِ بخشداری گبزه[۱]، تهِ صندوقی گرد و خاک گرفته پیدا کردم که پر بود از فرمان، بنچاق، سند دادگاه و دفتر رسمی. من عادت کرده‌ام تابستان‌ها یک هفته توی این «بایگانی» کند و کاو کنم. جلدِ دستنوشته ظریف و رنگش آبی بود با طرح ابر و باد که رؤیاها را به یاد آدم می‌آورد. با خطی خوانا نوشته شده بود و توی اسناد رنگ و رو رفتهٔ دولتی برق می‌زد. این شد که فوری چشمم را گرفت. به‌گمانم دستی ناشناس در صفحهٔ اول کتاب، انگار برای این‌که کنجکاوی‌ام را بیش‌تر کند، عنوانی نوشته بود: «فرزندخواندهٔ لحافدوز». عنوان دیگری نداشت. دستی کودکانه در حواشی و جاهای خالی صفحات کتاب آدم‌هایی با کله‌های کوچک کشیده بود که لباس‌هایی پر از دگمه به تن داشتند. کتاب را با کیف خواندم. از دستنوشته خیلی خوشم آمده بود، اما حال و حوصله نداشتم آن را توی دفتری دیگر رونویسی کنم.

---

1. Gebze

برای همین از اطمینان مستخدم ـ که آن قدر محترم بود که مرا نپاید ـ سوءاستفاده کردم و دستنوشته را توی کیفم چپاندم و از آشغالدانی‌ای که بخشدار جوان هم نمی‌توانست نام «بایگانی» بر آن بگذارد دزدیدمش.

اوایل نمی‌دانستم که جز دوباره و دوباره خواندن کتاب چه کار دیگری بکنم. چون به تاریخ هنوز هم شک داشتم، خواستم بیش‌تر از آن‌که به ارزش علمی، فرهنگی، انسان‌شناختی یا «تاریخی» دستنوشته بپردازم، به داستانی که حکایت می‌کرد توجه کنم. این کار مرا به طرف نویسندهٔ داستان می‌کشاند. من و دوستانم مجبور شده بودیم دانشگاه را ول کنیم. از این رو به کار آباء و اجدادی‌ام، دایرةالمعارف نویسی، برگشته بودم؛ همان وقت‌ها بود که به سرم زد توی یک دایرةالمعارفِ «مشاهیر» ـ که مسئول بخش تاریخش بودم ـ مقاله‌ای در بارهٔ نویسندهٔ کتاب بنویسم.

بعد از آن، وقتی را که از دایرةالمعارف و مشروب برایم می‌ماند صرف این کارکردم. موقعی که به کتاب‌های اساسی آن دوران مراجعه کردم، خیلی زود متوجه شدم برخی وقایع که در کتاب نقل شده آن‌قدرها هم با واقعیت نمی‌خوانند؛ مثلاً، در دوران پنجسالهٔ صدراعظمی کوپرولو[1] در استانبول آتش‌سوزی بزرگی رخ داده بود، اما هیچ سندی نبود که همه‌گیری طاعون را ـ با آن وسعتی که در کتاب از آن یاد شده بود ـ تأیید کند. اسم بعضی از وزیرهای آن روزگار اشتباهی نوشته شده، بعضی‌ها با هم قاطی شده، بعضی‌ها هم عوض شده بود! اسم منجم‌باشی‌ها هم با اسم‌هایی که توی دفاتر دربار ثبت شده بود نمی‌خواند، اما چون فکر می‌کردم این نکته توی

۱. محمد پاشا کوپرولو (۱۶۶۱ـ۱۵۷۵ م.) صدراعظم عثمانی. ـ م.

کتاب جایی به‌خصوص دارد، روی آن زیاد تأمل نکردم. از طرف دیگر، «آگاهی‌ها»ی تاریخیمان حوادث مندرج در کتاب را روی هم رفته تأیید می‌کرد. گاه، حتی در جزئیات هم این «درستی» را دیدم: مثل جاهایی که وقایعی از قبیل قتل حسین افندی منجم‌باشی و شکار خرگوش سلطان محمد چهارم در قصرِ میرآخور را با سَبکی شبیه اسلوبِ نعیما[1] نقل می‌کند. فکر کردم شاید نویسنده ـ که پیداست از خواندن و خیالپردازی کردن خوشش می‌آمده ـ برای نوشتن داستانش منابعی این‌گونه و بسیار کتاب‌های دیگر را از نظر گذرانده و از آن‌ها چیزهایی گرفته. او ادعا می‌کند که اولیا چلبی[2] را می‌شناخته، اما شاید فقط کتاب‌هایش را خوانده بوده. فکر می‌کردم ـ همان طور که در موارد دیگر نیز می‌توان دید ـ شاید عکس این موضوع هم درست باشد. بر آن بودم که از یافتن ردِّ نویسندهٔ داستان نومید نشوم، اما جستجویم در کتابخانه‌های استانبول بیش‌ترِ امیدهایم را نقش بر آب کرد. نه در کتابخانهٔ توپ قاپی، نه در کتابخانه‌های دیگری که احتمال می‌دادم کتاب‌ها به آن‌جا منتقل شده است، هیچ کدام از رساله‌ها و کتاب‌هایی را که در سال‌های ۱۶۵۲ تا ۱۶۸۰ به سلطان محمد چهارم تقدیم شده بود، پیدا نکردم. فقط یک سر نخ پیدا کردم: توی این کتابخانه‌ها از «خطاط چپ دست» که در داستان از او صحبت می‌شود، آثاری دیگر هم بود. مدتی در بارهٔ آن‌ها تحقیق کردم، اما دیگر خسته شده بودم. به دانشگاه‌های ایتالیا نامه‌های زیادی فرستاده بودم، اما از آن‌ها هم جواب‌های نومیدکننده‌ای می‌رسید.

---

۱. مصطفی نعیما (۱۶۵۵-۱۷۱۶ م.) وقایع نگار و مورخ عثمانی. ـ م.

۲. اولیا چلبی (۱۶۱۱-۱۶۸۲ م.) سیاح مشهور ترک که «سیاحتنامه»اش بسیار معروف است. ـ م.

تحقیقاتم در گورستان‌های گبزه، جنّت‌حصار[1] و اسکودار[2] هم بی‌نتیجه بود. این تحقیقاتم بر نام نویسنده مبتنی بود. نام او را که روی جلد کتاب نوشته نشده بود، از متن کتاب پیدا کرده بودم. کارِ یافتنِ ردِّ او را رها کردم و مقالهٔ دایرةالمعارف را با تکیه بر داستانش نوشتم. همان‌طور که انتظار داشتم، چاپش نکردند؛ نه به این دلیل که سند علمی نداشت، بلکه به این سبب که شخص مورد نظر زیاد مشهور نبود.

شاید همین ماجرا باعث شد وابستگی‌ام به داستان بازهم بیش‌تر شود. مدتی حتی به فکر استعفا افتادم، اما شغلم و همکارانم را دوست داشتم. مدتی کارم این شده بود که هر کسی را می‌دیدم با حرارت زیاد داستانم را برایش تعریف کنم، انگار آن را پیدا نکرده، بلکه خودم نوشته بودم. برای این‌که آن را جذاب سازم از ارزش نمادینش، از این‌که به واقعیت‌های امروزی اشاره دارد، از این‌که وضعیت امروز را با کمک این داستان درک کرده‌ام و غیره و غیره حرف می‌زدم. این حرف‌هایم بیش‌تر توجه جوان‌هایی را جلب می‌کرد که به موضوع‌هایی مثل سیاست، خشونت، شرق و غرب و دموکراسی علاقه‌مند بودند. اما طولی نکشید که آن‌ها هم، مثل همپیاله‌هایم، داستانم را فراموش کردند.

دستنوشته را با اصرار به یکی از دوستانم که استاد دانشگاه است داده بودم که بخواند. موقعی که آن را پس می‌داد، گفت در خانه‌های چوبیِ کوچه پس کوچه‌های استانبول ده‌ها هزار دستنوشته هست که چنین داستان‌هایی از آن‌ها غلیان می‌کند. این را هم گفت که ساکنان آن خانه‌ها این دستنوشته‌ها را با به گمان این‌که قرآنند، روی طاقچه

1. Cennethisar   2. Uskudar

می‌گذارند، یا این‌که برای روشن کردن بخاری آن‌ها را پاره پاره می‌کنند.

بالاخره تصمیم گرفتم داستان را، که بارها و بارها خوانده بودم، منتشر کنم. البته دختری عینکی که همیشه سیگاری در دست داشت، در این کار به من دل و جرئت داد. خوانندگان خواهند دید که موقع بازنویسیِ داستان به زبان امروزی از سبکی خاص پیروی نکرده‌ام؛ دستنوشته را توی اتاقی روی میزی گذاشتم؛ پس از خواندن یکی دو جمله از آن به اتاقی دیگر می‌رفتم که کاغذهایم را در آن‌جا روی میزی دیگر گذاشته بودم. پشت میز می‌نشستم و سعی می‌کردم مفاهیمی را که توی ذهنم مانده با کلمات و تعبیرات امروزی بنویسم. اسم کتاب را من نگذاشتم، ناشری گذاشت که حاضر شده بود چاپش کند. شاید کسانی که تقدیم‌نامهٔ اول کتاب را می‌بینند، بپرسند که آیا معنای خاصی دارد یا نه. به گمانم بیماری عصر ما این است که همهٔ چیزها را با هم مرتبط بدانیم. چون این بیماری به من هم سرایت کرده، این داستان را منتشر می‌کنم.

فاروق داروین اوغلو

فصل یکم

از ونیز به ناپل می‌رفتیم. کشتی‌های ترک‌ها راهمان را بستند. ما روی هم رفته سه کشتی داشتیم، اما صف کشتی‌های پاروییِ آن‌ها که از میان مه بیرون می‌آمد، انگار پایانی نداشت. در لحظه‌ای ترس و نگرانی بر کشتیمان سایه انداخت. پاروزنانمان که بیش‌ترشان ترک و مغربی بودند، فریاد شادی سر داده بودند. اعصابمان درهم ریخت. کشتیمان، مثل دو کشتی دیگر، دماغه‌اش را به طرفِ خشکی، به غرب چرخاند، اما نتوانستیم مثل کشتی‌های دیگر سرعت بگیریم. ناخدایمان هیچ جوری نمی‌توانست دستور بدهد که برده‌های پاروزن را شلاق بزنند، چون می‌ترسید در صورت اسیر شدن مجازاتش کنند. بعدها در این باره خیلی فکر کردم که شاید این ترس ناخدا باعث شد زندگی‌ام از بیخ و بُن دگرگون شود.

اما الان فکر می‌کنم اگر ناخدایمان دستخوش آن ترس زودگذر نمی‌شد، در اصل زندگی‌ام همان موقع عوض می‌شد. خیلی‌ها می‌دانند زندگیِ مقدر وجود ندارد و هر سرگذشتی در اصل زنجیره‌ای

از تصادف‌هاست. اما کسانی هم که این واقعیت را می‌دانند، در مقطعی از زندگیشان، وقتی برمی‌گردند و به گذشته می‌نگرند، به این نتیجه می‌رسند که هر کدام از تصادف‌های زندگیشان یک ضرورت بوده است. در زندگی من هم چنین مقطعی بوده: اکنون که پشت میزی کهنه نشسته‌ام و رنگ‌های کشتی‌های ترک‌ها را که مثل شبح از میان مه نمایان می‌شدند در ذهن خود زنده می‌کنم و می‌کوشم کتابم را بنویسم، در این اندیشه‌ام که چنین مقطعی برای شروع کردن و به پایان بردن یک داستان مناسب‌ترین زمان است.

ناخدایمان که دید دو کشتی دیگر از میان کشتی‌های ترک‌ها به چابکی گذشتند و در اعماق مه ناپدید شدند، امیدوار شد. این امیدواری از یک سو و فشار ما از سوی دیگر، به او دل و جرئت داد تا اسیران را به کار وادارد، اما دیگر کار از کار گذشته بود. علاوه بر این، بر بردگانی که شمیم آزادی هیجان‌زده‌شان کرده بود شلاق هم کارگر نبود. بیش از ده کشتی پاروییِ ترک‌ها دیوار جان‌فرسای مه را رنگارنگ شکافتند و در یک آن به ما هجوم آوردند. ناخدایمان این بار، به گمانم نه برای پیروزی بر دشمن، بلکه برای غلبه بر ترس و شرمساری خویش، تصمیم به مبارزه گرفت و دستور داد اسیران را بیرحمانه زیر ضربه‌های شلاق بگیرند و توپ‌ها را آمادهٔ شلیک کنند. اما هوس جنگ هم که دیر شعله کشیده بود، زود خاموش شد. زیر آتش شدید توپ‌های عرشه بودیم، اگر فوری تسلیم نمی‌شدیم کشتیمان غرق می‌شد؛ پرچم تسلیم را برافراشتیم.

در میان دریای ساکن منتظر کشتی‌های ترک‌ها بودیم. به کابینم رفتم و مثل کسی که نه در انتظار دشمنانی است که زندگی‌اش را از بُن دگرگون خواهند کرد، بلکه منتظر دوستانی است که به مهمانی

می‌آیند، اسباب و اثاثیه‌ام را مرتب کردم. موقع ورق زدن کتاب گرانبهایی که از فلورانس خریده بودم، اشک در چشم‌هایم جمع شد. از بیرون صدای داد و فریاد و صدای گام‌های شتابان می‌آمد. می‌دانستم که خیلی زود از کتابی که در دست دارم دور خواهم شد. اما می‌خواستم به جای فکر کردن به این موضوع، به نوشته‌های کتاب بیندیشم. گویی تمامی گذشته‌ام ـ گذشته‌ای که نمی‌خواستم از دست بدهم ـ در میان افکار، جمله‌ها و معادلات کتاب پنهان شده بود. جملاتی را که تصادفی به چشمم می‌خورد، مثل دعا، نجواکنان می‌خواندم؛ می‌خواستم تمام کتاب را در حافظه‌ام حک کنم تا وقتی آن‌ها می‌آیند، نه آن‌ها و نه سختی‌هایی را که بر من تحمیل کرده‌اند، بلکه رنگ‌های گذشته‌ام را ـ مانند یادآوری کلماتِ کتابِ عزیزی که ازبر شده است ـ به یاد آورم.

آن زمان آدم دیگری بودم؛ انسانی که مادرش، نامزدش و دوستانش به نام دیگری می‌خواندنش. هنوز هم هر ازگاهی آن کسی را که زمانی من بود ـ یا اکنون گمان می‌کنم که چنان بود ـ در رؤیاهایم می‌بینم و خیس عرق از خواب بیدار می‌شوم. این آدم که یادآور رنگ‌های پژمرده، رنگ‌های رؤیایی کشورهایی که سال‌ها بعد در خیالمان ساختیم، رنگ‌های رؤیایی حیوان‌های خیالی و رنگ‌های رؤیایی سلاح‌های عجیب بود، بیست و سه سال داشت؛ در فلورانس، در ونیز «علم و هنر» خوانده بود و باور داشت که نجوم، ریاضیات، فیزیک و نقاشی می‌داند و البته که بسیار خودپسند بود. او بیش‌تر علوم و اختراعاتِ پیش از خود را آموخته بود و به همه‌شان دهن‌کجی می‌کرد، شک نداشت که بهترش را انجام خواهد داد؛ بی‌نظیر بود؛ می‌دانست که از همه عاقل‌تر و خلاق‌تر است: خلاصه،

مثل همهٔ جوان‌ها بود. در مواقعی که کم هم نیستند و لازم است برای خودم گذشته‌ای دست و پا کنم، برایم بسیار دشوار است که باور کنم این جوان که با محبوبش در بارهٔ هوس‌ها و طرح‌هایش، در بارهٔ دنیا و علم حرف می‌زند و شیفتگی نامزدش نسبت به خود را امری طبیعی می‌داند، من بوده‌ام. اما خودم را این گونه تسلی می‌دهم که چند نفری که این نوشته‌هایم را با صبر و حوصله تا آخر بخوانند، روزی خواهند فهمید که آن جوان من نبوده‌ام. شاید هم آن خوانندگان صبور، همان طور که من الان فکر می‌کنم، این‌طور فکر کنند که جوانی که در حال خواندن کتاب‌های عزیزش در زندگیِ خود وقفه‌ای ایجاد کرده، روزی سرگذشتش را از جایی که مانده بود، پی گرفته است.

وقتی جنگاوران ترک به کشتیمان پا گذاشتند، کتاب‌هایم را توی صندوق گذاشتم و بیرون آمدم. روی عرشه قیامت بود. همه را جمع کرده بودند و لخت می‌کردند، لختِ مادرزاد. به سرم زد که از شلوغی استفاده کنم و به دریا بپرم، اما با خود گفتم که از پشت با تیر می‌زنند، یا می‌گیرند و می‌کشند. علاوه بر آن، نمی‌دانستم که تا خشکی چقدر فاصله داریم. اول به من کاری نداشتند. برده‌های مسلمان که زنجیرهایشان را باز کرده بودند، از خوشحالی فریاد می‌کشیدند، بعضی‌هایشان نیز از هم‌اکنون به دنبال انتقام گرفتن از شلاق‌زن‌ها بودند. کمی بعد مرا در کابینم پیدا کردند، آمدند تو و وسایلم را غارت کردند. صندوق‌هایم را در پی طلا زیر و رو کردند، بعد از آن‌که بعضی از کتاب‌ها و همهٔ وسایلم را گرفتند، یکی از آن‌ها با ناراحتی دو سه کتابی را که مانده بود به هم زد و مرا گرفت و پیش یکی از ناخداها برد.

ناخدا ـ که بعدها فهمیدم اصلاً جنوایی است ـ با من خوب رفتار کرد و پرسید که چه چیزهایی بلدم. چون نمی‌خواستم مرا به پاروزنی بفرستند زود در باره اطلاعات نجومی‌ام و نیز در باره این‌که شب‌ها می‌توانم جهت‌یابی کنم حرف زدم، اما علاقه‌ای نشان ندادند. من که وضع را چنین دیدم با اطمینان به کتاب آناتومی که برایم مانده بود گفتم طبیبم. کمی بعد که یک نفر را که دستش قطع شده بود نشانم دادند، گفتم جراح نیستم. خشمگین شدند، کم مانده بود مرا به پاروزنی بفرستند که ناخدا با دیدن کتاب‌هایم پرسید: از ادرار و نبض سر در می‌آوری؟ جواب مثبت دادم و این‌طور شد که هم از پارو زدن خلاص شدم، هم یکی دو تا از کتاب‌هایم را نجات دادم.

اما این تبعیض برایم گران تمام شد. دیگر مسیحیان که به پاروزنی وادار شده بودند، خیلی زود از من متنفر شدند. اگر از دستشان برمی‌آمد شبی در انباری که با هم حبس می‌شدیم، مرا می‌کشتند. اما چون فوری با ترک‌ها ارتباط برقرار کرده بودم از من می‌ترسیدند. ناخدای ترسویمان ـ که روی میخ چوبی بزرگی نشانده بودندش ـ به تازگی مرده بود. بینی و گوش‌های شلاق‌زن‌ها را بریده بودند و آن‌ها را، برای عبرت دیگران، روی یک کلک نشانده و توی دریا رها کرده بودند. بعد از آن‌که زخم بعضی از ترک‌ها که نه با استفاده از اطلاعاتم در باره آناتومی، بلکه با به کار بردن عقلم «معالجه»شان کرده بودم، خودبخود خوب شد، همه باور کردند که طبیبم. حتی بعضی دشمنان حسودم ـ که به ترک‌ها می‌گفتند من طبیب نیستم ـ شب‌ها توی انبار زخم‌هایشان را به من نشان می‌دادند.

با مراسمی پرشکوه وارد استانبول شدیم. گفتند که پادشاه خردسال ما را تماشا می‌کرده. بالای تمام دیرک‌ها پرچم برافراشتند،

در پای آن‌ها هم پرچم‌های ما، شمایل‌های مریم مقدس و صلیب‌ها را وارونه آویختند و به اوباشانشان دستور دادند که از پایین به آن‌ها تیر بزنند. در همین موقع غرش توپ‌ها زمین و آسمان را به لرزه درآورد. این مراسم ـ که بعدها نظیرش را بارها از خشکی با اندوه، دلتنگی و شادی تماشا کردم ـ بسیار طول کشید و بعضی‌ها زیر آفتاب از حال رفتند. نزدیک غروب در قاسم پاشا لنگر انداختیم. به ما زنجیر زدند تا نزد پادشاه ببرند. برای آن‌که سربازانمان را مضحک جلوه دهند، زره‌هایشان را وارونه بر تنشان کردند، به گردن ناخداها و افسرها حلقه‌های آهنی زدند و در حالی که شیپورها و ترومپت‌هایی را که از کشتیمان برداشته بودند شادمانه و مسخره‌کنان می‌نواختند، ما را به دربار بردند. مردمی که کنار راه‌ها صف کشیده بودند با شادمانی و کنجکاوی تماشایمان می‌کردند. پادشاه، پیش از آن‌که ما او را ببینیم، اسیرهایی را که سهمش بود انتخاب و جدا کرد. ما را هم به گالاتا بردند و به زندان صادق پاشا انداختند.

زندان جای مخروبه‌ای بود، صدها اسیر توی سلول‌های کوچک آن داشتند می‌پوسیدند. در آن‌جا برای کاربرد حرفهٔ جدیدم آدم‌های زیادی پیدا کردم. برای زندانبانانی که پشتشان یا پایشان درد می‌کرد نسخه‌ها نوشتم. این شد که مرا باز هم از بقیه جدا کردند و سلولی آفتابگیر و خوب به من دادند. سعی می‌کردم وضعیت سایرین را ببینم و شکرگزار باشم که یک روز صبح مرا هم با آن‌ها از خواب بیدار کردند و گفتند که باید به بیگاری بروم. گفتم طبیب و دانشمندم، اما به من خندیدند و گفتند برای ساختنِ دیوار باغچهٔ پاشا آدم لازم است. صبح‌ها، پیش از طلوع آفتاب زنجیرمان می‌کردند و به بیرون شهر می‌بردند. بعد از آن‌که تمام روز سنگ جمع می‌کردیم، عصرها دوباره

ما را با زنجیر به هم می‌بستند و به زندان برمی‌گرداندند. در راه بازگشت فکر می‌کردم که استانبول شهر زیبایی است، اما آدم در این‌جا باید ارباب باشد، نه برده.

با همهٔ این‌ها، باز هم برده‌ای عادی نبودم. اکنون نه تنها برده‌های نگون‌بخت، بلکه کسان دیگری را که شنیده بودند طبیب هستم، معالجه می‌کردم. مجبور بودم بیش‌تر پولی را که بابت طبابت می‌گرفتم به سردستهٔ برده‌ها و زندانبانانی بدهم که مرا مخفیانه به بیرون زندان می‌بردند. ته‌ماندهٔ پولم را صرف آموختن زبان ترکی می‌کردم. استادم پیرمردی مهربان بود که به کارهای خرده‌ریز پاشا رسیدگی می‌کرد. او از این‌که ترکی را به سرعت یاد می‌گیرم خوشحال می‌شد و می‌گفت که خیلی زود مسلمان خواهم شد. حق‌التدریس را هربار با شرمندگی می‌گرفت. برای آوردن خوراکی هم به او پول می‌دادم، چون مصمم بودم به خودم خوب برسم.

شبی مه‌آلود مباشرِ پاشا به سلولم آمد و گفت که پاشا می‌خواهد مرا ببیند. تعجب کردم، هیجان‌زده شدم، زود آماده شدم. فکر می‌کردم که یکی از اقوام باعرضه‌ام، شاید پدرم، شاید هم پدرزن آینده‌ام از کشورم برای آزادی من فدیه فرستاده‌اند. همین‌طور که در کوچه‌های تنگ و کج و کوله راه می‌رفتیم گمان می‌کردم که یکباره به خانه‌مان خواهیم رسید، یا این‌که آن‌ها را، مثل وقت‌هایی که آدم از خواب بیدار می‌شود، جلوم خواهم دید. گاه فکر می‌کردم کسی را فرستاده‌اند تا راهی پیدا کند و میانجی شود و گاه می‌اندیشیدم که مرا در میان همان مه سوار کشتی خواهند کرد و به کشورم خواهند فرستاد، اما تا وارد قصر پاشا شدیم فهمیدم که به این راحتی آزاد نخواهم شد. آدم‌ها خیلی با دقت و احتیاط راه می‌رفتند.

مرا ابتدا به یک هشتی، بعد به اتاقی بردند. روی تختی کوچک مردی ریزنقش و دوست‌داشتنی دراز کشیده و رویش پتویی انداخته بود. کنارش مردی تنومند ایستاده بود. گفتند آن‌که دراز کشیده پاشاست؛ از من خواست که نزدیک شوم. صحبت کردیم، از معلومانم پرسید. گفتم که در اصل نجوم، ریاضیات و کمی هم مهندسی خوانده‌ام، اما طبابت هم می‌دانم و خیلی‌ها را معالجه کرده‌ام. می‌پرسید و می‌خواستم باز هم بگویم که گفت چون ترکی را این‌قدر زود یاد گرفته‌ام لابد آدم عاقلی هستم، بعد گفت که دردی دارد، سایر طبیب‌ها علاج آن را نیافته‌اند و چون طبابت مرا شنیده، خواسته که امتحانی بکند.

پاشا آن چنان از دردش گفت که مجبور شدم این‌طور فکر کنم که خدا فریبِ افتراهای دشمنانش را خورده و او را به بیماری منحصر به فرد و بخصوصی دچار کرده. حال آن‌که دردش تنگی نفس معمولی بود. سؤال‌های مفصلی از او کردم، به صدای سرفه‌اش گوش دادم، بعد به مطبخ رفتم و با چیزهایی که آن‌جا پیدا کردم قرص‌های سبز نعناعی و شربت سرفه ساختم. پاشا از مسموم شدن می‌ترسید، از این رو جلو خودش جرعه‌ای از شربت نوشیدم و یکی از قرص‌ها را خوردم. گفت بی‌آن‌که کسی متوجه شود با احتیاط از قصر خارج شوم و به زندان برگردم. مباشرِ پاشا بعدها توضیح داد: پاشا نمی‌خواسته که حسادت سایر طبیب‌ها را برانگیزد. روز بعد هم رفتم، به صدای سرفه‌اش گوش دادم و همان دارو را تجویز کردم. قرص‌های رنگی‌ای را که کف دست‌هایش می‌ریختم مثل بچه‌ها دوست داشت. پس از بازگشت به سلولم برای سلامتی‌اش دعا می‌کردم. روز بعد باد شمالی وزیدن گرفت و هوا عالی شد. فکر می‌کردم که حالِ آدم، حتی اگر

خودش هم نخواهد، توی این هوا خوب می‌شود. اما کسی پی‌ام نفرستاد.

یک ماه بعد، باز هم در نیمه شبی مرا خواستند. این بار پاشا سرِ پا و پرجنب و جوش بود. موقعی که دیدم به راحتی و بی‌آن‌که دچار تنگی نفس شود به افراد پرخاش می‌کند، خوشحال شدم. مرا که دید خشنود شد و گفت که طبیب خوبی هستم و بیماری‌اش را معالجه کرده‌ام. بعد پرسید که چه خواسته‌ای دارم؟ می‌دانستم که به این زودی‌ها آزادم نخواهد کرد و به کشورم نخواهد فرستاد. از سلولم، از زنجیرهایم شکایت کردم و گفتم که می‌توانم به طب، نجوم و علم بپردازم و به آن‌ها کمک کنم. گفتم که بیهوده مرا با کارهای شاق خسته می‌کنند. نمی‌دانم که چقدر از حرف‌هایم را شنید. بیش‌ترِ پولی را هم که توی یک کیسه به من داد، زندانبان‌ها از دستم گرفتند.

یک هفته بعد مباشرِ پاشا شبی پیشم آمد و پس از آن‌که از من خواست قسم بخورم که فرار نخواهم کرد، زنجیرهایم را باز کرد. باز هم مرا به بیگاری می‌بردند، اما نگهبان‌ها طور دیگری با من رفتار می‌کردند. سه روز بعد که مباشرِ پاشا برایم لباس‌های نو آورد، فهمیدم که پاشا مراقبم است.

باز هم شب‌ها مرا به قصرها می‌بردند. به دزدان دریایی پیری که درد رماتیسمشان عود کرده بود، به سربازان جوانی که معده‌شان می‌سوخت دارو می‌دادم؛ از کسانی که خارش داشتند، رنگشان پریده بود و سردرد داشتند خون می‌گرفتم. یک بار پسرِ الکنِ یکی از نوکرها در اثر شربت‌هایی که تجویز کرده بودم در عرض یک هفته خوب شد و حتی برایم قطعه شعری خواند.

زمستان این‌طور گذشت. در اوایل بهار فهمیدم پاشا ـ که مدت‌ها

بود سراغم را نمی‌گرفت ـ همراه با ناوگان به دریای مدیترانه رفته . در روزهای گرم تابستان یکی دو نفر که شاهد نومیدی و کج‌خُلقی‌ام بودند گفتند که نباید از وضعیتم شاکی باشم ، چون از طبابت پول خوبی درمی‌آورم . یک بردهٔ قدیمی هم که سال‌ها پیش مسلمان شده و ازدواج کرده بود به من نصیحت کرد که فرارکنم . او گفت : « برده‌ای راکه به دردشان نمی‌خورد ، مثل من سر می‌دوانند و هیچ وقت اجازه نمی‌دهند که به کشورش برگردد . » این را هم گفت که اگر مثل او مسلمان شوم ، آزاد خواهم شد ؛ به همین سادگی . با خود گفتم این حرف‌ها را می‌زند تا زیر زبانم را بکشد ، برای همین گفتم که قصد فرار ندارم ؛ قصد نه ، جسارت نداشتم . همهٔ فراری‌ها را قبل از آنکه دور شوند ، دستگیر می‌کردند . این بدبخت‌ها حسابی کتک می‌خوردند و من شب‌ها توی سلول رویِ زخمشان مرهم می‌گذاشتم .

اواخر تابستان پاشا همراه با ناوگان از سفر برگشت ، با شلیک توپ به پادشاه ادای احترام کرد و مثل سال پیش سعی کرد که شهر را شادمان کند ، اما کاملاً پیدا بود که این بار فصل خوبی نداشته‌اند . تعداد اسیرانی هم که به زندان آوردند خیلی کم بود . بعدها فهمیدیم که ونیزی‌ها شش کشتی را به آتش کشیده‌اند . می‌اندیشیدم که راهی بیابم و با اسیرها صحبت کنم ، شاید از کشورم خبری بگیرم . اما بیش‌ترشان اسپانیایی بودند : موجوداتی ساکت ، نادان و ترسو . دهانشان را فقط برای درخواست کمک و غذا باز می‌کردند . فقط یکیشان توجهم را جلب کرد : دستش قطع شده بود ، اما امیدوار بود و می‌گفت که یکی از پدرانش هم سرگذشتی شبیه او داشته و بعد از رهایی با دستی که برایش مانده بوده یک رمان شوالیه‌ای نوشته ؛ خودش هم باور دارد که روزی خلاص می‌شود و دست به نوشتن

می‌زند. بعدها که برای زندگی کردن داستان سرهم می‌کردم، این مرد را که برای داستان سرهم کردن زندگی می‌کرد، به‌یاد آوردم. دیری نگذشت که مرضی واگیردار توی زندان شایع شد، این همه‌گیری که برای در امان ماندن از آن زندانبان‌ها را با رشوه خفه می‌کردم، نصف بیش‌تر برده‌ها را کشت.

کسانی را که زنده مانده بودند به کارهای تازه‌ای می‌بردند. من نمی‌رفتم. شب‌ها تعریف می‌کردند: تا نوک خلیج می‌رفته‌اند و در آن‌جا ـ زیر دست نجارها، خیاط‌ها و رنگ‌کارها ـ کشتی، قلعه و برج‌های مقوایی می‌ساخته‌اند. بعدها فهمیدیم که پاشا دختر صدراعظم را برای پسرش خواستگاری کرده و می‌خواهد عروسی باشکوهی برگزار کند.

یک روز صبح به قصر پاشا احضارم کردند. فکر کردم که تنگی نفس دوباره عود کرده. به آن‌جا که رسیدم گفتند پاشا فعلاً وقت ندارد و مرا به اتاقی بردند تا در آن‌جا منتظر بمانم. نشستم، کمی بعد درِ دیگر اتاق باز شد و مردی که پنج شش سال بزرگ‌تر از من نشان می‌داد، آمد تو. وقتی صورتش را دیدم حیرت کردم، یکباره ترسیدم!

فصل دوم

کسی که وارد اتاق شد به نحو شگفت‌انگیزی شبیه من بود. «من آن‌جا بوده‌ام!» در اولین لحظه این‌طور تصور کردم. انگار کسی می‌خواست سر به سرم بگذارد و از درِ دیگر اتاق، که دقیقاً روبروی دری بود که من وارد شده بودم، مرا یک بار دیگر به داخل می‌فرستاد و می‌گفت: ببین، تو باید در اصل این‌طور می‌بودی، از در باید این‌طور وارد می‌شدی، دست و پایت را باید این‌طور حرکت می‌دادی، به «تو»ی دیگر که توی اتاق نشسته، باید این‌طور نگاه می‌کردی! نگاهمان که به هم افتاد، سلام کردیم. اما او چندان هم شگفت‌زده به نظر نمی‌رسید. همان موقع با خود گفتم که زیاد هم شبیه من نیست، او ریش داشت؛ انگار قیافهٔ خودم را فراموش کرده بودم. وقتی روبرویم نشست، یادم آمد که یک سال است خودم را توی آینه ندیده‌ام.

کمی بعد دری که از آن وارد شده بودم، باز شد و او را صدا کردند. وقتی در انتظار بودم، با خود گفتم که این ماجرا، نه شوخی‌ای استادانه، بلکه توهمات فکرِ خسته و ناراحت من است. چون آن

روزها مدام خیالاتی می‌شدم: به خانه برمی‌گشتم، همه به استقبالم می‌آمدند، فوری آزادم می‌کردند، در واقع هنوز هم در کشتی، توی کابینم خوابیده‌ام؛ تمام این‌ها قصه‌هایی تسلی‌بخش بود که به رؤیا می‌مانست. چیزی نمانده بود فکر کنم که این هم یکی از آن قصه‌هاست که به واقعیت پیوسته، یا نشانهٔ این است که همه چیز در یک آن دگرگون خواهد شد و به وضع اولش باز خواهد گشت، که ناگهان در باز شد و مرا به داخل خواندند.

پاشا، کمی آن سوتر از شبیه من، ایستاده بود. دامانش را بوسیدم. با خود می‌گفتم که تا احوالم را پرسید از سختی‌هایی که توی سلول می‌کشم و از این‌که می‌خواهم به کشورم برگردم، حرف بزنم. به من حتی گوش هم نداد و گفت که به یاد دارد، به او گفته‌ام که علوم، نجوم و مهندسی می‌دانم و پرسید: خوب، آیا چیزی در باره فشفشه‌هایی که به آسمان پرتاب می‌کنند، یا در باره باروت می‌دانی؟ فی‌الفور گفتم که می‌دانم، اما یک آن، وقتی نگاهم به نگاه آن دیگری افتاد، شک کردم که نکند برایم دامی گسترده‌اند.

پاشا از جشن عروسی بی‌نظیری که قصد داشت برگزار کند، حرف می‌زد و می‌گفت که آتش‌بازی هم خواهد بود، اما این یکی نباید هیچ شباهتی به قبلی‌ها داشته باشد. پیش از این، در نمایشی که یکی از اهالی مالت ـ که بعدها مرده بود ـ به مناسبت تولد سلطان همراه با آتش‌بازها برگزار کرده بود، شبیه من هم ـ که پاشا فقط «استاد» صدایش می‌کرد ـ شرکت کرده بود و با این کار آشنایی داشت، اما پاشا فکر کرده بود که من هم می‌توانم به او کمک کنم. پاشا گفت مکمل یکدیگر خواهید بود! این را نیز گفت که اگر نمایش خوبی برگزار کنیم، ما را شادمان خواهد کرد. فکر کردم موقعیت خوبی

است و گفتم: خواسته‌ام این است که به کشورم بازگردم. پاشا پرسید از وقتی که آمده‌ای آیا تا به حال با زنی خوابیده‌ای؟ جوابم را که شنید، گفت اگر آن کار را نخواهی کرد، پس فایدهٔ آزادی چیست. از کلماتی استفاده می‌کرد که زندانبان‌ها به کار می‌بردند. لابد مثل احمق‌ها نگاهش کرده بودم که قهقهه سر داد. بعد به شبیهم، که «استاد» صدایش می‌کرد، روکرد و گفت: مسئولیت با توست. بیرون آمدیم.

صبح که به خانهٔ شبیهم می‌رفتم، در راه با خود می‌گفتم چیزی برای آموختن به او ندارم. اما معلومات او هم بیش‌تر از من نبود. علاوه بر این، معلوماتمان با هم سازگار بود: مسئلهٔ اصلی، یافتنِ ترکیب مناسب کافوری بود. برای این کار باید ترکیب‌هایی را که با ترازو و ظروف مخصوص اندازه‌گیری کرده و با دقت بسیار ساخته بودیم، شب‌ها پای حصار آتش می‌زدیم و از مشاهداتمان نتیجه گیری می‌کردیم. وقتی به افرادمان ـ که محبوب بچه‌هایی بودند که تماشایمان می‌کردند ـ دستور می‌دادیم فشفشه‌ها را آتش بزنند، ما ـ درست همان‌طور که بعدها، وقتی زیرِ آفتاب رویِ آن سلاح باورنکردنی کار می‌کردیم ـ پای درخت‌های تاریک می‌نشستیم و با نگرانی و هیجان منتظر نتیجه می‌شدیم. سپس، گاه در مهتاب و گاه در ظلمات، می‌کوشیدم که مشاهداتمان را در دفتری ثبت کنم. پیش از طلوع آفتاب به خانهٔ استاد که مشرف به خلیج بود، برمی‌گشتیم و در باره نتایج آزمایش بحث‌های مفصلی می‌کردیم.

خانه‌اش کوچک و ملال‌انگیز بود. درِ ورودی خانه به کوچه‌ای کج و کوله باز می‌شد. توی کوچه پر از گِل و لایی بود که آبی کثیف ـ که هیچ‌گاه ندانستم از کجا جاری می‌شود ـ به وجود آورده بود. توی

خانه تقریباً هیچ اسباب و اثاثیه‌ای نبود. هربارکه به آن‌جا می‌رفتم دلم می‌گرفت و دستخوش دلتنگیِ غریبی می‌شدم. شاید این احساس را این مرد به من القا می‌کرد که خواسته بود «استاد» بخوانمش، چون اسمی را که از پدربزرگش به او رسیده بود، دوست نداشت. مرا زیر نظر داشت، مثل آن بود که می‌خواهد چیزی از من بیاموزد، اما آن موقع انگار نمی‌دانست که آن چیز چیست. چون به نشستن روی تشکچه‌هایی که پای دیوارها پهن کرده بود، عادت نداشتم، موقع بحث در بارهٔ آزمایش‌ها، سرِ پا می‌ایستادم، بعضی وقت‌ها هم با دلخوری توی اتاق به این طرف و آن طرف می‌رفتم. به گمانم، استاد از این وضعیت راضی بود. او می‌نشست و به این ترتیب، حتی در نور چراغی کم‌سو، می‌توانست خوب تماشایم کند.

وقتی سنگینی نگاه‌هایش را احساس می‌کردم، از این‌که به شباهتمان پی‌نبرده، عصبانی می‌شدم. یکی دو بار هم فکر کردم که ملتفت شباهتمان شده، اما خودش را به آن راه می‌زند. گویی زیرکانه فریبم می‌داد: مرا امتحان می‌کرد و برخی اطلاعات را که من نمی‌توانستم بفهمم، کسب می‌کرد. زیرا در روزهای اول، مدام آن‌طور نگاه می‌کرد: مثل کسی که چیزی می‌آموزد و پس از آموختن، نگران و متأسف می‌شود. اما انگار نمی‌خواست حتی یک گام دیگر بردارد و به این آموختهٔ عجیب، عمق ببخشد. همین لاقیدی بود که حوصله‌ام را سر می‌برد و محیط خانه را خفقان‌آور می‌کرد! گرچه کمرویی‌اش به من جسارت می‌بخشید، باعث آسودگی‌ام نمی‌شد. یک بار، وقتی در بارهٔ آزمایش‌ها صحبت می‌کردیم، بار دیگر وقتی پرسید که چرا هنوز مسلمان نشده‌ام، فهمیدم که می‌خواهد مرا به بحث بکشاند، اما جلو خودم را گرفتم. احساس کرد که طفره

می‌روم؛ پی بردم که تحقیرم می‌کند، این هم باعث عصبانیتم شد. آن روزها شاید تنها در یک موضوع اتفاق نظر داشتیم: هر دو ما یکدیگر را تحقیر می‌کردیم. با خود می‌گفتم که اگر قضیهٔ آتش‌بازی را بدون قضا و بلا سر و سامان بدهیم، شاید اجازه بدهند که به کشورم برگردم. با این فکر، خودم را نگه می‌داشتم.

یک شب، استاد که از اوجگیری فوق‌العادهٔ یک فشفشه به هیجان آمده بود، گفت روزی موفق خواهد شد فشفشه‌ای بسازد که حتی تا ماه برود؛ مسئله فقط یافتن ترکیب مناسب باروت و ریختن مخزنی است که آن را حمل کند. داشتم توضیح می‌دادم که ماه خیلی دور است، اما حرفم را برید و گفت می‌دانم که ماه خیلی دور است، اما مگر ماه نزدیک‌ترین ستاره به زمین نیست؟ وقتی به او حق دادم، برخلاف انتظارم، آسوده نشد؛ ناآرام‌تر شد، اما حرف دیگری نزد.

دو روز بعد، نیمه‌شبی دوباره پرسید: از کجا این‌قدر مطمئنی که ماه نزدیک‌ترین ستاره به زمین است؟ شاید اسیر خطای دید شده‌ایم. آن موقع، برای نخستین بار با او در بارهٔ آموزش‌های نجومی که گذرانده بودم، حرف زدم و قواعد اصلی هیئت بطلمیوسی را برایش شرح دادم. می‌دیدم که با کنجکاوی به حرف‌هایم گوش می‌دهد، اما مواظب بود حرفی نزند که کنجکاوی‌اش را برملا کند. کمی بعد، وقتی من سکوت کردم، گفت که خودش هم در بارهٔ بطلمیوس اطلاعاتی دارد، اما این باعث نمی‌شود که تردیدش در بارهٔ امکان وجود ستاره‌ای نزدیک‌تر از ماه از میان برود. نزدیک صبح، طوری صحبت می‌کرد که انگار دلایل وجود آن ستاره را از هم اکنون به دست آورده.

روز بعد، دستنوشتهٔ بدخطی را به دستم داد. با آن‌که ترکی را کامل

نمی‌دانستم، توانستم بخوانمش: خلاصه‌ای از مجسطی[1] بود که به گمانم نه از روی نسخهٔ اصل، بلکه از خلاصهٔ دیگری تلخیص شده بود. فقط اسامی عربی سیاره‌ها برایم جالب بود، اما آن موقع حال و حوصله نداشتم که حتی به آن‌ها توجه بکنم. استاد که دید کتاب را به کناری گذاشته‌ام و از دیدن آن هیجان‌زده نشده‌ام، عصبانی شد و گفت که برای خریدن این کتاب هفت سکهٔ طلا داده و بهتر است خودپسندی را کنار بگذارم و نگاهی به کتاب بیندازم. وقتی مثل شاگردی مطیع کتاب را دوباره گشودم و شروع به ورق زدن کردم، به طرحی ابتدایی برخوردم؛ سیاره‌های اطراف زمین را داخل کره‌هایی نشان داده بودند که با خطوطی ساده کشیده شده بود: گرچه جای کره‌ها درست بود، رسام هیچ اندیشه‌ای در بارهٔ نظم مابین آن‌ها نداشت. سپس، سیاره‌ای کوچک بین ماه و زمین به چشمم خورد؛ کمی که دقت می‌کردی، از تازگی مرکب معلوم می‌شد این سیاره را بعداً به دستنوشته اضافه کرده‌اند. دستنوشته را، پس از آن‌که تا آخر خواندم، به استاد پس دادم. به من گفت که آن ستارهٔ کوچک را پیدا خواهد کرد؛ اصلاً حالت شوخی نداشت. چیزی نگفتم، سکوت حکمفرما شد، سکوتی که او را هم به اندازهٔ من عصبی می‌کرد. از آن‌جا که دیگر نتوانستیم هیچ فشفشه‌ای را به ارتفاعی بفرستیم که صحبت را به نجوم بکشاند، این موضوع هم دیگر مطرح نشد. موفقیت کوچکمان را نیز تصادفی شمردیم که رازهایش ناگشوده ماند.

اما در زمینهٔ شدت و درخشندگیِ نور و شعله نتایج بسیار خوبی

---

۱. رساله‌ای در نجوم تألیف بطلمیوس ریاضیدان و منجم و جغرافیدان معروف قرن دوم میلادی. ـ م.

به دست می‌آوردیم، رمز موفقیتمان را هم می‌دانستیم: استاد، عطاری‌های استانبول را یک به یک گشته بود و در یکی از آن‌ها گردی یافته بود که خودِ فروشنده هم اسمش را نمی‌دانست. به این نتیجه رسیدیم که این گردِ زردرنگ ـ که درخشندگی فوق‌العاده‌ای تولید می‌کرد ـ مخلوطی از گوگرد و کات کبود است. بعدها برای این‌که نورِ رنگی تولید کنیم، هر ماده‌ای را که به عقلمان می‌رسید با این گرد مخلوط کردیم، اما به جز دو رنگ قهوه‌ای و سبزِ مات، به هیچ رنگ دیگری نتوانستیم دست بیابیم. آن‌طور که استاد می‌گفت همین هم تا آن موقع در استانبول بهترین محسوب می‌شد.

نمایشی هم که در شب دوم جشن عروسی راه انداختیم آن‌طور بود، همه، حتی دشمنانمان که با هزار حیله و نیرنگ می‌خواستند کارمان را از دستمان بگیرند، آن‌طور گفتند. وقتی گفتند پادشاه برای تماشای ما به ساحل روبروی خلیج آمده، خیلی هیجان‌زده شدم. می‌ترسیدم اشکالی پیش بیاید و سال‌ها نتوانم به کشورم برگردم. وقتی گفتند «شروع کنید،» دعا کردم. ابتدا، برای ادای احترام به مهمانان و آماده کردن آن‌ها برای نمایش اصلی، فشفشه‌های بی‌رنگی را که مستقیم به هوا می‌رفتند، آتش زدیم. بعد، بی‌درنگ دستگاه دایره‌ای را، که من و استاد «آسیاب» می‌نامیدیمش، روشن کردیم؛ آسمان در یک لحظه قرمز و زرد و سبز شد، صدای ترسناکی هم پیچید. زیباتر از آن بود که انتظار داشتیم. دایره با پرتاب شدن فشفشه‌ها سرعت گرفت و چرخید؛ چرخید و ناگهان اطراف را مثل روز روشن کرد و ایستاد. یک آن خیال کردم در ونیز هستم؛ هشت ساله بودم، نخستین بار بود که چنین نمایشی را می‌دیدم و مثل حالا بدبخت بودم، چون لباس نو قرمزم را به جای من، تن برادر بزرگم

کرده بودند که روز قبل لباسش توی دعوا پاره شده بود. فشفشه‌ها هم به همان قرمزی لباسِ پر از دگمه‌ام ـ که آن شب نتوانسته بودم بپوشم و قسم خورده بودم که هرگز نپوشمش ـ منفجر می‌شدند، دگمه‌ها نیز همرنگ لباسی بودند که برای برادر بزرگم تنگ بود.

بعد، دستگاهی را که چشمه می‌نامیدیم، روشن کردیم، شعله‌ها شروع به ریختن از لبهٔ سقفی کرد که به اندازهٔ پنج مرد بلندی داشت؛ کسانی که در ساحل روبرو بودند لابد بهتر می‌دیدند چیزی که می‌ریزد شعله است؛ سپس، وقتی فشفشه‌ها از لبهٔ چشمه شروع به جهیدن کردند، حتماً آن‌ها هم به اندازهٔ ما هیجان‌زده شدند. نمی‌خواستیم هیجانشان فرو نشیند: کلک‌هایی که روی خلیج بودند شروع به حرکت کردند. اول برج‌ها و حصارهای مقوایی در حالی که فشفشه از رویشان پرتاب می‌شد، گذشتند و مشتعل شدند؛ گویا این‌ها نماد پیروزی‌های گذشته بودند! وقتی کشتی‌های آن سالی که من اسیر شده بودم، می‌گذشتند، دیگر کشتی‌ها کشتیِ بادبانی ما را زیر باران فشفشه گرفتند؛ بدین ترتیب روزی که اسیر شده بودم، بار دیگر جلو چشمانم جان گرفت. وقتی کشتی‌های مقوایی سوختند و غرق شدند، از هر دو ساحل فریادهای «الله، الله!» برخاست. سپس اژدهاها را با طمأنینه به حرکت آوردیم؛ از سوراخ‌های بینی، دهان و گوش‌هایشان آتش فوران می‌کرد. آن‌ها را به جان هم انداختیم، طبق برنامه‌مان ابتدا هیچ کدامشان پیروز نشد. با فشفشه‌هایی که از ساحل پرتاب می‌کردیم، جوّ را گرم‌تر کردیم. بعد وقتی آسمان کمی تاریک شد، افرادمان که در کلک‌ها بودند چرخ‌ها را به حرکت درآوردند و اژدهاها آرام آرام اوج گرفتند؛ در این هنگام همه با شگفتی و ترس فریاد می‌کشیدند؛ وقتی اژدهاها با سروصدای زیاد دوباره به جان هم

افتادند، تمام فشفشه‌هایی که توی کلک‌ها بود، روشن شد. باید فتیله‌هایی هم که در بدنهٔ مخلوقات کار گذاشته بودیم روشن شده باشند که همه جا، همان‌طور که می‌خواستیم، به جهنمی واقعی تبدیل شد. وقتی صدایِ های‌های گریستن کودکی را که کنارمان بود شنیدم، فهمیدم که موفق شده‌ایم؛ پدرش او را که پسربچه‌ای بیش نبود فراموش کرده، با دهانی باز، به آسمانِ دهشتناک می‌نگریست. فکر می‌کردم که عاقبت به کشورم برمی‌گردم. در همین هنگام، موجودی که من «شیطان» می‌نامیدمش، همراه با کلک سیاهش که زیرش پنهان بود، رفت توی جهنم. به او آن‌قدر فشفشه بسته بودیم که می‌ترسیدیم کلک با افرادمان یکجا منفجر شود، اما کارها روبراه شد؛ وقتی اژدهاهای جنگجو، پس از خاموش شدن شعله‌هایشان، ناپدید شدند، در یک آن شیطان با فشفشه‌هایش که روشن شده بودند، به آسمان رفت؛ بعد، از تمام بدنه‌اش گلوله‌های آتش افشاند که در هوا با ترقه‌ها منفجر شدند. یک آن با این فکر که تمام استانبول را در بیم و هراس غرق کرده‌ایم، دچار هیجان شدم؛ انگار من هم ترسیده بودم؛ انگار کارهایی را که در زندگی می‌خواستم انجام بدهم، بالاخره با جسارت شروع کرده بودم؛ انگار در آن لحظه هیچ اهمیتی نداشت که در کدام شهر هستم: آرزو می‌کردم شیطان تمام شب، آن‌جا، بالای همه‌شان معلق بماند و شعله بیفشاند. پس از آنکه کمی به چپ و راست متمایل شد، بی‌آن‌که به کسی بخورد، روی خلیج فرود آمد و باعث شد همهٔ کسانی که در دو ساحل بودند از فرط هیجان فریاد بکشند. وقتی توی آب فرو می‌رفت، هنوز هم آتش می‌پراکند.

صبح روز بعد، پاشا توسط استاد یک کیسه طلا، درست مثل

قصه‌ها، برایم فرستاده و گفته بود که از نمایش راضی است، اما غلبهٔ شیطان را هیچ جوری هضم نکرده. نمایش را ده شب دیگر ادامه دادیم. روزها ماکت‌های سوخته را تعمیر می‌کردیم، طرح نمایش‌های جدید را می‌ریختیم و به اسیرهایی که گفته بودیم از زندان بیاورند، فشفشه می‌دادیم تا پُر کنند. برده‌ای که همراه با ده کیسه باروت صورتش را هم سوزانده بود، کور شد.

پس از تمام شدن جشن عروسی، دیگر استاد را ندیدم. از این که از چشم‌های حسودِ این آدم کنجکاو خلاص شده‌ام که تمام روز مرا زیر نظر داشت، احساس راحتی می‌کردم، اما گاهی هم به‌یاد روزهای پرجنب‌وجوشی می‌افتادم که با او گذرانده بودم. می‌خواستم پس از بازگشت به کشورم، این مرد را، که با وجود شباهت زیادش به من هیچ حرفی در بارهٔ این شباهت نمی‌زد، برای همه تعریف کنم. در سلولم می‌نشستم و برای وقت‌گذرانی، از بیماران پرستاری می‌کردم؛ وقتی شنیدم پاشا احضارم کرده، ذوق‌زده شدم و با عجله رفتم. ابتدا تند و تند تحسینم کرد: همه از آتش‌بازی خوششان آمده، خیلی تفریح کرده‌اند، من خیلی بااستعدادم و غیره و غیره. بعد، یکباره گفت که اگر مسلمان بشوم فوری آزادم می‌کنند. تعجب کردم، احمق شدم، گفتم که می‌خواهم به کشورم برگردم؛ با همان حماقت، خودم را کوچک کردم و مِن‌مِن‌کنان از نامزدم، از مادرم حرف زدم. پاشا، انگار که حرف‌هایم را نشنیده باشد، حرفش را تکرار کرد. کمی سکوت کردم. نمی‌دانم چرا دوستان تنبل و بی‌عار دوران بچگی‌ام را به یاد آوردم؛ بچه‌هایی را که روی پدرانشان دست بلند می‌کردند و همه از آن‌ها نفرت داشتند. وقتی گفتم دینم را عوض نخواهم کرد، پاشا از دستم عصبانی شد و به سلولم برگشتم.

سه روز بعد پاشا باز احضارم کرد. این بار سرحال بود. چون نفهمیده بودم عوض کردن دینم به فرارم کمک خواهد کرد یا نه، نتوانسته بودم تصمیمی بگیرم. پاشا نظرم را پرسید و گفت که در این‌جا، با دست خودش، دختر زیبایی را به عقد من درمی‌آورد! وقتی جسارت یافتم و گفتم که دینم را عوض نخواهم کرد، پاشا کمی حیرت کرد، بعد گفت که احمق هستم، آخر کسی در اطرافم نیست که به دلیل عوض کردن دینم نتوانم به رویش نگاه کنم. بعد کمی دربارهٔ اسلام صحبت کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، مرا به سلولم فرستاد.

سومین بار که رفتم مرا به حضور پاشا نبردند. مباشری پرسید که چه تصمیمی گرفته‌ام. اگر این سؤال را مباشر نمی‌پرسید، شاید تصمیمم را عوض می‌کردم! در جواب گفتم که آمادگی عوض کردن دینم را ندارم. مباشر دستم را گرفت و مرا به حیاط برد و به کس دیگری تحویلم داد. این یکی مردی بلندقد و، درست مثل کسانی که مرتباً در خواب می‌بینم، لاغر بود. زیر بازویم را گرفت و با مهربانی، درست مثل آن‌که به آدم علیلی کمک می‌کند، مرا به گوشهٔ باغ برد. در بین راه یک نفر دیگر به ما ملحق شد. این یکی آن‌قدر واقعی و تنومند بود که به خواب آدم نیاید. هر دوشان پای دیواری ایستادند و دست‌هایم را بستند. تبری نه چندان بزرگ در دست داشتند. گفتند پاشا دستور داده که اگر مسلمان نشدم، فوری گردنم را بزنند. در وضعیت دشواری قرار گرفتم.

فکر می‌کردم که نباید همه چیز این‌قدر سریع اتفاق بیفتد. با ترحم نگاهم می‌کردند. چیزی نگفتم. با خود می‌گفتم که کاش دیگر نپرسند؛ کمی بعد پرسیدند. بدین ترتیب، دینم در نظرم تبدیل به

چیزی شد که به سادگی در راهش جان می‌دهند. از یک‌سو خودم را مهم می‌شمردم، از سوی دیگر، مثل آن آدم که با سؤالاتش برگشتن از دینم را دشوار می‌کرد، دلم برای خودم می‌سوخت. به خودم فشار آوردم تا به چیزی دیگر فکر کنم، در همین موقع چیزهایی که از پنجرهٔ خانه‌مان ـ همان پنجره‌ای که به باغچهٔ پشتی باز می‌شد ـ دیده بودم، در برابر چشمانم زنده شد: رویِ میز، تویِ سینیِ صدف‌کاری شده، هلو و گیلاس بود؛ پشتِ میز، تختی حصیری بود؛ روی آن بالش‌های پَر گذاشته بودند که همان رنگِ سبزِ چارچوب پنجره را داشت؛ کمی آن طرف‌تر، چاه را که کنارش گنجشکی نشسته بود و نیز درختان زیتون و گیلاس را می‌دیدم. پشت آن‌ها درخت گردویی بود که به یکی از شاخه‌های بلندش تابی بسته بودند؛ تاب در نسیم به آرامی تکان می‌خورد. وقتی بار دیگر سؤالشان را تکرار کردند، گفتم که دینم را عوض نخواهم کرد. کُنده درختی آن‌جا بود، مجبورم کردند زانو بزنم و سرم را روی کُنده بگذارم. اول چشم‌هایم را بستم، اما بعد باز کردم. یکیشان تبر را برداشت. دیگری گفت که شاید پشیمان شده‌ام؛ مرا بلند کردند. گفتند که باید کمی بیش‌تر فکر کنم.

موقعی که مشغول فکر کردن بودم، درست کنار کُنده شروع کردند به کندن زمین. با خود گفتم که مرا آن‌جا دفن خواهند کرد. ترس از زنده به گور شدن هم به ترس از مرگ اضافه شد. با خود می‌گفتم تا آن‌ها قبر را بکنند تصمیم خود را می‌گیرم، اما گودالی کوچک کندند و کنارم آمدند. آن هنگام فکر کردم مردن در این‌جا خیلی احمقانه است. تصمیم گرفتم مسلمان بشوم، اما برای این کار فرصت لازم داشتم. اگر به زندان، به سلول عزیزم که دیگر به آن عادت کرده بودم، برمی‌گشتم، می‌توانستم تمام شب را بنشینم و فکر کنم و صبح

که شد در مورد عوض کردن دینم تصمیم نهایی را بگیرم؛ اما فوراً نمی‌توانستم.

زود گرفتند و بردند، مجبورم کردند زانو بزنم. پیش از آن‌که سرم را روی کُنده بگذارم، یکی را دیدم که انگار از میان درخت‌ها پرواز می‌کرد و می‌گذشت. حیرت کردم: من بودم، ریشم بلند شده بود و آن‌جا، بی‌آن‌که پاهایم به زمین بخورد، بی‌صدا راه می‌رفتم. خواستم تصویرم را که از میان درخت‌ها می‌گذشت، صدا بزنم؛ صدایم درنیامد، سرم روی کُنده درخت بود. آن موقع، با این فکر که چیزی که نزدیک می‌شود فرقی با خواب ندارد، خودم را رها کردم، منتظر بودم، پس گردن و پشتم مورمور می‌شد. نمی‌خواستم فکر کنم، اما هم می‌لرزیدم و هم فکر می‌کردم. بعد بلندم کردند و غرولندکنان گفتند: پاشا خیلی عصبانی خواهد شد! آن‌جا، وقتی دست‌هایم را باز می‌کردند، به من طعنه زدند: دشمن خدا و پیغمبر! بعد مرا بردند بالا، به قصر.

پاشا، پس از آن‌که دامانش را بوسیدم، از دلم درآورد؛ گفت که چون به بهای جانم دینم را عوض نکرده‌ام، از من خوشش آمده، اما کمی بعد شروع کرد به لاف‌زدن و تهدید کردن: بیخود لجبازی می‌کنی، اسلام دین متعالی‌تری است و غیره. همین‌طور که غرولند می‌کرد، عصبانی‌تر هم می‌شد: تصمیم گرفته‌ام مجازاتت کنم. بعد شروع کرد به گفتنِ این‌که به کسی قولی داده. حس می‌کردم که این قول مرا از فلاکتی که قرار بود سرم بیاید، نجات داده. بالاخره حدس زدم کسی که به او قول داده و از تعریف‌هایش پیداست آدم عجیبی است، کسی جز استاد نیست. در همین موقع پاشا گفت که مرا به استاد بخشیده. اول هاج و واج نگاهش می‌کردم؛ پاشا توضیح داد که

بعد از این بردهٔ استاد هستم، به او سندی هم داده؛ استاد مختار است که آزادم بکند یا نکند، بعد از این اختیاردار من اوست. پاشا از اتاق بیرون رفت.

گفتند استاد هم در قصر بوده و پایین منتظرم است. آن موقع فهمیدم کسی که توی باغ، میان درخت‌ها دیده‌ام، او بوده. پیاده به خانه‌اش رفتیم. گفت که از اول می‌دانسته دینم را عوض نخواهم کرد. حتی یکی از اتاق‌ها را برای من آماده کرده بود. پرسید گرسنه‌ام یا نه. هنوز از وحشت مرگ رها نشده بودم، حال غذا خوردن نداشتم. با این همه توانستم از نان و ماستی که جلوم گذاشته بود، چند لقمه بخورم. وقتی لقمه‌ها را می‌جویدم، استاد با لذت تماشایم می‌کرد. مثل دهاتی‌ای به من نگاه می‌کرد که موقع غذا دادن به اسبی که تازه از بازار خریده، با کیف به کارهایی فکر می‌کند که از آن خواهد کشید. بالاخره استاد در جزئیات ساعت و نظریه نجومی که قرار بود به پاشا تقدیم کند، غرق شد و مرا فراموش کرد، اما تا آن موقع، این نگاهش مدام در ذهنم بود.

بعد گفت که باید همه چیز را به او یاد بدهم؛ مرا برای این کار از پاشا خواسته؛ فقط بعد از آن آزادم خواهد کرد. ماه‌ها وقت لازم بود تا بفهمم این «همه چیز» چیست. «همه چیز» تمام چیزهایی بود که در مدرسه‌ها و مکتب‌ها یاد گرفته بودم؛ تمام نجوم، طب، مهندسی و علومی که آن‌جا، در کشورم، می‌آموزند! همین‌طور، تمام چیزهایی که توی کتاب‌هایم ـ که گفته بود از زندان بیاورند ـ نوشته شده بود؛ تمام شنیده‌هایم، تمام دیده‌هایم؛ اندیشه‌هایم در بارهٔ رودها، دریاچه‌ها، ابرها و دریاها؛ علل وقوع زلزله و صاعقه و... نزدیک نیمه‌شب افزود که بیش از هر چیز در بارهٔ ستاره‌ها و سیارات

کنجکاو است. مهتاب از پنجره به داخل می‌تابید، به من گفت که دربارهٔ بودن یا نبودن آن ستاره‌ای که بین ماه و زمین است، باید حداقل یک دلیل قطعی پیدا کنیم. من با چشمانی که هنوز هم مملو از وحشت مرگ بود، درباره، بی آنکه بخواهم، شباهت جان‌فرسایمان را نظاره می‌کردم. استاد دیگر کلمهٔ «آموختن» را به کار می‌برد: قرار بود با هم تحقیق کنیم، با هم کشف کنیم، با هم پیش برویم.

بدین ترتیب، شروع به کار کردیم؛ به دو دانش‌آموز خوب، دو برادر خوب می‌مانستیم که حتی وقتی والدینشان در خانه نیستند تا از لای در مراقبشان باشند، باز هم درسشان را با جدیت می‌خوانند. اوایل خودم را مثل برادر بزرگ‌تری می‌دانستم که راضی شده دانسته‌هایش را بار دیگر مرور کند تا شاید برادرش به او برسد. استاد هم مثل برادری باهوش رفتار می‌کرد که می‌کوشد ثابت کند برادر بزرگ‌ترش چیزی بیش از او نمی‌داند. از نظر او اختلاف معلوماتمان به اندازهٔ کتاب‌هایی بود که من به یاد داشتم و نیز آن‌هایی که از سلولم آورده و در یک ردیف کتابخانه چیده بود. وقتی در سایهٔ هوش و کوشش فوق‌العاده‌اش زبان ایتالیایی را ـ که بعداً خیلی در آن پیشرفت کرد ـ یاد گرفت و در عرض شش ماه تمام کتاب‌هایم را خواند و مجبورم کرد تمام محفوظاتم را تکرار کنم، دیگر هیچ برتری‌ای نسبت به او برایم نماند. طوری رفتار می‌کرد که گویا معلوماتش بسیار واقعی‌تر و عمیق‌تر از تعالیم کتاب‌هایش است که بی‌ارزش بودن اکثرشان را خودش هم قبول دارد. شش ماه پس از شروع کارمان دیگر زوجی نبودیم که با هم می‌آموزند و با هم پیش می‌روند. او می‌اندیشید، اما من فقط برخی جزئیات را به یادش می‌آوردم، یا در مرور دانسته‌هایش او را یاری می‌کردم.

این «اندیشه‌ها» را که بیش‌ترشان را فراموش کرده‌ام، اکثراً شب‌ها، بعد از شامی من‌درآوردی، و مدتی بعد از آنکه تمام چراغ‌های محله خاموش و اطراف غرق سکوت می‌شد، پیدا می‌کرد. صبح‌ها در مکتب اطفال مسجدی که در محله آن طرف‌تر بود، تدریس می‌کرد. هفته‌ای دو روز هم به توقیت‌خانهٔ[1] مسجدی می‌رفت که در محلهٔ دوری قرار داشت. من هیچ‌گاه به این مسجد پا نگذاشتم. باقی وقتمان را یا صرف آماده شدن برای «اندیشه‌ها»ی آن شب می‌کردیم، یا کشان کشان از پی‌شان می‌رفتیم. آن وقت‌ها خیلی امیدوار بودم که خیلی زود به کشورم بازخواهم گشت. با استاد اصلاً مخالفت نمی‌کردم، چون فکر می‌کردم مباحثه در مورد «اندیشه‌ها»یش - که جزئیاتش را چندان هم با کنجکاوی گوش نمی‌کردم - بازگشتم را به تعویق می‌اندازد.

بدین ترتیب دو سال را صرف مطالعات نجومی برای یافتن دلیل وجود یا عدم وجود ستارهٔ خیالی‌اش کردیم. استاد مبالغ هنگفتی خرج کرده و با عدسی‌هایی که سفارش داده بود از هلند بیاورند، چند تلسکوپ ساخته بود. پس از مدتی که با این تلسکوپ‌ها، ابزارهای رصد و جدول‌ها کار کرد، مسئلهٔ ستارهٔ خیالی‌اش را به فراموشی سپرد و گفت که درگیر مسئله‌ای عمیق‌تر شده: در بارهٔ نظام بطلمیوسی بحث خواهیم کرد، اما بحث نمی‌کردیم؛ او می‌گفت، من هم گوش می‌دادم. می‌گفت این عقیده که ستاره‌ها از کرات شفاف آویزانند، مزخرف است؛ شاید چیزی دیگر وجود دارد که آن‌ها را سرِ جایشان نگه می‌دارد، شاید نیرویی نامرئی، شاید نیروی جاذبه؛ بعد گفت که شاید زمین هم، مثل خورشید، به دور چیزی دیگر

---

۱. مرکز تعیین اوقات شرعی. - م.

می‌گردد؛ شاید همهٔ ستاره‌ها به دور مرکزی می‌گردند که ما از وجودش بی‌خبریم. سپس با طرح این ادعا که خیلی جامع‌تر از بطلمیوس خواهد اندیشید، برای آماده کردن زیجی بسیار کامل‌تر، توده ستاره‌های جدیدی را بررسی کرد، برای منظومه‌ای جدید نظریه‌هایی ارائه داد؛ شاید ماه به دور زمین، زمین هم به دور خورشید می‌گردد؛ شاید مرکز زهره است؛ اما خیلی زود از این‌ها هم خسته شد. بعدها می‌گفت که مسئله فعلی‌اش مطرح کردن افکار تازه‌اش نیست، بلکه شناساندن ستاره‌ها و حرکت آن‌ها به آدم‌هایی است که دورروبرمانند. می‌گفت این کار را از پاشا شروع خواهد کرد، اما شنیدیم که پاشا را به ارزروم تبعید کرده‌اند. شایع بود در توطئه‌ای نافرجام شرکت کرده.

در سال‌هایی که منتظر بودیم پاشا از تبعید برگردد، برای رساله‌ای که قرار بود در بارهٔ جریان‌های موجود در آب تنگه بنویسد، ماهها در کناره‌های تنگه، در میان بادی که تا استخوان‌هایمان نفوذ می‌کرد، به تماشای جریان‌های دریایی نشستیم و در دشت‌ها کوشیدیم تا دما و جریان رودهایی را که به تنگه می‌ریزند، اندازه بگیریم.

با خواهش پاشا برای سر و سامان دادن به یکی از کارهایش، به گبزه رفته و سه ماه مانده بودیم. در آن‌جا اختلاف اوقات نماز بین مسجدها باعث شد فکر دیگری به سر استاد بزند: باید ساعت بی‌نقصی بسازم که اوقات نماز را نشان بدهد. همان هنگام بود که با او در بارهٔ چیزی به نام میز صحبت کردم. وقتی وسایلی را که، با دادن اندازه‌ها، به نجار سفارش داده بودم به خانه آوردم، استاد ابتدا خوشش نیامد. این وسایل تازه را به سنگ مرده‌شورخانه تشبیه می‌کرد؛ می‌گفت این‌ها نحسند، اما بعدها، هم به میز عادت کرد هم

به صندلی‌ها. گفت که این‌طوری بهتر فکر می‌کند و می‌نویسد. استاد می‌خواست برای ساختن ساعت نماز از چرخ‌دنده‌های بیضی‌شکل موازی با خط سیر خورشید استفاده کند؛ موقعی که برای ریختن این چرخ‌دنده‌ها به استانبول برمی‌گشتیم، میزمان بر پشت یک الاغ، پشت سرمان می‌آمد.

در ماه‌های اول که پشت میز، روبروی هم می‌نشستیم و کار می‌کردیم، استاد می‌کوشید بفهمد در کشورهای سردسیر، که گردی زمین باعث می‌شود مدت شب و روز بسیار متفاوت باشد، اوقات نماز و روزه را چگونه باید تعیین کرد. سؤال دیگرش این بود که آیا نقطه‌ای وجود دارد که آدم در آن‌جا، جز مکه، به هر سمت که بچرخد، باز هم رو به قبله باشد. استاد وقتی می‌دید مسائلش را کوچک می‌شمرم و اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهم، تحقیرم می‌کرد. اما آن وقت‌ها فکر می‌کردم که «برتری و تمایز» مرا حس می‌کند. شاید فکر کردن به این احساس من عصبانی‌اش می‌کرد: همان قدر که در باب علم حرف می‌زد، در بارهٔ هوش هم سخن می‌گفت. می‌خواست وقتی پاشا به استانبول برگشت با طرح‌هایش، با نظریهٔ جدید نجومی‌اش ـ که قرار بود با ساختن مدلی فهم‌پذیرش کند ـ و با ساعت جدید او را تحت تأثیر قرار دهد؛ می‌خواست کنجکاوی‌اش را به همه سرایت دهد و در این‌جا بذر بیداری بپاشد: هر دومان منتظر بودیم.

فصل سوم

آن روزها در این باره فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند مکانیزم چرخ‌دنده‌ای بزرگ‌تری بسازد. او می‌خواست بدین ترتیب این امکان را فراهم کند که ساعت را هر هفته نه، بلکه حداقل ماهی یک بار کوک و تنظیم کرد؛ همچنین می‌خواست بعد از ساختن این دستگاهِ چرخ‌دنده‌ای، ساعتی برای تعیین اوقات نماز بسازد که سالی یک بار تنظیم شود. فکر می‌کرد مسئلهٔ عمده، یافتن نیرویی است که چرخ‌دنده‌ها را به حرکت درآورد، زیرا چرخ‌دنده‌ها با زیاد شدن فواصلِ کوک کردن سنگین‌تر می‌شوند. در همین اثنا، دوستانش در توقیت‌خانه خبر دادند که پاشا از ارزروم برگشته.

صبح روز بعد برای خوش‌آمدگویی نزد پاشا رفت. پاشا در میان ازدحام مهمانان به استاد توجه کرده، در بارهٔ یافته‌هایش کنجکاوی کرده، حتی در بارهٔ من پرسیده بود. آن شب هم مدت‌ها روی ساعت کار کردیم، بارها پیاده و سوارش کردیم؛ چیزهایی به الگوی افلاک افزودیم و با قلم‌مو ستاره‌ها را رنگ زدیم. استاد، بخش‌هایی از

خطابه‌اش را برایم خواند. برای تحت تأثیر قرار دادن مخاطبانش خطابه را با زبانی فاخر و شعرگونه نوشته و ازبر کرده بود. نزدیک صبح، برای فرونشاندن هیجانش، متن خطابه را که در بارهٔ منطقِ گردش ستاره‌ها بود، یک بار هم از آخر خواند. بعد، دستگاه‌ها را بار گاری کرد و به قصر پاشا رفت. کوچکی ساعت و الگوی افلاک در پشتِ گاریِ تک اسبه حیرت‌زده‌ام کرد؛ آخر، چند ماه بود که آن‌ها همه جای خانه را اشغال کرده بودند. استاد شب، خیلی دیر برگشت.

بعد از آن‌که وسایل را در باغ پیاده کرده و پاشا با سردیِ پیرمردی بی‌روح که زیاد هم از شوخی خوشش نمی‌آید، آن‌ها را وارسی کرده بود، استاد برایش متن‌ها را ازبر خوانده بود. اما پاشا یاد من افتاده و جمله‌ای را گفته بوده که بعدها پادشاه هم بر زبان راند: «این‌ها را او به تو یاد داده؟» نخستین واکنش تنها این بوده. استاد هم واکنشی نشان داده بود که بر حیرت پاشا افزوده بود: «کی؟» اما خیلی زود فهمیده بود که منظورِ پاشا منم. به پاشا گفته بود که من احمقی درس خوانده‌ام. وقتی این‌ها را برایم تعریف می‌کرد به من توجهی نداشت، هنوز هم به اتفاقاتی فکر می‌کرد که در قصر پاشا رخ داده بود. سپس، با تأکید گفته بود که همهٔ آن‌ها یافته‌های خودش است، اما پاشا حرف‌هایش را باور نکرده بود؛ انگار دنبال یک مقصر می‌گشته، اما دلش راضی نمی‌شده که این مقصر استاد باشد که خیلی دوستش داشت.

این شده بود که به جای حرف زدن در بارهٔ ستاره‌ها، از من گفته بودند. احساس می‌کردم استاد زیاد دوست ندارد در این باره صحبت کند. از این رو، سکوت حکمفرما شده و توجه پاشا به مهمانان دیگر

معطوف شده بود. سر شام، وقتی استاد بار دیگر کوشیده بود از ستاره‌ها و یافته‌هایش حرف بزند، پاشا گفته بود که سعی دارد قیافهٔ مرا به یاد آورد، اما صورت استاد به یادش می‌افتد. سر سفره کسان دیگری هم بوده‌اند؛ شروع کرده بودند به پوچانگی در این باره که همهٔ آدم‌ها همزاد دارند و حتی نمونه‌هایی اغراق‌آمیز هم به یاد آورده بودند و از بچه‌های دوقلویی که مادرانشان نیز آن‌ها را از هم تشخیص نمی‌دهند، از شبیه‌هایی که وقتی همدیگر را می‌بینند، می‌ترسند اما مثل سحرشده‌ها دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانند از هم جدا بشوند و از اوباشانی که خود را جای بی‌گناهان می‌زنند، حرف زده بودند. پاشا بعد از شام، وقتی مهمان‌ها می‌رفته‌اند، از استاد خواسته بود که بماند.

وقتی استاد دوباره شروع به خواندن خطابه‌اش کرده بود، ابتدا پاشا خیلی هم خوشش نمی‌آمده، حتی از این‌که با برخی اطلاعات درهم و برهم و نامفهوم کیفش را خراب کرده‌اند، ناراحت بوده؛ اما بعد، پس از آن‌که سومین بار به خطابه‌ای که استاد ازبر می‌خواند، گوش داده و گردش زمین و ستاره‌ها را در الگوی افلاک دیده بود، انگار چیزهایی فهمیده بود، دست‌کم کنجکاو شده و شروع کرده بود به شنیدن دقیق حرف‌های استاد. آن موقع استاد با هیجان تکرار کرده بود که ستاره‌ها، برخلاف تصور همه، آن‌طوری نه، این‌طوری می‌چرخند. آخرسر پاشا گفته بود: «خیلی خوب، فهمیدم. ممکن است این‌طور باشد. اصلاً چرا نباشد.» در این موقع استاد سکوت کرده بود.

فکر کردم حتماً سکوتی طولانی بوده. استاد که از پنجره به بیرون، به تاریکی خلیج می‌نگریست، زیرلب غرغر کرد. «چرا ایستاد، چرا

جلوتر نرفت ؟ » اگر این یک پرسش باشد ، من هم مثل او پاسخش را نمی‌دانستم : گرچه شک کردم که شاید استاد در بارهٔ جایی که در آینده باید می‌رفتیم فکری دارد ، او هم چیزی نگفت . انگار از این ناراحت بود که چرا همه شبیهش نیستند . پاشا ، بعد از آن متوجه ساعت شده و گفته بود که بازش کنند ، بعد پرسیده بود که چرخ‌دنده‌ها ، مکانیزم و وزنه به چه دردی می‌خورند . بعد انگار که دستش را توی سوراخ مار می‌کند ، با ترس انگشتش را داخل دستگاه که تق و تق صدا می‌کرده ، فرو برده و زود عقب کشیده بود . در این هنگام ، استاد از برج‌های ساعت ، از قدرت نمازی که همه درست در یک زمان بخوانند ، حرف می‌زده که پاشا دیگر نتوانسته جلو خودش را بگیرد و گفته بود : «از دستش خلاص شو ! اگر خواستی مسمومش کن ، یا این‌که آزادش کن برود . راحت می‌شوی . » به نظرم یک آن با بیم و امید به استاد نگاه کردم . گفت که تا وقتی آن‌ها متوجه قضیه نشوند ، آزادم نخواهد کرد .

نپرسیدم که متوجه چه چیزی باید بشوند . شاید ترسم از این بود که بفهمم خود استاد هم نمی‌داند . بعد ، در بارهٔ چیزهای دیگر حرف زده بودند ، پاشا اخم کرده و به دستگاه‌هایی که جلوش بوده با تحقیر نگاه می‌کرده . استاد که امیدوارانه منتظر بوده کنجکاوی پاشا درباره تحریک شود ، با آنکه می‌دانسته دیگر جایش در آن‌جا نیست تا دیروقت در قصر نشسته بوده . بعد وسایل را بارگاری کرده بود . من کسی را تصور کردم که در خانه‌ای سر راهِ تاریک و ساکتِ بازگشتِ گاری ، توی رختخوابش بیخوابی به سرش زده : صدای تق و تق ساعت بزرگ را در میان سر و صدای چرخ‌های گاری می‌شنید و کنجکاو می‌شد .

استاد تا طلوع خورشید سر پا ماند . خواستم به جای شمعی که

خاموش شده بود، شمعی دیگر روشن کنم، اجازه نداد. چون می‌دانستم دلش می‌خواهد چیزی بگویم، گفتم: «پاشا درک خواهد کرد.» وقتی این را گفتم، توی تاریکی بودم. شاید او هم می‌دانست که خودم هم باور ندارم، اما کمی بعد پاسخ داد: مسئلهٔ اصلی، گشودن رازِ لحظه‌ای است که پاشا ایستاد.

برای گشودن این راز، در اولین فرصت پیش پاشا رفت. این بار پاشا با خشنودی او را پذیرا شده بود. گفته بود که ماجرا را، یا این‌که منظور او را درک کرده. بعد از آن‌که از دل استاد درآورده بود به او نصیحت کرده بود که روی یک سلاح کار کند: «سلاحی که دنیا را به چشم دشمنانمان تیره و تار کند!» این‌طور گفته بود، اما نگفته بود که این سلاح چگونه چیزی باید باشد. این را نیز گفته بود که اگر علاقه‌اش را به علوم به این سمت سوق دهد، از او پشتیبانی خواهد کرد. البته از مواجبی که انتظارش را داشتیم، هیچ نگفته بود. فقط به استاد کیسه‌ای پر از آقچه[1] داده بود. کیسه را در خانه باز کردیم و شمردیم، هفده سکه بود؛ رقمی عجیب! پاشا بعد از دادن کیسه گفته بود که پادشاه را راضی خواهد کرد تا به حرف‌های استاد گوش دهد. این را نیز گفته بود که آن بچه «از این جور چیزها» خوشش می‌آید. از این حرف نه من ذوق‌زده شدم، نه استاد که خیلی زود امیدوار می‌شد. اما یک هفته بعد خبری آوردند. گفتند پاشا ما را، بله مرا هم، بعد از افطار به حضور پادشاه خواهد برد.

استاد، برای آمادگی، متنی را که برای پاشا خوانده بود، طوری تغییر داد که بچه‌ای نه ساله از آن سردر بیاورد و بعد متن تغییر یافته را ازبر کرد. اما نمی‌دانم چرا فکرش پیش پادشاه نبود. پیش پاشا بود.

---

۱. سکهٔ نقره. ـ م.

به این می‌اندیشید که چرا پاشا ایستاد. گفت که راز آن را روزی کشف خواهد کرد. سلاحی که پاشا می‌خواست بسازیم، چگونه چیزی می‌توانست باشد؟ من دیگر چندان چیزی برای گفتن نداشتم، او خودش به تنهایی کار می‌کرد. مواقعی که استاد تا نیمه‌های شب خودش را در اتاق حبس می‌کرد، من بی‌آنکه حتی به این فکر کنم که چه وقت به کشورم باز خواهم گشت، مثل بچه‌های احمق، بیکار جلو پنجره می‌نشستم و خیالبافی می‌کردم: کسی که پشت میز کار می‌کند، استاد نیست، منم، هر وقت که خواستم به هر جا که دلم بخواهد می‌توانم بروم!

نزدیک غروب وسایلمان را بارگاری کردیم و به دربار رفتیم. دیگر کوچه‌های استانبول را دوست داشتم، در خیالم خود را مردی نامرئی تصور می‌کردم که مثل شبحی از میان آن‌ها، از میان درخت‌های تنومند چنار، بلوط و ارغوانِ باغ‌ها، می‌گذرد. وسایل را با کمک دیگران، در جایی که نشان داده بودند، توی حیاط بیرونی، سوار کردیم.

پادشاه بچه‌ای دوست داشتنی و سرخ گونه بود که قدش نسبت به سنش کوتاه می‌نمود. به وسایل طوری دست می‌زد که انگار اسباب‌بازی‌های خودشند. الان نمی‌توانم به یاد آورم که همان موقع فکر کردم که دلم می‌خواهد با او همسن و رفیق باشم، یا این‌که خیلی بعد، پس از گذشت پانزده سال که دوباره با او روبرو شدم، این فکر به سرم زد. اما همان موقع احساس کردم که نباید به او ظلم کرد. در این اثنا استاد دچار لکنت زبان شده بود، کسانی هم که در اطراف پادشاه بودند، با علاقه منتظر شنیدن حرف‌هایش بودند. بالاخره توانست شروع کند؛ به داستانش چیزهایی تازه افزوده بود: از ستاره‌ها طوری

حرف زد که انگار موجوداتی جاندار و عاقلند. آن‌ها را به مخلوقاتی جالب و مرموز تشبیه کرد که حساب و هندسه می‌دانند و به همین دلیل با نظم می‌گردند. وقتی می‌دید بچه ـ که هر ازگاهی سرش را بلند می‌کرد و با حیرت به آسمان می‌نگریست ـ تحت تأثیر قرار گرفته، به هیجان می‌آمد. کرات شفافی را که ستاره‌ها رویشان معلقند و می‌گردند در این‌جا نشان داده بود، زهره این‌جا بود و این‌طور می‌گشت و، شیء بزرگی هم که این‌جا قرار داشت ماه بود که آن نیز، طوری دیگر جا عوض می‌کرد. وقتی استاد الگوی افلاک را می‌چرخاند، زنگی که به آن وصل بود، صدای گوش‌نوازی می‌کرد. پادشاه خردسال با ترس یک قدم عقب می‌رفت، بعد جسارتش را جمع می‌کرد و انگار که به جعبه‌ای جادویی نزدیک می‌شود، جلو می‌رفت و می‌کوشید از وسیله که زنگ می‌زد، سر در آورد.

اکنون، وقتی خاطراتم را جمع می‌کنم و می‌کوشم برای خودم گذشته‌ای دست و پا کنم، می‌اندیشم این ماجرا یک تابلوی خوشبختی بود که به درد قصه‌هایی می‌خورد که در بچگی شنیده بودم، و نیز نقاش‌هایی که آن قصه‌ها را مصور می‌کردند. تنها چیزهایی که کم بودند خانه‌هایی شبیه کیک با سقف قرمز و کره‌های شیشه‌ای بود که وقتی برمی‌گرداندی داخلشان برف می‌بارید. بعد، بچه شروع کرد به پرسیدن، استاد هم شروع کرد به جواب دادن.

این ستاره‌ها آن بالا چطور می‌ایستند؟ از کره‌های شفاف آویزانند! آن کره‌ها را از چه چیزی درست کرده‌اند؟ از ماده‌ای شفاف که آن‌ها را شفاف می‌کند! به همدیگر نمی‌خورند؟ نه، مثل آن‌هایی که توی الگو هستند، طبقه طبقه‌اند! آن همه ستاره هست، پس چرا آن همه کره نیست؟ چون آن‌ها خیلی دورند! چقدر دور؟ خیلی، خیلی!

ستاره‌های دیگر هم وقتی می‌گردند، زنگ می‌زنند؟ نه، زنگ را ما گذاشته‌ایم تا نشان دهیم چه موقع ستاره‌ها یک دور کامل می‌زنند! رعد و برق به این‌ها مربوط است؟ نه! به چه چیزی ربط دارد؟ به باران! فردا باران خواهد بارید؟ اگر به آسمان نگاه کنیم، پیداست نخواهد بارید! آسمان در بارهٔ شیرِ پادشاه که ناخوش است، چه می‌گوید؟ می‌گوید خوب خواهد شد، اما باید صبور بود؛ و غیره و غیره.

استاد وقتی نظرش را در بارهٔ شیرِ بیمار می‌گفت، درست مثل موقعی که در بارهٔ ستاره‌ها حرف می‌زد، به آسمان نگاه کرد. پس از بازگشت به خانه، در بارهٔ این جزئیات با تحقیر حرف زد. گفت مهم نیست که بچه بفهمد علم و سفسطه با هم فرق دارند، مهم این است که متوجه چیزهایی بشود. باز هم از همان کلمه استفاده می‌کرد، و طوری می‌گفت که انگار من هم فهمیده‌ام متوجه چه چیزی باید شد. من هم دیگر فکر می‌کردم که مسلمان شدنم با مسلمان نشدنم، فرقی ندارد. از کیسه‌ای که موقع خروج از دربار داده بودند، پنج سکه طلا درآمد. استاد گفت پادشاه حس کرده که در پسِ حرکت ستاره‌ها منطقی هست. آه پادشاه، بعدها، خیلی بعد، او را شناختم! پدیدار شدن همان «ماه» از پنجرهٔ خانهٔ ما حیرت‌زده‌ام کرد، دلم می‌خواست بچه بشوم! استاد نتوانست جلو خودش را بگیرد و برگشت سرِ موضوع اول: قضیهٔ شیر مهم نیست. آن بچه حیوان‌ها را دوست دارد، به همین سادگی.

فردای آن روز به اتاقش رفت و شروع به کار کرد: چند روز بعد ساعت و ستاره‌ها را دوباره بارگاری کرد. این بار زیر نگاه‌های کنجکاوی که از پشت شبکهٔ پنجره‌ها به آن‌ها می‌نگریستند، به مکتب

اطفال رفتند. شب که برگشت، بی‌حوصله بود، اما نه آن‌قدر که سکوت کند. گفت: «فکر کردم بچه‌ها هم مثل سلطان درک می‌کنند، اما اشتباه کرده بودم.» فقط ترسیده بودند، استاد بعد از سخنرانی از آن‌ها سؤال کرده بود. بچه‌ای گفته بود که آن طرفِ آسمان، جهنم است و زده بود زیر گریه.

هفتهٔ بعد را صرف آن کرد که باورش را نسبت به درک پادشاه تقویت کند؛ دقایقی را که در حیاط اندرونی گذرانده بودیم، تک به تک به من یادآوری می‌کرد، مجبورم می‌کرد دلایلش را تصدیق کنم: بچهٔ باهوشی است، بله؛ از الان می‌داند که چطور فکر کند، بله؛ آن چنان شخصیتی دارد که می‌تواند از هم‌اکنون از فشار اطرافیانش خلاص شود، بله! بعدها، پیش از آن‌که سلطان برای ما شروع به خواب دیدن کند، ما این‌طور شروع کردیم به خواب دیدن برای او. استاد در این میان روی ساعت هم کار می‌کرد؛ گمان می‌کردم که فکرهایی هم در مورد سلاح کرده. چون وقتی احضارش کرده بودند، به پاشا این‌طور گفته بود. اما احساس می‌کردم که امیدش را از پاشا بریده. در بارهٔ او این طور گفت: «مثل بقیه شده. دیگر نمی‌خواهد چیزهایی را که نمی‌داند، یاد بگیرد.» یک هفته بعد پادشاه دوباره احضارش کرد. رفت.

سلطان از استاد با گشاده‌رویی استقبال کرده و گفته بود: «شیرم خوب شد! حرفت درست در آمد.» بعد با اطرافیانش به حیاط رفته بودند. پادشاه ماهی‌های توی حوض را نشان داده و پرسیده بود که نظرش در بارهٔ آن‌ها چیست. استاد موقعی که این جریان را برایم تعریف می‌کرد، گفت: «قرمز بودند. هیچ چیز دیگری به عقلم نمی‌رسید که بگویم.» استاد در آن لحظه متوجه نظمی در حرکت

ماهی‌ها شده بود؛ انگار بینِ خودشان توافق کرده بودند و می‌کوشیدند این نظم را هرچه کامل‌تر کنند. بعد گفته بود که به نظرش ماهی‌ها شعور دارند. کنار یکی از خواجه‌های حرمسرا ـ که مدام نصیحت‌های مادرش را به پادشاه یادآوری می‌کرده ـ کوتوله‌ای ایستاده بوده؛ وقتی کوتوله به این حرف استاد می‌خندد، سلطان او را سرزنش می‌کند. موقعی هم که سوار کالسکه‌ها می‌شوند، کوتولهٔ موقرمز را، برای تنبیه، کنار خودش سوار نمی‌کند.

با کالسکه‌ها به میدان اسب[1] رفته‌اند، به شیرخانه. شیرها، ببرها و پلنگ‌هایی که پادشاه یک به یک به استاد نشان می‌داده، به ستون‌های کلیسایی قدیمی بسته بوده‌اند. مقابل شیری می‌ایستند که استاد گفته بود خوب خواهد شد. بچه با آن شیر حرف می‌زند و به استاد معرفی‌اش می‌کند. بعد پیش شیر دیگری می‌روند که در گوشه‌ای خوابیده بوده؛ این حیوان که مثل بقیه بوی بد نمی‌داده، حامله بوده. چشمان پادشاه برق می‌زند و می‌پرسد: «این شیر چند توله می‌زاید؟ چند تا ماده، چند تا نر؟»

استاد که اعصابش درهم ریخته بوده، حرفی می‌زند که بعداً دربارهٔ آن به من گفت «اشتباه کردم»؛ می‌گوید نجوم می‌دانم، اما منجم نیستم. بچه گفته بود: «اما از حسین افندی منجم‌باشی بهتر می‌دانی!» استاد جواب نداده بود. می‌ترسیده که کسی بشنود و به حسین افندی خبر بدهد. پادشاه که حوصله‌اش سررفته بوده اضافه می‌کند: نکند استاد هیچ چیز نمی‌داند، نکند بیهوده به ستاره‌ها نگاه می‌کند؟

استاد بعد از شنیدن این حرف‌ها، مجبور می‌شود چیزهایی را که

---

۱. Atmeydanı: نام قدیم میدانی در استانبول، جلو مسجد سلطان احمد. ـ م.

می‌خواسته خیلی بعدها بگوید، همان موقع بر زبان آورد: از ستاره‌ها خیلی چیزها آموخته‌ام و از آموخته‌هایم نتایج بسیار سودمندی به‌دست آورده‌ام. پادشاه چشم‌هایش را باز کرده و بی‌آن‌که چیزی بگوید گوش می‌داده، استاد این سکوت را حسن تعبیر می‌کند و می‌گوید که ساختن رصدخانه‌ای برای مشاهدهٔ ستاره‌ها ضروری است. چیزی شبیه رصدخانه‌ای که نود سال پیش مرحوم سلطان مراد سوم پدربزرگِ مرحوم سلطان احمد اول پدربزرگِ شما به مرحوم تقی‌الدین افندی دستور داده بوده بسازد و بعدها در اثر بی‌توجهی خراب شده؛ نه، از آن هم پیشرفته‌تر: یک دارالفنون که در آن عالمانی کار کنند که نه تنها ستارگان، بلکه کل عالم، رودها و دریاها، ابرها و کوه‌ها، گل‌ها و، البته، حیوان‌ها را مشاهده و بررسی کنند و در بارهٔ مشاهداتشان بحث کنند و پیش بروند تا عقل ما هم پیشرفت کند.

پادشاه به این طرح استاد ـ که من هم اولین بار بود می‌شنیدم ـ مثل قصه‌ای شیرین گوش داده. وقتی با کالسکه‌ها به دربار بازمی‌گشته‌اند دوباره پرسیده: «به نظر تو شیر چه خواهد زایید؟» استاد این بار ـ چون قبلاً در این باره فکر کرده بوده ـ این طور گفته: «توله‌هایی که به دنیا می‌آیند با هم مساوی خواهند بود!» در خانه به من گفت این حرف هیچ خطری ندارد. می‌گفت: «آن بچهٔ احمق را توی مشتم می‌گیرم. از حسین افندی منجم‌باشی باعرضه‌ترم!» از این‌که موقع حرف زدن در بارهٔ پادشاه این کلمه را به کار برده بود، حیرت کرده بودم؛ حتی نمی‌دانم به چه دلیلی حتی ناراحت هم شده بودم. آن وقت‌ها، با دلتنگی به کارهای خانه می‌رسیدم.

بعدها، مثل شاه‌کلیدی جادویی، شروع کرد به استفاده از آن کلمه: چون احمقند به ستاره‌هایی که بالای سرشان می‌چرخند نگاه

نمی‌کنند و نمی‌اندیشند، چون احمقند اول می‌پرسند چیزی که یاد می‌گیرند به چه دردی می‌خورد، چون احمقند به تفصیلات علاقه‌ای ندارند، خلاصه‌ها را ترجیح می‌دهند، چون احمقند به یکدیگر شبیهند و غیره. با این‌که تا چند سال پیش، در کشورم، من هم از این جور تفصیلات خیلی خوشم نمی‌آمد، اما به استاد چیزی نمی‌گفتم. تازه، آن وقت‌ها با من کاری نداشت، سرش به احمق‌های خودش گرم بود. به من می‌گفت حماقت تو جور دیگری است. آن روزها خیلی پرچانه بودم و یکی از خواب‌هایم را برایش تعریف کردم: به‌جای من به کشورم می‌رفت، با نامزدم ازدواج می‌کرد، در جشن عروسی هیچ کس متوجه نمی‌شد که او من نیست. من هم با لباس عثمانی‌ها از گوشه‌ای جشن را تماشا می‌کردم، در اواسط جشن با مادرم و نامزد خوشبختم روبرو می‌شدم، به رغم اشک‌هایم که از خواب بیدارم می‌کردند، هر دوشان، بی‌آن‌که بفهمند چه کسی هستم، به من پشت می‌کردند و دور می‌شدند.

همان اوقات دوباره به قصر پاشا رفت. به نظرم پاشا از این‌که استاد، خارج از ارادهٔ او، با پادشاه ارتباطی نزدیک برقرار کرده، خوشش نمی‌آمد؛ او را مؤاخذه کرده بود: خیلی بعد، پس از آن‌که پاشا از استانبول تبعید شد، به من گفت که در بارهٔ من می‌پرسیده و دستور داده بوده که در موردم تحقیق کنند. اگر این موضوع را زودتر گفته بود، زندگی‌ام با ترس از مسموم شدن می‌گذشت. باز هم احساس می‌کردم که پاشا بیش از آن‌که به استاد علاقه‌مند باشد، متوجه من است؛ از این‌که می‌دیدم شباهت من و استاد، پاشا را بیش از من ناراحت می‌کند، احساس غرور می‌کردم. در آن هنگام، این شباهت انگار رازی بود که استاد هیچ‌گاه نمی‌خواهد از آن سر در

بیاورد و در عین حال وجود این راز به من جسارتی شگفت می‌بخشید: بعضی وقت‌ها فقط به دلیل این شباهت، با خود می‌گفتم تا استاد زنده است، هیچ خطری تهدیدم نخواهد کرد. شاید از این رو، وقتی می‌گفت پاشا هم یکی از آن احمق‌هاست، با استاد مخالفت می‌کردم؛ مخالفتم عصبانی‌اش می‌کرد. حس می‌کردم قادر نیست مرا از دست بدهد و در عین حال از من خجالت می‌کشد. این حس، باعث می‌شد به نحو نامأنوسی پررو بشوم: با وقاحت در بارهٔ پاشا می‌پرسیدم و در بارهٔ این‌که پاشا چه حرف‌هایی در بارهٔ ما دو نفر زده است، و او را در خشمی غرق می‌کردم که به نظرم دلیلش را خودش هم نمی‌دانست. آن موقع، از سر لجبازی، مدام می‌گفت: زیر پای پاشا هم پوست خربزه خواهند گذاشت، به زودی ینی‌چری‌ها[1] دست به کارهایی خواهند زد، احساس می‌کنم که در خود دربار هم توطئه‌هایی در جریان است. برای همین می‌گفت که اگر قرار است، همان‌طور که پاشا گفته، روی سلاح کار کند، این کار را باید برای تقدیم کردن به پادشاه انجام دهد، نه برای وزیری که آخر و عاقبتش معلوم نیست.

مدتی به نظرم رسید که هیچ کار دیگری نمی‌کند و فقط روی طرح این سلاح موهوم کار می‌کند؛ با خود می‌گفتم که سعی می‌کند، اما قادر نیست طرح را به پیش ببرد. چون که مطمئن بودم اگر پیشرفتی بکند، به من می‌گوید و برای پی‌بردن به نظرات من طرح‌هایش را برایم توضیح می‌دهد، حتی اگر موقع توضیح دادن بکوشد تحقیرم کند. دو سه هفته یک بار به خانه‌ای در آق‌سارای[2] می‌رفتیم. یک

---

۱. Yeni Çeri: نام سپاه منتخبی در ارتش قدیم عثمانی (از قرن ۱۴ میلادی به بعد). ـ م.
2. Aksaray

شب، به آن خانه رفته بودیم و پس ازگوش دادن به موسیقی با زن‌ها خوابیده بودیم و داشتیم به خانه برمی‌گشتیم. استاد به من گفت که تا صبح کار خواهد کرد، بعد در بارهٔ زن‌ها پرسید. سابقه نداشت که در بارهٔ زن‌ها با هم صحبت کنیم. بعد ناگهان گفت: «دارم فکر می‌کنم.» اما بی‌آن‌که بگوید به چه چیزی فکر می‌کند، به محض ورود به خانه، به اتاقش رفت و در را بست. من هم در میان کتاب‌هایی ماندم که دیگر حتی حال و حوصلهٔ ورق‌زدنشان را هم نداشتم، و به او اندیشیدم: به طرح‌هایی که مطمئن بودم نمی‌تواند به پیش ببرد، یا به فکرش، به این‌که در اتاقش، پشت میزی که هنوز هم به آن عادت نکرده است، نشسته و به کاغذهای سفید نگاه می‌کند، به این‌که ساعت‌ها با شرمندگی و خشم، بی‌کار پشت میز نشسته...

نیمه‌های شب، از اتاقش بیرون آمد، با تواضع و شرمِ دانش‌آموزی که در مسئله‌ای کوچک گیر کرده و کمک می‌خواهد، مرا به داخل اتاق، به کنار میزش خواند. بی‌رودربایستی گفت: «کمک کن، با هم در بارهٔ آن‌ها فکر کنیم. تنهایی نمی‌توانم جلو بروم.» یک آن، فکر کردم قضیه مربوط به زن‌هاست و سکوت کردم. وقتی دید خیره شده‌ام، با جدیت گفت: «در بارهٔ احمق‌ها فکر می‌کنم. چرا آن‌ها این‌قدر احمقند؟» بعد، انگارکه جوابم را می‌داند، اضافه کرد: «باشد، احمق نیستند. اما کله‌شان چیزی کم دارد.» نپرسیدم که «آن‌ها» کی‌اند. گفت: «آیا توی کله‌شان جایی نیست که معلومات را در آن نگه دارند؟» انگار دنبال کلمه‌ای می‌گشت، به اطرافش نگاه کرد. «باید توی کله‌شان قوطی‌ای، قوطی‌هایی یا کُنجی باشد، که مثل قفسه‌های این گنجه، بتواند چیزهای مختلف را در خود جا دهد. اما اِنگار چنین چیزی وجود ندارد. می‌فهمی؟» می‌خواستم باورکنم

که چیزهایی فهمیده‌ام، اما در این کار چندان هم موفق نبودم. مدتی طولانی هیچ کداممان حرفی نزدیم. سکوت را شکست و گفت: «اصلاً چه کسی می‌تواند بفهمد که آدم چرا آن‌طور، یا این‌طور است؟» بعد گفت: «آه، کاش واقعاً طبیب بودی و به من در بارهٔ بدنمان آموزش می‌دادی؛ می‌گفتی که توی بدن و کله‌مان چه می‌گذرد.» انگار کمی خجالت کشید. به گمانم برای این‌که نترساندم، حالتش را تغییر داد و با سرحالی گفت که تسلیم نخواهد شد، تا آخرش خواهد رفت، هم از آن رو که کنجکاو است ببیند آخرش چه خواهد شد و هم به این دلیل که کار دیگری ندارد که بکند. درک نمی‌کردم، اما از فکر کردن به این‌که همهٔ این‌ها را از من یاد گرفته، خوشم می‌آمد.

بعدها، این حرفش را مدام تکرار می‌کرد، انگار که هر دومان می‌دانستیم به چه معناست. اما در این سماجتش می‌شد، اداهای دانشجویی خیالباف را دید که مدام سؤال می‌کند. هر بار که می‌گفت تا آخرش خواهد رفت، گمان می‌کردم شاهد ناله‌های حزن‌آمیز و غضب‌آلود عاشقی بیچاره‌ام که می‌پرسد چرا این‌ها به سرش آمده. آن وقت‌ها این حرف را خیلی می‌زد؛ موقعی که شنید بنی‌چری‌ها دارند برای شورش آماده می‌شوند، این حرف را زد؛ پس از آن‌که برایم تعریف کرد شاگردان مکتب اطفال در بارهٔ ملائک بیش‌تر از ستاره‌ها کنجکاوی می‌کنند، این حرف را زد؛ پس از آن‌که دستنوشته‌ای را که به بهای گزافی خریده بود، هنوز به نیمه نرسیده با عصبانیت به گوشه‌ای پرت کرد، پس از آن‌که از دوستانش که دیگر فقط از روی عادت در توقیت‌خانه با آن‌ها ملاقات و صحبت می‌کرد جدا شد، این حرف را زد؛ پس از آن‌که در حمام که خوب گرم نشده

بود، سرما خورد، پس از آنکه توی رختخوابش درازکشید و کتاب‌های محبوبش را در اطرافش و روی لحاف گلدارش پهن کرد، پس از آنکه به صحبت‌های ابلهانهٔ کسانی که در حیاط مسجد وضو می‌گرفتند، گوش داد، این حرف را زد؛ پس از آنکه شنید ونیزی‌ها ناوگان را شکست داده‌اند و پس از آنکه با صبر و حوصله به حرف‌های اهل محل که به ملاقاتش آمده بودند و می‌گفتند دیگر داری پیر می‌شوی، باید زن بگیری، گوش داد، بازهم این حرف را تکرارکرد: تا آخرش خواهم رفت.

اکنون می‌اندیشم: آیا ممکن است خواننده‌ای پیدا شود که پس از خواندن کامل این نوشته‌هایم و تعقیب صبورانهٔ این ماجراها، یا چیزهایی که در ذهن خود تصور و بیان می‌کنم، بازهم قادر باشد بگوید استاد روی این حرفش نایستاد؟

فصل چهارم

در یکی از روزهای اواخر تابستان شنیدیم جسد حسین افندی منجم‌باشی را در ساحل ایستینیه[1] پیدا کرده‌اند. پاشا بالاخره فتوای قتل او را گرفته بوده؛ او هم در مخفیگاهش آرام ننشسته و به همه جا نامه می‌فرستاده که «صادق پاشا خیلی زود می‌میرد، نشانه‌اش پیداست.» همین نامه‌پراکنی‌ها جایش را لو داده بود. وقتی می‌خواسته از تنگه بگذرد و به آناطولی برود، جلادها به قایقش رسیده و خفه‌اش کرده بودند. استاد وقتی شنید اموال منجم‌باشی را ضبط کرده‌اند، کوشید تا اوراق، کتاب‌ها و دفترهای وی را به چنگ آورد. برای این کار تمام پس‌اندازش را رشوه داد. پس از آن‌که هزاران صفحه را ـ که شبی در صندوقی بزرگ به خانه آورده بود ـ در عرض یک هفته خواند، با خشم گفت که خواهد توانست خیلی بهتر از این‌ها را انجام دهد.

موقعی که حرفش را عملی می‌کرد، من هم کمکش کردم. روی در

1. İstinye

رساله به نام‌های « حیات‌الحیوان » و « عجایب‌المخلوقات » کار می‌کرد و تصمیم گرفته بود آن‌ها را به پادشاه تقدیم کند. برای کمک به او اسب‌های زیبا، الاغ‌ها، خرگوش‌ها و مارمولک‌هایی را که در باغچه‌های وسیع خانه‌مان در امپولی[1] و نیز در چمنزارهای اطراف آن دیده بودم، برایش تعریف کردم. وقتی گفت قوه تصورت خیلی محدود است، قورباغه‌های سبیلوی فرنگی را که توی حوض نیلوفریمان بودند، طوطی‌های آبی رنگ را که با لهجهٔ سبیلی حرف می‌زدند و سنجاب‌هایی را که پیش از جفتگیری روبروی هم می‌نشستند و موهای همدیگر را تمیز می‌کردند به یاد آوردم و برایش تعریف کردم. موضوعی که سلطان خیلی به آن علاقه‌مند بود، اما به دلیل تمیزی مفرط حیاط اندرونی، در بارهٔ آن اطلاعات کافی نداشت، زندگی مورچه‌ها بود. این موضوع فصلی را تشکیل داد که رویش مدت‌های مدید با دقت کار کردیم.

استاد وقتی در بارهٔ زندگی منظم و منطقی مورچه‌ها می‌نوشت، فکر می‌کرد با این کار پادشاه خردسال را آموزش هم خواهیم داد. وقتی دید مورچه‌های سیاه معمولی برای این منظور کافی نیستند، نظم مورچه‌های قرمز آمریکایی را به تصویر کشید. این کار، اندیشهٔ نوشتن کتابی را در او پدید آورد: غمنامه‌ای در بارهٔ آنچه بر سر بومی‌های وارفته‌ای می‌آورند که در کشوری پُر مار به نام آمریکا زندگی می‌کنند، بومی‌هایی که طرز زندگیشان را هیچ تغییر نمی‌دهند. وقتی جزئیات این کتاب را برایم تعریف می‌کرد گفت که سرنوشت پادشاه خردسالی را نیز خواهد نوشت که عاشق حیوانات و شکار است و از آن رو که به علم علاقه‌ای ندارد بالاخره اسپانیایی‌های کافر او را روی

---

1. Empoli

میخ چوبی بزرگی می‌نشانند. به گمانم نتوانست جرئت بکند و این کتاب را به پایان برساند. نقاشی‌های استادِ مینیاتوری که برای فهم‌پذیر کردن گاومیش‌های بالدار، گاوهای شش‌پا و مارهای دوسر دعوتش کرده بودیم هیچ کدامشان را راضی نکرد. استاد گفت: «واقعیت قبلاً این‌طور بود، اما الان همه چیز سه بعدی است، با سایه‌ای واقعی. ببین، حتی مورچه‌ای معمولی هم سایه‌اش را با صبر و بردباری حمل می‌کند، انگار که همزادش را پشت سرش می‌کشد.»

چون سلطان کسی را برای پی‌جویی نفرستاده بود، تصمیم گرفت رساله‌ها را توسط پاشا به پادشاه تقدیم کند، اما بعداً از این کارش خیلی پشیمان شد. پاشا گفته بود که علمِ کواکب سفسطه است؛ حسین افندی منجم‌باشی پایش را بیش‌تر از گلیمش دراز کرده و به سیاست بازی رو آورده بود، به استاد هم مشکوک است که نکند به جای او ـ که اکنون خالی شده ـ چشم دارد؛ به چیزی به نام علم باور دارد، اما این چیزی مربوط به سلاح‌هاست نه ستاره‌ها؛ منجم‌باشی بودن شغل نحسی است، این را می‌شود از آن‌جا فهمید که همه منجم‌باشی‌ها آخرسر به قتل می‌رسند، یا این‌که، بدتر از آن، روزی از روزها ناپدید می‌شوند، برای همین نمی‌خواهد استاد که خیلی دوستش دارد و به علمش اعتماد دارد، عهده‌دار این شغل شود؛ تازه، صدقی افندی منجم‌باشی جدید خواهد شد، زیرا چندان احمق و ساده‌لوح است که به خوبی از عهدهٔ این کار برآید؛ شنیده است که استاد کتاب‌های منجم‌باشی را به چنگ آورده، اما نمی‌خواهد که استاد کاری به این کارها داشته باشد. استاد هم به او گفته بود که جز علم با دیگر چیزها کاری ندارد، سپس رساله‌ها را به او داده و خواسته بود که آن‌ها را به پادشاه برساند. شب، در خانه گفت که جز علم با

دیگر چیزها کاری نخواهد داشت، اما برای به دست آوردن علم، هرکاری که لازم باشد خواهد کرد؛ برای شروع نیز پاشا را لعنت کرد.

در دو ماه بعدی، کنجکاو بودیم که بیش‌ترشان چه عکس‌العملی به حیوان‌های رنگی زاییدهٔ قوه تصورمان نشان خواهند داد، اما استاد هنوز هم در این باره می‌اندیشید که چرا او را به دربار نخوانده‌اند. بالاخره به شکار دعوتش کردند، او به نزد پادشاه، من هم برای از دور تماشا کردن، به قصر میرآخور در کنارهٔ درهٔ کاغذخانه رفتیم. خیلی شلوغ بود. فرمانده محافظان همه چیز را آماده کرده بود. خرگوش‌ها و روباه‌ها را آزاد کردند، بعد سگ‌های تازی را فرستادند. تماشا کردیم: یکی از خرگوش‌ها از دوستانش جدا شد و خودش را به آب زد، این کار باعث شد همه او را تماشا کنند. وقتی شناکنان به ساحل روبرو رسید، محافظ‌ها خواستند به آن‌جا هم سگ بفرستند، اما پادشاه گفت: «خرگوش آزاد شود» و اجازه نداد که سگ‌ها را بفرستند. ما هم که دورتر بودیم، این را شنیدیم. سگی غریبه در ساحل روبرو بود، خرگوش دوباره به آب زد، اما سگ رسید و آن را گرفت. محافظ‌ها زود دویدند و خرگوش را از دهان سگ گرفتند و به حضور سلطان آوردند. بچه فوراً دستور داد حیوان را وارسی کنند. وقتی دید زخمی جدی برنداشته، خوشحال شد. امر کرده بود خرگوش را بالای کوه ببرند و آزادش کنند. بعد جمعیتی که بینشان استاد و کوتولهٔ موقرمز را هم می‌دیدم، در اطراف پادشاه گرد آمدند.

شب، استاد تعریف کرد: پادشاه پرسیده بوده تعبیر این حادثه چیست. وقتی بعد از همه، نوبت به خودش رسیده بوده، استاد گفته که دشمنان سلطان از جایی که هیچ کس انتظارش را هم ندارد، سر برخواهند آورد. اما سلطان بی‌هیچ قضا و بلایی، از این خطر خواهد

جست. دشمنانش کوشیده بودند این تعبیر را که از خطر مرگ حرف می‌زد و حتی پادشاه و خرگوش را یکی می‌دانست، تخطئه کنند، اما سلطان دستور داده بوده جمعیت ـ که بینشان صدقی افندی، منجم‌باشی جدید، هم بوده ـ سکوت کنند و گفته بوده که این حرف‌های استاد را آویزهٔ گوشش خواهد کرد. سلطان سپس در حالی که قره‌قوشی را نظاره می‌کرده که از ترس جان در مقابل بازهایی که به او حمله کرده بودند، از خود دفاع می‌کرده و پایان غم‌انگیز روباهی را می‌دیده که سگ‌های بی‌عار تکه‌تکه‌اش می‌کرده‌اند، گفته بوده که شیرش دو تولهٔ مساوی زاییده، یکی ماده و دیگری نر، و از کتاب حیوانات خیلی خوشش آمده و در باره گاوهایی که بال‌های آبی رنگ دارند و در مرغزارهای اطراف نیل زندگی می‌کنند و نیز در بارهٔ گربه‌های صورتی پرسیده بوده. استاد در سرمستی پیروزی‌ای عجیب غرق بود و در عین حال می‌ترسید.

خیلی بعد از این بود که خبردار شدیم در دربار اتفاقاتی روی داده: ماه پیکر مادربزرگ سلطان با فرماندهان ینی‌چری به توافق رسیده و نقشه کشیده بود سلطان و مادرش را بکشد و به جای او شاهزاده سلیمان را به پادشاهی برساند، اما موفق نشده بود. گلوی ماه‌پیکر را آن‌قدر فشار داده بودند تا از دهان و بینی‌اش خون آمده و خفه شده بود. استاد قضایا را از دوستان احمقش که به توفیت‌خانه می‌آمدند، شنیده بود. به جز توفیت‌خانه، به مکتب هم می‌رفت، اما به جای دیگری نمی‌رفت.

پاییز مدتی در این اندیشه بود که دوباره روی الگوی افلاک کار کند، اما دستخوش نومیدی شد: رصدخانه لازم بود؛ علاوه بر این همان‌طور که احمق‌ها به ستاره‌ها اهمیت نمی‌دادند، ستاره‌ها هم به

احمق‌ها اهمیت نمی‌دادند. زمستان فرا رسید، روزهای ابری شروع شد، روزی شنیدیم که پاشا را عزل کرده‌اند. قرار بود او را نیز خفه کنند، اما والده سلطان راضی نشده بود. مال و اموالش را گرفته و به ارزنجان تبعیدش کرده بودند. به جز خبر مرگش، دیگر خبری از او نشنیدیم. استاد گفت که دیگر از کسی نمی‌ترسد، دیگر به کسی هم چیزی مدیون نیست. نمی‌دانم وقتی این حرف را می‌زد، آیا به این فکر کرده بود که چیزی از من یاد گرفته یا نه. گفت که دیگر ابایی از بچه و مادرش ندارد. انگار می‌خواست بگوید «کاری خواهم کرد کارستان، که در نتیجه‌اش یا سر می‌رود، یا کلاه می‌آید»، اما در خانه‌مان، بین کتاب‌ها، آرام می‌نشستیم، در بارهٔ مورچه‌های قرمز آمریکایی حرف می‌زدیم و در بارهٔ مورچه‌نامه‌ای جدید خیالبافی می‌کردیم.

مثل سال‌های قبل و مثل خیلی سال‌های بعد، آن زمستان را هم توی خانه گذراندیم؛ هیچ اتفاقی نیفتاد. شب‌های سرد، در طبقهٔ پایین خانه ـ که سرما از در و پنجره‌اش نفوذ می‌کرد ـ تا صبح می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. دیگر تحقیرم نمی‌کرد، یا حوصله نداشت تحقیرم کند. این نزدیکی را نتیجهٔ آن می‌دانستم که نه از دربار و نه از محفلی نزدیک به دربار کسی پی‌اش نمی‌فرستاد. گاه نیز فکر می‌کردم به اندازهٔ من متوجه شباهتمان شده. با خود می‌گفتم دیگر وقتی به من نگاه می‌کند، خودش را می‌بیند؛ کنجکاو می‌شدم: به چه می‌اندیشد؟ رسالهٔ مفصل دیگری در بارهٔ حیوانات نوشته بودیم، اما از آن‌جا که پاشا تبعید شده بود و استاد گفته بود که حاضر نیست بوی گندِ دهان هیچ یک از آشنایان دورش را که به دربار رفت و آمد می‌کردند، تحمل کند، رساله روی میز مانده بود. هر از گاهی، با

بی‌حوصلگی ناشی از بیکاری، رساله را می‌گشودم، به ملخ‌های بنفش و ماهی‌های پرنده‌ای که کشیده بودم، نگاه می‌کردم و کنجکاو می‌شدم بدانم که پادشاه، موقع خواندن این سطور، چه فکری خواهد کرد.

تا بهار هیچ خبری نشد؛ استاد را اوایل بهار فراخواندند. بچه به محض دیدنش خوشحال شده بود. به گفتهٔ استاد، از هر حرکتش، از هر حرفش پیدا بوده که مدت‌های مدید به او می‌اندیشیده، اما در نتیجهٔ فشار احمق‌هایی که اطرافش را گرفته‌اند، پی او نفرستاده بوده. پادشاه خیلی زود صحبت را به توطئه مادربزرگش کشانده و گفته بوده که استاد این خطر را پیش‌بینی کرده بود، این را هم گفته بوده که استاد پیش‌بینی کرده بود سلطان از این خطر خواهد جست. آن شب، توی دربار، بچه که ناله‌های سوءقصدکنندگان را می‌شنیده، هیچ نترسیده بوده. چون سگ خالنی به یادش افتاده بوده که دندانش به خرگوش کارگر نبود. پادشاه پس از حرف‌های تحسین‌آمیز، امر کرده بود به استاد از جای مناسبی مواجب داده شود. پیش از آنکه کار به پیشگویی بکشد، استاد مجبور شده بود آن‌جا را ترک کند. به او گفته بودند برای گرفتن براتِ مواجب باید تا آخر پاییز صبر کند.

تا آن موقع، استاد با اطمینان به پولی که گیرش خواهد آمد، ساخت رصدخانهٔ کوچکی را در باغچه طرحریزی کرد؛ ابعاد چاهی که باید می‌کندند و هزینهٔ وسایلی را که باید کار می‌گذاشت، حساب کرد، اما این بار خیلی زود خسته شد: همان وقت‌ها توی یک دکان صحافی نسخهٔ بدخطی پیدا کرده بود که حاوی نتایج رصدهای تقی‌الدین بود. دو ماه را صرف این کرد که ببیند رصدها صحیحند یا نه، اما در پایان کار، از آن‌جا که نتوانست تشخیص بدهد کدام اشتباه

از وسایل ارزان خودش، کدام یک از تقی‌الدین و کدام یک از بی‌دفتی نساخ سرچشمه می‌گیرد، کار را با عصبانیت رها کرد. چیزی که بیش‌تر اعصابش را خرد می‌کرد، مصراع‌های موزون و مقفایی بود که یکی از صاحبان قبلی کتاب در میان جدول‌های خطوط مثلثاتی جا داده بود که با اصول شصت‌گانی محاسبه شده بودند. صاحب کتاب با استفاده از حساب ابجد و روش‌های دیگر پیش‌بینی‌هایی متواضعانه کرده بود: «در پایان، بعد از چهار دختر، فرزند پسری خواهد بود، طاعونی که بی‌گناه را از گناهکار جدا می‌کند رخ خواهد داد، همسایه‌ام بهاءالدین افندی خواهد مرد.» گرچه استاد ابتدا با خواندن این پیشگویی‌ها تفریح می‌کرد، بعد دستخوش نومیدی شد. با قاطعیتی شگفت‌انگیز و ترس‌آور در بارهٔ توی کله‌مان حرف می‌زد: انگار در بارهٔ صندوق‌هایی که می‌توانیم درش را باز کنیم و داخلش را ببینیم، یا گنجه‌های اتاق صحبت می‌کند.

مواجبی را که پادشاه قول داده بود، نه آخر تابستان دادند و نه در زمستان. در بهار بعدی به استاد گفتند خراج جدیدی برای اراضی تعیین می‌شود و باید صبر کند. در این میان، گاهی او را به دربار می‌خواندند. و در آن‌جا به سؤال‌های پادشاه در بارهٔ تعبیر ترک خوردن آینه، تعبیر صاعقه سبزی که به آب‌های ساحلی یاسی‌آدا[1] خورده، تعبیر خرد و خاکشیر شدن بی‌دلیلِ صراحی‌ای خون رنگ که پر از آب آلبالو بوده، و نیز سؤال‌های وی در بارهٔ حیواناتی که در آخرین رساله‌مان بودند، پاسخ می‌داد. وقتی به خانه برگشت، می‌گفت بچه وارد دوران بلوغ شده، توی این دوران آدم خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد، بالاخره پادشاه را توی مشتم می‌گیرم.

---

1. Yassıada

با این هدف شروع کرد به نوشتن کتابی جدید. پایان کار آزتک‌ها و خاطرات کورتز را از من شنیده بود. قبل از این هم داستان پادشاهی خردسال که به دلیل اهمیت ندادن به علم، روی میخ چوبی بزرگی نشانده می‌شد، در ذهنش بود. آن وقت‌ها از بی‌ناموس‌هایی حرف می‌زد که وقتی آدم‌های خوب در خوابند، با توپ‌هایشان، تجهیزاتشان، قصه‌هایشان و سلاح‌هایشان آن‌ها را شکست می‌دهند و مجبورشان می‌کنند که در مقابل نظم ایشان سر تسلیم فرود آورند. چیزهایی را که پنهانی نوشته بود، مدت زیادی از من مخفی نگه داشت. حس می‌کردم منتظر است ابتدا من کنجکاوی نشان دهم، اما در آن روزها حسرت وطن ـ که مرا یکباره دچار احساس بدبختی‌ای فوق‌العاده کرده بود ـ کینه‌ام را نسبت او بیش‌تر کرده بود؛ کنجکاوی‌ام را فرونشاندم، هوش خلاقش با تکیه بر کتاب‌هایی که خوانده بود و چیزهایی که من برایش تعریف کرده بودم، به نتایجی دست یافته بود؛ موفق شدم خودم را نسبت به این نتایج بی‌اعتنا نشان بدهم. بدین ترتیب اعتمادش را نسبت به خودش و بعد نسبت به چیزی که آن موقع‌ها می‌کوشید بنویسد، به‌تدریج از دست می‌داد و من با لذت شاهد این ماجرا بودم.

به اتاق کوچکی که در طبقهٔ بالا بود و به اتاق کار تبدیلش کرده بود، می‌رفت و پشت میزی که ساخته بودیم می‌نشست؛ فکر هم می‌کرد، اما نمی‌توانست بنویسد. احساس می‌کردم، حتی مطمئن بودم که نمی‌تواند بنویسد. می‌دانستم جرئت ندارد افکارش را پیش از آن‌که نظر مرا بپرسد، روی کاغذ بیاورد. اندیشه‌های سادهٔ من، که ظاهراً کوچک می‌شمردشان و در عین حال مانع خودباوری‌اش می‌شدند، تمام چیزی نبود که می‌خواست بداند: در اصل

می‌خواست اندیشه‌های امثال من را، اندیشه‌های «آن‌ها» را، اندیشهٔ کسانی را بداند که آن همه معلومات را به من آموخته بودند و توی کله‌ام آن قوطی‌ها، آن قفسه‌های معلومات را جا داده بودند، آن‌ها در این وضعیت چه فکری می‌کنند؟ این بود سؤالی که با تمام وجود می‌خواست از من بپرسد، اما نمی‌توانست! چقدر منتظر ماندم که غرورش را زیر پا بگذارد و با شجاعت این سؤال را از من بپرسد! اما نپرسید. مدتی بعد، کتاب جدیدش را، که نمی‌دانم به پایان بردش یا نه، رها کرد و دوباره شروع کرد به تکرار ترجیع‌بندِ «احمق‌ها». می‌گفت علم اصلی این است که بفهمیم آن‌ها چرا این‌قدر احمقند، باید بفهمیم چرا توی کله‌شان آن‌طور است و با در نظر گرفتن آن، فکر کنیم! به نظرم می‌رسید از فرط نومیدی یک حرف را مدام تکرار می‌کند، زیرا هیچ نشانه‌ای از این‌که مواجب اعطایی دربار به دستش برسد، دیده نمی‌شد. زمان بیهوده می‌گذشت، دوران بلوغ پادشاه هم چندان به کار نمی‌آمد.

اما در تابستان، پیش از آن‌که محمد پاشا کوپرولو صدراعظم بشود، استاد بالاخره به مواجبش رسید؛ جا را هم خودش انتخاب کرده بود: درآمد دو آسیاب در نزدیکی گبزه و دو روستا راکه تا قصبه یک ساعت راه بود، روی هم گذاشته بودند. وقت درو به گبزه رفتیم، همان خانهٔ قبلی را، که برحسب اتفاق خالی بود، اجاره کردیم، اما استاد ماه‌هایی را که آن‌جا گذرانده بودیم و نگاه توأم با نفرتش را به میزی که از نجاری آورده بودیم، فراموش کرده بود. انگار همراه با خانه، خاطراتش هم کهنه شده بود، زشت شده بود؛ در واقع دستخوش بی‌صبری شده بود: بی‌صبری‌ای که بی‌توجهی به گذشته را ایجاب می‌کرد. چندبار به آن دو روستا رفت و به وارسی پرداخت؛

در بارهٔ درآمد سال‌های پیش پرس و جو کرد و تحت تأثیر احمد پاشا ترخونچی[1]، که غیبتش را از دوستانش در توقیف‌خانه شنیده بود، اعلام کرد روشی برای دفترداری ابداع کرده که حساب درآمدها را خیلی ساده‌تر و روشن‌تر ثبت می‌کند.

اما به این روش که خودش هم نمی‌توانست بدیع و مفید بودنش را باور کند، بسنده نکرد: زیرا شب‌ها نشستن توی باغچهٔ پشتی خانهٔ قدیمی و نگاه کردن به آسمان، باعث شده بود عشق نجوم بار دیگر در وجودش شعله‌ور شود. من هم، به گمان این‌که اندیشه‌هایش را یک گام به پیش خواهد برد، مدتی تشویقش کردم؛ اما گفت که قصدش مشاهده و نظریه‌پردازی نیست: عاقل‌ترین جوان‌ها و بچه‌هایی راکه درگبزه و روستاها می‌شناخت، با این پیام که عالی‌ترین علم را به آن‌ها خواهد آموخت، به خانه دعوت کرد. مرا فرستاد تا الگوی افلاک را از استانبول بیاورم. بعد زنگ‌های آن را تعمیر کرد، روغنکاری‌اش کرد و توی باغچهٔ پشتی نصبش کرد و شبی با امید و نیرویی که نمی‌دانستم از کجا کسب کرده بود، نظریهٔ نجومی را که سال‌ها قبل برای پاشا، بعد برای پادشاه بیان کرده بود، با هیجان و بی‌آن‌که پیچیده‌اش کند، بار دیگر توضیح داد. نیمه‌شب، آدم‌هایی که آن‌جا جمع شده بودند، بی‌آن‌که حتی یک سؤال بکنند، به خانه‌هایشان رفتند. صبح روز بعد، جلو در خانه‌مان دل گوسفندی دعاشده یافتیم که هنوز خون گرم از آن تراوش می‌کرد. همین کافی بود تا امیدش را به آن آدم‌ها و به نجوم برای همیشه از کف بدهد.

اما این شکستش را نیز کم‌اهمیت شمرد: البته، آن‌ها نیستند که باید بفهمند زمین و ستاره‌ها چگونه می‌گردند؛ فعلاً فهمیدن آن‌ها

---

۱. صدراعظم عثمانی متوفی به‌سال ۱۶۵۳ میلادی. دفاتر محاسباتی‌اش معروف است. ـ م.

ضرورت ندارد؛ کسی که باید بفهمد الان دارد دوران بلوغ را به پایان می‌رساند؛ شاید هم موقعی که ما نبودیم دنبالمان فرستاده باشد؛ ما در این‌جا، برای صنار سه شاهی که بعد از دروگیرمان می‌آید، بیهوده خودمان را معطل کرده‌ایم. کارهایمان را سر و سامان دادیم و یکی از آن جوان‌های عاقل را که عاقل‌تر از بقیه به نظر می‌رسید، مباشر تعیین کردیم و فوراً به استانبول برگشتیم.

سه سالِ بعدی بدترین سال‌هایمان بود. هر روز و هر ماه و هر فصلی که می‌گذشت، تکرار کسالت‌آور و جان‌فرسای روز و ماه و فصل پیشین بود. دوباره همان چیزها تکرار می‌شد و ما با ناراحتی و نومیدی نظاره می‌کردیم، انگار بیهوده در انتظار شکستی نشسته بودیم که نمی‌توانستیم نامی بر آن بگذاریم. باز هم هر از گاهی به دربار احضارش می‌کردند و می‌خواستند تعبیرهایی بکند که به کسی برنخورد؛ باز هم، بعدازظهر پنجشنبه‌ها با دوستان عالمش در توقیت‌خانه دیدار و گفتگو می‌کرد؛ باز هم صبح‌ها ـ اگر نه مثل سابق، منظم ـ دانش‌آموزان را می‌دید و کتکشان می‌زد، باز هم در مقابل کسانی که می‌آمدند مجبورش کنند زن بگیرد، این بار با کمی بی‌قراری، تسلیم نمی‌شد، باز هم برای خوابیدن با زن‌ها مجبور می‌شد به آن موسیقی ـ که دیگر دوستش نداشت ـ گوش بدهد، باز هم بعضی وقت‌ها از نفرتی که از احمق‌هایش داشت کم می‌ماند خفه شود، باز هم خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و توی رختخوابش دراز می‌کشید و پس از آنکه با خشم دستنوشته‌هایش را که در اطرافش پراکنده بود و کتاب‌های بی‌ارزش را ورق می‌زد، ساعت‌ها به سقف خیره می‌شد و انتظار می‌کشید.

چیزی که ناراحتی‌اش را بیش‌تر می‌کرد، پیروزی‌های محمد پاشا

کوپرولو بود که جزلیاتش را از دوستانش می‌شنید که هنوز هم به توقیت‌خانه می‌آمدند. وقتی در بارهٔ پیروزی ناوگان بر ونیزی‌ها، پس گرفته شدن بوزجاآدا[1] و لیمنی[2]، یا سرکوب شدن حسن پاشا آبازا[3] برایم حرف می‌زد، این را هم افزود که این‌ها آخرین پیروزی‌ها و موفقی‌اند؛ این‌ها آخرین حرکت‌های این آدم علیلند که در منجلاب حماقت و بی‌عرضگی فرو خواهد رفت: انگار منتظر شرّی بود که روزهای تکراری و کسالت‌بارمان را تغییر دهد. تازه، از آن‌جا که صبر و امیدی برایش نمانده بود، حتی نمی‌توانست خود را با چیزی که علم می‌نامیدش سرگرم کند: نمی‌توانست در مقابل هیجانِ اندیشه‌ای جدید بیش از یک هفته تاب بیاورد و خیلی زود، احمق‌هایش را به یاد می‌آورد و همه چیز را به فراموشی می‌سپرد. تازه، مگر چیزهایی که تا به حال اندیشیده بود برای آن‌ها کافی نبود؟ آیا ارزش این همه فکر کردن، ارزش این همه عصبانی شدن را داشتند؟ شاید هم به این دلیل که آن وقت‌ها تازه یاد گرفته بود خودش را از آن‌ها جدا کند، نمی‌توانست نیرو و خواستی را فراهم کند که لازمه رسیدن به جزئیات این علم بود. اما کم‌کم داشت باور می‌کرد که خودش با آن‌ها فرق دارد.

نخستین هیجان روشنی‌بخش درست از میان دلتنگی سر برآورد. آن روزها، چون دیگر نمی‌توانست روی هیچ موضوعی زیاد تأمل کند، درست مثل بچه‌های خودخواه و احمق که نمی‌توانند سر خود را گرم کنند، برای وقت‌گذرانی، مدام از این اتاق به آن اتاق، از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر می‌رفت، بیکار پشت پنجره می‌نشست و بیرون را تماشا می‌کرد. وقتی در اثنای این گردش‌های بی‌پایان و

---

1. Bozcaada
2. Limni
3. Abaza Hasan Paşa: وزیر شورشی عثمانی، به سال ۱۶۵۸ در حلب به قتل رسید. ـ م.

جان‌فرسا که تق و تقِ خانهٔ چوبی را درمی‌آورد، به من سری می‌زد، می‌دانستم که انتظار سرگرمی‌ای، فکری، حرف امیدوارکننده‌ای را دارد که مدتی مشغولش کند. اما با این‌که می‌ترسیدم، از آن‌جا که احساس خشم و نفرتم نسبت به او هیچ کم نشده بود، حرفی را که منتظرش بود، نمی‌زدم. برای آن‌که از من جوابی بشنود، غرورش را زیر پا می‌گذاشت و با ملایمت جملاتی بر زبان می‌راند، اما باز هم حرفی را که می‌خواست بشنود، نمی‌زدم؛ وقتی خبر ظاهراً خوشی را که از دربار رسیده بود، یا اندیشهٔ جدیدش را که با پیگیری می‌توانست به نتایج خوبی برسد، برایم بازگو می‌کرد، یا خودم را به نشنیدن می‌زدم، یا این‌که بدترین جنبهٔ حرفش را به رخش می‌کشیدم و آب سردی روی هیجانش می‌ریختم. از این‌که ببینم از فرط بیهودگی و نومیدی مثل مار به خودش بپیچد، خوشم می‌آمد.

اما بعدها، در اعماق این بیهودگی اندیشه‌ای جدید یافت که سرش را گرم کند؛ شاید به این دلیل که می‌توانست با تنهایی کنار بیاید، شاید هم از این رو که ذهنش ـ که نمی‌توانست روی جزئیات چیزی تأمل کند ـ قادر نبود حصار ناشکیبایی‌اش را بگسلد. آن موقع به او جواب هم دادم، زیرا می‌خواستم به او جسارت ببخشم؛ چیزی که به فکرش رسیده بود، توجه مرا هم جلب کرد؛ با خود می‌گفتم شاید به این ترتیب متوجه من هم بشود. یک روز عصر صدای پاهایی که تق‌تق کنان در خانه رفت و آمد می‌کردند، به اتاقم آمدند؛ وقتی استاد خیلی عادی، انگار که از چیزی روزمره صحبت می‌کند، به من گفت «من چرا منم؟»، خواستم به او جسارت ببخشم، و با این خواست به او جواب دادم.

پس از آن‌که گفتم نمی‌دانم چرا خودش است، افزودم این سؤال را

آن‌جا، در میان آن‌ها، خیلی می‌پرسند، هر روز بیش از پیش می‌پرسند. وقتی این حرف‌ها را می‌زدم در ذهنم هیچ نمونه‌ای، هیچ اندیشه‌ای، هیچ چیزی نبود که بتوانم حرفم را ثابت کنم، فقط خواسته بودم به سؤالش آن‌طور که می‌خواست جواب بدهم؛ شاید به این دلیل که از روی غریزه احساس کرده بودم از بازی خوشش خواهد آمد. حیرت کرد. با کنجکاوی نگاهم می‌کرد، می‌خواست ادامه بدهم؛ وقتی سکوت کردم، نتوانست صبر کند، خواست که تکرار بکنم: پس آن‌ها این سؤال را می‌پرسند؟ وقتی دید لبخندزنان تأییدش می‌کنم، عصبانی شد و گفت به این دلیل که آن‌ها هم می‌پرسند، نپرسیده است، بی‌آن‌که بداند آن‌ها هم می‌پرسند، پرسیده است. کارهایی که آن‌ها می‌کنند برای او هیچ اهمیتی ندارد. بعد با ادایی عجیب گفت: «انگار صدایی توی گوشم مدام برایم تصنیف می‌خواند.» بعد گفت این خواننده که بیخ گوشش است، پدر خدا بیامرزش را به یادش آورده، او هم پیش از مرگش چنین خواننده‌ای داشته، اما تصنیف‌های او جور دیگری بوده. بعد گفت: «خوانندهٔ من مدام یک ترجیع‌بند را تکرار می‌کند»، کمی خجالت کشید و سریع گفت: «من منم، آه، من منم!»

چیزی نمانده بود قهقهه سر دهم، جلو خودم را گرفتم. اگر این شوخی‌ای بامزه بود، باید او هم می‌خندید؛ نمی‌خندید؛ اما حس کرده بود کم مانده که مسخره به نظر آید. کاری که باید می‌کردم این بود که طوری وانمود کنم انگار متوجه این مسخرگی و نیز متوجه مفهوم ترجیع‌بند شده‌ام؛ چون که این بار می‌خواستم ادامه بدهد. گفتم ترجیع‌بند را باید جدی گرفت؛ البته، کسی که بیخ گوشش آن ترجیع‌بند را می‌خواند، کسی جز خودش نیست. لابد این حرفم را

کنایه‌آمیز شمرد، چون عصبانی شد و گفت این را می‌دانسته؛ چیزی که می‌خواهد بداند این است که آن صدا چرا این حرف را مدام تکرار می‌کند!

«از دلتنگی»؛ البته نگفتم، اما، راستش را بخواهید، آن‌طور فکر می‌کردم: می‌دانستم دلتنگیِ بچه‌های خودخواه نتایجی چنین پربار، یا بی‌حاصل دارد؛ این را هم در خودم، هم در خواهر و برادرهایم دیده بودم. گفتم نباید در بارهٔ علت این ترجیع‌بند فکر کند، باید به مفهوم آن بیندیشد. آن موقع شاید به نظرم رسید که این بیهودگی دیوانه‌اش خواهد کرد؛ من هم به دنبال او از عذابی که زاییده نومیدی و ترس بود رها می‌شدم. شاید، این بار، واقعاً شیدایش می‌شدم؛ اگر این کار را می‌کرد، این بار در زندگی هر دومان چیزی واقعی رخ می‌داد: بالاخره با لحنی درمانده گفت: «یعنی چکار باید بکنم؟» گفتم به این فکر کند که چرا خودش است، اما این حرف را با لحنی نصیحت‌آمیز نزدم؛ زیرا در این کار نمی‌توانستم کمکش کنم و خودش به تنهایی باید آن را انجام می‌داد. با کنایه گفت: «یعنی چکار کنم، به آینه نگاه کنم؟» اما به نظر نمی‌رسید که آرام شده باشد. هیچ نگفتم تا فکر کند. تکرار کرد: «به آینه نگاه کنم؟» یکباره عصبانی شدم، به نظرم رسید استاد به تنهایی راه به جایی نخواهد برد. خواستم که متوجه این واقعیت بشود، خواستم تو رویش بگویم که بی‌من نخواهد توانست به چیزی بیندیشد، اما جسارت نداشتم؛ با لحنی کرخ گفتم که به آینه نگاه کند. جسارت نه، حال نداشتم. خشمگین شد، وقتی در را به هم می‌زد و بیرون می‌رفت، فریاد زد: تو احمقی.

سه روز بعد، وقتی از نو همان موضوع را مطرح کردم، دیدم دوباره حرف را به «آن‌ها» می‌کشاند. خواستم بازی ادامه پیدا کند؛

چون به هر حال در آن موقع توجهش به این موضوع، امیدبخش بود. گفتم آن‌ها به آینه نگاه می‌کنند، خیلی بیش‌تر از آدم‌های این‌جا به آینه نگاه می‌کنند. نه تنها کاخ پادشاهان و قصر شاهزاده‌ها و اشراف، حتی خانهٔ آدم‌های عادی هم پر از آینه‌هایی است که با سلیقه قاب کرده و از دیوار آویخته‌اند. اما علت پیشرفتشان در این کار فقط نگاه کردن به آینه‌ها نیست، آن‌ها به خودشان هم می‌اندیشند. با کنجکاوی و سادگی‌ای شگفت‌انگیز پرسید: «در کدام کار؟» به نظرم رسید تک تک حرف‌هایم را باور کرده، اما بعد خندید: «یعنی، از صبح تا شب به آینه نگاه می‌کنند!» نخستین باری بود که کشورم را مسخره می‌کرد. با عصبانیت دنبال حرفی گشتم تا تلافی کنم، بی‌فکر، بی‌آن‌که خودم هم باور داشته باشم، زود گفتم: تنها خود آدم است که می‌تواند در این باره بیندیشد که چیست، اما استاد چنین جسارتی ندارد. وقتی دیدم صورتش با ناراحتی، همان‌طور که می‌خواستم، درهم رفت، لذت بردم.

اما این لذت برایم گران تمام شد. نه به این دلیل که تهدید کرد مسمومم خواهد کرد، از این رو که چند روز بعد از من خواست جسارتی را که او نمی‌تواند نشان بدهد، من نشان بدهم. ابتدا خواستم کار را به شوخی برگزار کنم، گفتم این‌که فقط خود آدم می‌تواند دربارهٔ چیستی‌اش بیندیشد، مثل نگاه کردن به آینه، شوخی بود؛ این حرف‌ها را از روی خشم، برای عصبانی کردنت زدم. اما به نظر نمی‌رسید حرف‌هایم را باور کرده باشد: مرا تهدید کرد و گفت که اگر جسارتم را ثابت نکنم جیرهٔ غذایی‌ام را کم خواهد کرد، و نیز، توی اتاق حبسم خواهد کرد. گفت که باید فکر کنم و روی کاغذ بنویسم که چه هستم؛ آن موقع می‌بینیم که این کار را چطور انجام می‌دهند و چقدر دل و جرئت دارم.

فصل پنجم

ابتدا چند صفحه در بارهٔ روزهای خوشی نوشتم که با مادر و مادربزرگم در مزرعه‌مان در امپولی گذرانده بودم. راستش نمی‌دانستم چرا این موضوع را برای فهمیدن این‌که من چرا خودمم انتخاب کرده بودم؛ شاید علتش حسرتی بود که به دلیل از دست رفتن آن روزهای خوش، باید دچارش می‌شدم. علاوه بر این، پس از آن حرف‌های بیجا که از روی عصبانیت زده بودم، استاد مرا چنان در تنگنا گذاشته بود که، درست مثل الان، مجبور بودم بکوشم جزئیات دوست‌داشتنی بشوند، و چیزهایی ببافم و بنویسم که خواننده باورش شود. اما استاد ابتدا نوشته‌هایم را نپسندید. گفت این‌ها چیزهایی است که همه می‌توانند با کمی فکر بنویسند، گمان نمی‌کرده که نتیجهٔ به آینه نگریستن و اندیشیدن این باشد، جسارتی نیز که فکر می‌کردم استاد فاقد آن است، نمی‌توانست این باشد. با پدر و برادرانم به شکار رفته بودیم که با خرسی آلپی روبرو شدم؛ مدت زیادی چشم در چشم به هم نگاه کردیم. وقتی احساسم را در

این باره و نیز در بارهٔ درشکه‌چیمان خواند که اسب‌های خودش در مقابل چشمانمان لگدکوبش کردند و بعد در رختخوابش مرد، درباره همان حرف را زد: همه می‌توانند این‌ها را بنویسند.

وقتی چنین دیدم گفتم که در آن‌جا هم کسی چیزی بیش از این انجام نمی‌دهد، حرفی که اول زدم مبالغه‌ای از روی عصبانیت بود، استاد نباید بیش از این از من انتظار داشته باشد. اما به حرف‌هایم گوش نمی‌داد؛ چون می‌ترسیدم توی اتاق حبسم کند، به نوشتن خیالاتم ادامه دادم. بدین ترتیب، در عرض دو ماه، انبوهی خاطرات از این دست، خاطراتی کوچک اما خوش را با لذت و ناراحتی از نو پرداختم و مرور کردم؛ هر ماجرای خوب یا بد را که تا موقع اسارتم بایست تجربه می‌کردم، در خیال خود ساختم و تجربه کردم: آخر سر هم متوجه شدم که از این کار لذت می‌برم. دیگر لازم نبود استاد مجبورم کند که بنویسم؛ هربار که می‌گفت خواسته‌اش این‌ها نیست، شروع می‌کردم به نوشتنِ خاطره‌ای دیگر، داستانی دیگر که از قبل تصمیم به نوشتنش گرفته بودم.

خیلی بعد، وقتی دیدم استاد هم از خواندن نوشته‌هایم لذت می‌برد، منتظر فرصتی شدم تا او را هم به این کار بکشانم. برای آماده کردنش، از برخی تجربیات بچگی‌ام حرف زدم: از ترسی که در شبی بی‌خواب و بی‌پایان دچارش شده بودم، از احساس نزدیکی‌ام به یکی از دوستان دوران جوانی‌ام که با او این عادت را در خود پرورانده بودیم که در یک آن به یک چیز فکر کنیم، سپس، از مرگ او و از ترسی حرف زدم که بر من مستولی شده بود که نکند مرا هم مرده انگارند و با او زنده به گورم کنند. می‌دانستم که از این‌ها خوشش خواهد آمد! کمی بعد جرئت کردم یکی از خواب‌هایم را برایش

تعریف کنم: بدنم از من جدا می‌شد و با یک شبیهم که، در تاریکی، صورتش دیده نمی‌شد، علیه من دست به یکی می‌کردند. استاد هم آن روزها می‌گفت که آن ترجیع‌بند مسخره را بازهم و این بار بیش‌تر می‌شنود. وقتی دیدم، طبق خواسته‌ام، تحت تأثیر خوابم قرار گرفته، با تأکید گفتم این‌طور نوشتن کاری است که او هم باید امتحان کند؛ با این کار هم از این انتظار بی‌پایان رها می‌شود، هم خط فاصل خودش و احمق‌هایش را پیدا می‌کند. هر از گاهی به دربار احضارش می‌کردند، اما هیچ پیشرفتِ امیدبخشی در کار نبود. ابتدا، کمی ناز کرد، اما وقتی اصرار کردم با کنجکاوی و کمرویی گفت که امتحان خواهد کرد. از آن‌جا که می‌ترسید مسخره به نظر بیاید، شوخی‌ای هم کرد: آیا همان‌طور که با هم می‌نویسیم، به آینه نیز با هم نگاه خواهیم کرد؟

وقتی گفت با هم بنویسیم، فکر نمی‌کردم که با من پشت یک میز بنشیند. موقعی که شروع کرد به نوشتن، گمان می‌کردم که درباره برده‌ای عاطل و باطل خواهم شد؛ اشتباه کرده بودم. گفت که باید دو طرف میز بنشینیم و با هم بنویسیم؛ فقط از این راه می‌توانیم عقل‌هایمان را که در برابرِ این موضوع‌های خطرناک به تنبلی می‌گراید، به مسیر درست هدایت کنیم؛ حس فعالیت و نظم را فقط این‌طور می‌توانیم به همدیگر القا کنیم. اما می‌دانستم که این‌ها بهانه است: از تنها ماندن، از این‌که احساس کند موقع اندیشیدن تک و تنهاست، می‌ترسید. وقتی با کاغذهای سفید روبروی هم نشستیم، طوری شروع کرد به زمزمه کردن که من هم بشنوم. این باعث شد مطمئن‌تر شوم: انتظار داشت چیزهایی را که می‌خواست بنویسد، از پیش تأیید کنم. پس از آن‌که چند جمله سیاه کرد با عدم اعتماد

به نفس و نگرانی‌ای که یادآورِ تواضعی کودکانه بود، شروع کرد به نشان دادن نوشته‌هایش به من: «این‌ها ارزش نوشتن را دارد؟» البته که تأییدش می‌کردم.

بدین ترتیب، در عرض دو ماه، چیزهایی در بارهٔ زندگی‌اش فهمیدم که در یازده سال گذشته نتوانسته بودم بفهمم. در ادیرنه[1]، که بعدها همراه با پادشاه به آن‌جا رفتیم، زندگی می‌کرده‌اند. پدرش خیلی زود مرده بود، تنها شبحی از چهره‌اش را به یاد می‌آورد. مادرش زنی کاری بود. بعد از مرگ شوهرش دوباره ازدواج کرده بود. از شوهر اولش دو فرزند داشت، یک دختر و یک پسر. از شوهر دومش هم صاحب چهار پسر شده بود. این شوهرش لحافدوز بوده. در میان بچه‌ها کسی که بیش از همه به مطالعه علاقه داشته، البته که خودش بوده؛ فهمیدم که او در میان خواهر و برادرهایش عاقل‌ترین، باعرضه‌ترین، کاری‌ترین و قوی‌ترین بچه هم بوده؛ درستکارترین بچه هم او بوده. جز خواهرش، باقی بچه‌ها را با نفرت یاد می‌کرد، اما زیاد هم مطمئن نبود که این‌ها ارزش نوشتن را داشته باشد. شاید به این دلیل که از همان موقع حس می‌کردم این سَبک و داستان زندگی را بعداً از آنِ خود خواهم کرد، به او دل و جرئت می‌دادم. در زبان و روشش چیزی بود که دوستش داشتم و می‌خواستم یادش بگیرم. آدم زندگی‌ای را که انتخاب کرده باید آن قدر دوست داشته باشد که بتواند بعداً از آنِ خود کند؛ من هم دوست داشتم. البته فکر می‌کرد که همهٔ برادرانش احمق بوده‌اند؛ فقط برای گرفتن پول پیشش می‌آمده‌اند؛ اما او خودش را وقف مطالعه کرده بود. به مدرسهٔ سلیمیه پذیرفته شده بود؛ چیزی نمانده بود مدرسه را به پایان برساند که به او افترا

---

1. Edirne

زده بودند. دیگر هیچ‌گاه از این مسئله حرفی نزد، در بارهٔ زن‌ها هم هیچ نگفت. اوایل، یک بار نوشت که قصد ازدواج داشته، بعد با خشم تمام نوشته‌هایش را پاره کرد. آن شب باران بدی می‌بارید. نخستین شب از شب‌های ترسناکی بود که بعدها بسیار تجربه کردم. به من خیلی توهین کرد. پس از آن‌که گفت همهٔ نوشته‌هایش دروغ بوده، تصمیم گرفت همه را از نو بنویسد. چون گفته بود من هم روبرویش بنشینم و بنویسم، دو روز نتوانستم بخوابم. دیگر به نوشته‌هایم حتی نگاه هم نمی‌کرد؛ در سمت دیگر میز می‌نشستم و بی‌آن‌که فشاری به قوهٔ تخیلم بیاورم، همان چیزها را دوباره می‌نوشتم و زیرچشمی او را می‌پاییدم.

چند روز بعد شروع کرد به این‌که صبح‌ها روی آن کاغذهای گرانبها و پاکیزه که از شرق می‌آوردند، بنویسد «من چرا منم»، اما زیر این عنوان جز این‌که چرا دیگران آن‌قدر پست و احمقند، چیز دیگری نمی‌توانست بنویسد. با این همه پی بردم که بعد از مرگ مادرش در حقِّ او بی‌عدالتی شده، با پولی که به دستش رسیده به استانبول آمده، مدتی مرتباً به یک خانقاه رفت و آمد می‌کرده، اما بعد از آن‌که می‌بیند همه آدم‌های آن‌جا پست و فریبکارند، دیگر به آن‌جا نرفته. خواستم در بارهٔ ماجرای خانقاه بیش‌تر صحبت کند، فکر می‌کردم یکی از موفقیت‌های واقعی استاد خلاص شدنش از دست آن‌ها بوده: توانسته بود خود را از آن‌ها جدا کند. وقتی این را به او گفتم، عصبانی شد و گفت برای این کنجکاوم که قصد دارم روزی از این جزئیاتِ پلید علیه او استفاده کنم؛ تازه، تاکنون هم زیادی فهمیده‌ام و این‌که می‌خواهم به چنین جزئیاتی (در این‌جا یکی از آن کلمه‌های جنسی را که قبیح شمرده می‌شود، به کار برد) پی‌ببرم، او را مشکوک

می‌کند. بعد به تفصیل در بارهٔ خواهرش سمرا[1] صحبت کرد، از خوبی او، از بدی شوهرش، از این‌که سال‌هاست نتوانسته او را ببیند و از این‌که دلش برای او تنگ شده، حرف زد، اما وقتی به این موضوع علاقه نشان دادم، مشکوک شد و موضوع را عوض کرد: بعد از آن‌که با آخرین پولی که برایش مانده بوده کتاب خریده، مدتی طولانی کارش صرفاً مطالعه بوده، بعد، این‌ور و آن‌ور کارهای کتابت پیدا می‌کرده. بعد داشت می‌گفت آدم‌ها خیلی بی‌ناموسند که ناگهان صادق پاشا را به یاد آورد که مدتی قبل شنیده بودیم در ارزینجان مرده. همان هنگام با او آشنا شده و به دلیل علاقه‌اش به علم زود توجهش را جلب کرده بود. کار معلمی در مکتب اطفال را هم او برایش پیداکرده بود؛ بعد اضافه کرد که پاشا در اصل احمقی به تمام معنی بود. در پایانِ کارِ نوشتن که یک ماه به درازا کشید، شبی دستخوش پشیمانی شد و تمام نوشته‌هایش را پاره کرد. به همین دلیل اکنون آن نوشته‌هایش و گذشته خودم را با تکیه بر قوهٔ تصورم از نو می‌بافم و هیچ واهمه‌ای ندارم که در دام جزئیات مورد علاقه‌ام گرفتار شوم. نتیجهٔ آخرین تلاشش این بود: در بارهٔ کسانی که زیر عنوان «احمق‌هایی که از نزدیک شناختم» طبقه‌بندیشان کرده بود، چیزهایی نوشت، اما عصبانی شد: این نوشته‌ها او را به جایی نرسانده بود؛ چیز جدیدی نیاموخته بود، هنوز هم نمی‌دانست که چرا خودش است. گفت که فریبش داده‌ام و مجبورش کرده‌ام بیهوده در بارهٔ چیزهایی فکر کند که هیچ نمی‌خواسته به یاد آورد؛ و افزود که مجازاتم خواهد کرد.

نمی‌دانم آن روزها کلمهٔ مجازات، که اولین روزهای مشترکمان را

---

1. Semra

به یادم می‌آورد، چرا ورد زبانش شد. گاه به نظرم می‌رسید از بس ترسو و مطیعم، باعث شده‌ام جسور شود. با این همه، وقتی نخستین بار از مجازات حرف زد، تصمیم گرفتم مقاومت کنم. استاد وقتی از یادآوری گذشته پاک حوصله‌اش سر رفت، مدتی در خانه به این‌سو و آن‌سو رفت. بعد، دوباره پیشم آمد و گفت که باید اندیشهٔ اصلی را بنویسیم: آدم اگر به آینه نگاه کند تصویرش را می‌بیند، درست همان‌طور، اگر به افکارش نگاه کند، می‌تواند جوهره‌اش را ببیند.

نتیجهٔ درخشانی که این تشبیه نویدش را می‌داد، مرا هم به هیجان آورد. زود در دو سوی میز نشستیم. این بار من هم، گرچه با لحنی نیمه‌شوخی، بالای صفحه نوشتم «من چرا منم.» همان موقع، چون به نظرم آمد ویژگی شخصیتی‌ام کمرو بودنم است، شروع کردم به نوشتن خاطره‌ای از کودکی‌ام که کمرویی‌ام را باز می‌تاباند. وقتی نوشته‌های استاد را خواندم که باز هم پُر بود از ناله و زاری از بدی دیگران، فکری به سرم زد که آن لحظه باور داشتم مهم است. این فکرم را بازگو کردم: استاد هم باید بدی‌های خود را بنویسد. در همین اثنا، از آن‌جاکه نوشته‌هایم را خوانده بود، گفت که ترسو نیست. با او مخالفت کردم: بله، ترسو نیست، اما مثل هر آدم دیگری حتماً در او هم جنبه‌های منفی یافت می‌شود، اگر به آن‌ها بپردازد می‌تواند خودِ اصلی‌اش را بیابد. من این کار را انجام داده‌ام، او هم می‌خواهد مثل من بشود؛ وقتی گفتم متوجه این موضوع شده‌ام، دیدم که عصبانی شد، اما جلو خودش را گرفت، کوشید معقول باشد و گفت: دیگران بدند. البته همه بد نیستند، اما چون بیش‌ترشان بد و منفی‌اند، همه چیز عوضی شده. در جوابش گفتم که او هم جنبه‌هایی بد، خیلی بد

دارد و باید این را خودش هم بفهمد. باگستاخی افزودم: استاد از من هم بدتر است.

بدین ترتیب آن روزهای مسخره و وحشتناکِ بدی شروع شد؛ مرا به صندلی می‌بست و پشت میز می‌نشاند، بعد روبرویم می‌نشست و امر می‌کرد که خواسته‌اش را بنویسم، اما دیگر خودش هم نمی‌دانست که خواسته‌اش چیست. در ذهنش چیزی جز آن تشبیه نبود؛ می‌گفت «آدم همان‌طور که توی آینه ظاهرش را می‌بیند، باید بتواند با اندیشیدن داخل مغزش را هم مشاهده کند. تو این کار را بلدی، اما رازش را از من پنهان می‌کنی.» استاد روبرویم می‌نشست و منتظر می‌شد که این راز را بنویسم، من هم کاغذها را با نوشته‌هایی اغراق‌آمیز در بارهٔ بدی‌هایم پر می‌کردم: دزدی‌های کوچک بچگی‌ام را، دروغ‌های ناشی از حسادت را، کلک‌هایی راکه زده بودم تا بیش‌تر از خواهر و برادرهایم دوستم بدارند و گناه‌های جنسی دوران جوانی‌ام را بزرگ می‌کردم و با کیف می‌نوشتم. استاد پس از آن‌که نوشته‌هایم را با علاقه و حظ و ترسی عجیب که شگفت‌زده‌ام می‌کرد، می‌خواند، عصبانی‌تر می‌شد و اذیتی را که دیگر از حد گذرانده بود، بیش‌تر می‌کرد. شاید هم نمی‌توانست در برابر بدی این گذشته که حس کرده بود از آنِ خودش خواهد کرد تاب بیاورد و به همین دلیل عصیان می‌کرد. درست و حسابی شروع کرده بود به زدنم. پس از آن‌که یک گناهم را می‌خواند، می‌گفت «ای بی‌ناموس» و با خشمی آمیخته با شوخی به پشتم مشت می‌زد؛ حتی مواقعی می‌شد که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و سیلی می‌زد. شاید هم به این دلیل که کم‌تر از گذشته به دربار احضارش می‌کردند و نیز از آن رو که دیگر به خودش باورانده بود دیگر چیزی جز خودش و من

برایش نمانده، بی‌حوصله شده بود و از بی‌حوصلگی این کارها را می‌کرد. اما همان‌طور که به خواندن نوشته‌هایم و بیش‌تر کردن مجازات‌های کوچک و بچگانه‌اش ادامه می‌داد، به تدریج دستخوش احساس اطمینانی غریب می‌شدم: فکر می‌کردم که برای اولین بار او را توی مشتم گرفته‌ام.

یک بار، پس از آن‌که حسابی کتکم زد، دیدم که دلش به حالم می‌سوزد. این احساس از آن احساس‌های بد و نفرت‌انگیزی بود که آدم نسبت به کسی پیدا می‌کند که اصلاً با خودش برابر نمی‌داندش؛ این را از آن‌جا هم فهمیدم که دیگر نمی‌توانست بی‌نفرت نگاهم کند. گفت: «دیگر چیزی ننویسیم.» بعد حرفش را تصحیح کرد: «نمی‌خواهم بنویسی.» چون که هفته‌ها بود من بدی‌هایم را می‌نوشتم و او فقط تماشا می‌کرد. گفت که باید از این خانه که هفته‌هاست بیش از پیش در قسارتی عمیق فرو می‌رود، خارج شویم و به گردش، شاید هم به گبزه برویم. می‌خواست فعالیت‌های نجومی‌اش را از سر گیرد؛ تصمیم گرفته بود رساله‌ای جدی‌تر در بارهٔ زندگی مورچه‌ها بنویسد. دیدم چیزی نمانده احترامش را به من به کلی از دست بدهد؛ ترسیدم و برای آن‌که کاری کنم علاقه‌اش حفظ بشود، داستانی دیگر بافتم که در آن خودم را به بدترین نحو تحقیر می‌کردم. استاد پس از آن‌که داستانم را با لذت و رغبت خواند، حتی عصبانی هم نشد؛ فقط حس می‌کردم کنجکاو است بداند چگونه می‌توانم تاب بیاورم که آدمی تا این اندازه بد باشم. شاید هم، آن موقع، راضی شده بود که همیشه خودش بماند. البته خوب می‌دانست که بازی‌ای در کار است. آن روز با او مثل یکی از اوباشان دربار حرف زدم که خودش می‌داند داخل آدم حسابش نمی‌کنند؛

کوشیدم کنجکاوی‌اش را که دم به دم بیش‌تر می‌شد، تحریک کنم: اگر برای فهمیدن این‌که من چرا می‌توانم آن طور باشم، برای آخرین بار، پیش از رفتن به گبزه، خودت هم چیزهایی در بارهٔ بدی‌هایت بنویسی، چیزی را از دست نداده‌ای! علاوه بر این لازم نیست که نوشته‌هایت درست باشند، یا این‌که کسی آن‌ها را باور کند. اگر این کار را بکنی، می‌فهمی که شبیه‌های من چطور آدم‌هایی‌اند؛ تازه این اطلاعات ممکن است روزی به دردت بخورد! سرانجام نتوانست در برابر کنجکاوی خودش و پرچانگی من مقاومت کند و گفت که فردا امتحان خواهد کرد. البته فراموش نکرد این را هم اضافه کند که خودش این‌طور خواسته، و فریبِ بازی‌های احمقانهٔ مرا نخورده.

روز بعد، لذت‌بخش‌ترین روز بردگی‌ام بود. دیگر مرا به صندلی نمی‌بست، اما تمام روز روبرویش نشستم، چون می‌خواستم ببینم چگونه به تدریج آدمی دیگر می‌شود و از این مشاهده لذت ببرم. ابتدا، به کارش آن‌قدر اطمینان داشت که حتی تنبلی‌اش آمد عبارت مسخرهٔ «من چرا منم» را بالای صفحه بنویسد. بعد، حالتِ اطمینانِ بچهٔ کوچک و شوخی را گرفت که در پی دروغی سرگرم کننده است؛ زیرچشمی می‌دیدم که هنوز هم در دنیای مستحکم خودش است. اما، این اطمینان پوشالی زیاد نپایید؛ آن حالت احساس گناه ساختگی هم که در برابر من سعی می‌کرد نمایش بدهد، چندان دوام نیاورد. کمی بعد، حالت شوخش به نگرانی، بازی به واقعیت تبدیل شد. این‌که حتی به دروغ خودش را به گناهکاری بزنند، استاد را به طرز حیرت‌انگیزی می‌ترساند. چیزی را که نوشته بود، بی‌آن‌که نشانم دهد، زود سیاه کرد! اما دیگر کنجکاوی به درونش رخنه کرده بود، گمانم می‌کنم از من هم خجالت می‌کشید، به کارش ادامه داد. حال

آن‌که اگر نخستین چیزی را که به ذهنش رسیده بود انجام می‌داد و فوری از پشت میز بلند می‌شد، شاید بی‌آن‌که آرامشش به هم بخورد، خلاص می‌شد. در ساعت‌های بعدی، شکستن تدریجی‌اش را دیدم. اتهامنامه‌هایی علیه خودش می‌نوشت، بعد نوشته‌هایش را، بی‌آن‌که نشانم دهد، پاره می‌کرد، هربار اعتماد و حرمت نفسش را بیش‌تر از کف می‌داد، اما به امیدِ یافتنِ مجددِ چیزهایی که از دست داده بود، از نو شروع می‌کرد. مثلاً قرار بود اعترافنامه‌هایش را نشانم دهد؛ اما شب شد و حتی یک کلمه از آن نوشته‌ها را، که خداخدا می‌کردم بخوانمشان، نتوانسته بودم ببینم. همه را پاره کرده و دور ریخته بود، نیرویش هم تمام شده بود. وقتی سرم داد زد و گفت این بازی زشت و کفرآمیزی است، اعتماد به نفسش چندان ضعیف شده بود که حتی جوابی گستاخانه به او دادم: گفتم لازم نیست آن قدر خودش را ناراحت کند، او هم به بد بودن عادت خواهد کرد. شاید چون طاقت نگاه‌هایم را نداشت، از خانه بیرون زد. شب دیروقت برگشت. از بویی که می‌داد فهمیدم حدسم درست بوده و به آن خانه، برای خوابیدن با آن زن‌های بدکاره، رفته بوده.

بعدازظهرِ روز بعد برای آن‌که تحریکش کنم تا به کارش ادامه بدهد به استاد گفتم آن قدر قوی است که از چنین بازی‌های کوچکی لطمه نخورد. آخر این کار را برای وقت‌گذرانی نمی‌کنیم، می‌خواهیم چیزی یاد بگیریم؛ در پایان کار خواهیم فهمید کسانی که احمق می‌نامدشان چرا آن‌طورند. آیا این‌که همدیگر را کاملاً بشناسیم، به اندازهٔ کافی جذاب نیست؟ این را نیز گفتم که آدم همان‌طور که عاشقِ رؤیایی وحشتناک می‌شود، گرفتارِ افسون کسی هم می‌شود که تا کوچک‌ترین جزئیاتش را می‌شناسد.

دوباره پشت میز نشست؛ نه به سببِ حرف‌هایم که به اندازهٔ دلقک‌بازی‌های کوتوله‌ای درباری جدی گرفته بودشان، بلکه از آن رو که نور خورشید اعتمادی دوباره به او بخشیده بود. شب که از پشت میز بلند شد، اعتماد به نفس حتی از روز پیش هم کم‌تر شده بود. شب که دیدم دوباره برای خوابیدن با زن‌ها می‌رود، دلم برایش سوخت.

بدین ترتیب، هر روز صبح، به گمان این‌که خواهد توانست بر بدی‌هایی که آن روز می‌نویسد، فایق آید و با این امید که چیزهایی را که روز پیش از دست داده، دوباره به دست آورد، پشت میز می‌نشست و شب، کمی دیگر از آنچه برایش مانده بود، روی میز رها می‌کرد و برمی‌خاست. از آن‌جا که خودش را حقیر می‌شمرد، دیگر نمی‌توانست مرا حقیر بشمرد؛ در اولین روزهایی که با او گذراندم به خطا تصور می‌کردم که حس برابری وجود دارد، اما اکنون با خود می‌گفتم سرانجام این حس را یافته‌ام؛ خیلی خوشحال بودم. از دستم ناراحت بود و برای همین گفته بود که دیگر لازم نیست طرفِ دیگر میز، روبرویش، بنشینم؛ این هم نشانهٔ خوبی بود، اما خشمم که سال‌ها انباشته شده بود، دیگر افسار گسسته بود. می‌خواستم انتقام بگیرم، حمله کنم؛ من هم، مثل او، به سیم آخر زده بودم. به نظرم می‌رسید که اگر استاد را نسبت به خودش کمی بیش‌تر مشکوک کنم، اگر کمی از اعتراف‌هایش را که از من مخفی نگه می‌داشتشان، بخوانم و تحقیرش کنم، دیگر من نه، او برده خواهد بود، دیگر آدمِ بدِ خانه من نه، او خواهد بود. تازه، نشانه‌های امیدبخشی هم بود: هر از گاهی حس می‌کردم می‌خواهد مطمئن شود که با او شوخی نمی‌کنم؛ دیگر طوری شده بود که مثل همهٔ آدم‌های ضعیف و فاقدِ اعتماد به

نفس، محتاج تأیید دیگری بود؛ حتی در موضوع‌های کم‌اهمیتِ روزمره نظرم را می‌پرسید: لباسم مرتب است؟ جوابی که به او دادم بجا بود؟ خطم قشنگ است؟ نظرت چیست؟ گاه خودم را تحقیر می‌کردم تا آسوده شود؛ نمی‌خواستم دچار نومیدی شود و بازی را رها کند. با آن نگاه‌هایی که، به زبانِ بی‌زبانی، می‌گفت «ای بی‌ناموس» نگاهم می‌کرد، اما دیگر نمی‌توانست مشت بزند؛ مطمئن بودم که خودش را هم لایقِ خوردنِ یک مشت می‌داند.

خیلی کنجکاو بودم بدانم اعتراف‌هایش که سبب شده بود خودش را تحقیر کند، چه هستند. آن روزها، به این دلیل که به خوار شمردنش عادت کرده بودم، فکر می‌کردم اعتراف‌هایش هم چیزی جز بیان برخی شرارت‌های سطحی و آبکی نیست. الان که برای قابل قبول کردن پیشینه‌ام با خود می‌گویم یکی دو تا از این اعتراف‌ها را جعل کنم که حتی یک سطرش را هم نتوانستم بخوانم، هیچ جوری نمی‌توانم بدی‌ای بیابم که چندان سزاوار استاد باشد که موازنهٔ سرگذشتم و زندگی خیالی‌ام را برهم نزند. اما می‌توانم حدس بزنم کسی که در وضعیتی شبیه وضعیت من قرار دارد، دوباره اعتماد به نفسش را به دست می‌آورد: لابد به استاد گفته‌ام بی‌آن‌که خودش بفهمد باعث شده‌ام کشفی انجام دهد و نقاط ضعف او و امثال او را، حتی اگر قطعی و آشکار هم نباشد، به اثبات رسانده‌ام! حتماً فکر کرده بودم روز انتقام از او، همین‌طور از دیگران، نزدیک است؛ می‌خواستم ثابت کنم که بدند و به این ترتیب بنیادشان را براندازم: به گمانم کسانی که داستانم را می‌خوانند دیگر فهمیده‌اند که لابد همان قدر که استاد از من یاد گرفته بود، من هم از او آموخته بودم! شاید هم، به این دلیل اکنون این طوری می‌اندیشم که آدم موقعِ پیری،

حتی در داستان‌ها، بیش‌تر به دنبال تقارن می‌گردد. حتماً در الرکینه‌ام که سال‌ها روی هم انباشته بود، به جوش آمده بودم. می‌خواستم پس از آن‌که کاری کردم خودش را حسابی خوار و خفیف کند، مجبورش کنم برتری‌ام را، یا لااقل آزادی‌ام را بپذیرد و بعد گستاخانه ورقهٔ آزادی‌ام را بخواهم. خیال می‌کردم که بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای آزادم خواهد کرد، و به جزئیات کتاب‌هایی می‌اندیشیدم که پس از آزادی و بازگشت به کشورم می‌خواستم در بارهٔ ماجراهایم و در بارهٔ ترک‌ها بنویسم. چه راحت دچار خوش‌خیالی شده بودم! یک روز صبح، خبری داد که همه چیز را دگرگون کرد.

گفت در شهر طاعون شایع شده! ابتدا باور نکردم، چون این حرف را طوری زد که انگار نه در بارهٔ استانبول، بلکه در بارهٔ شهری دوردست صحبت می‌کند؛ پرسیدم که خبر را از کجا شنیده. می‌خواستم جزئیات را بفهمم. دیده بودند تعداد کسانی که بی‌خود و بی‌جهت می‌میرند، زیاد می‌شود و گفته بودند لابد مرضی، چیزی است! فکر کردم شاید طاعون نباشد، نشانه‌های بیماری را پرسیدم. استاد مسخره‌ام کرد: نگران نباش، اگر دچار بشوی، حتماً می‌فهمی که مریض شده‌ای؛ آدم وقتی ببیند سه روز است تب کرده، متوجه قضیه می‌شود؛ زیر گوش، زیر بغل و روی شکم بعضی‌ها ورم می‌کند و خیارک درمی‌آورد، بعد تب می‌کنند؛ بعضی وقت‌ها زخم سر باز می‌کند، بعضی وقت‌ها هم جگر خونریزی می‌کند؛ بعضی‌ها هم بوده‌اند که مثل مسلول‌ها سرفه کنان مرده‌اند. این را نیز گفت که در هر محله‌ای ده پانزده نفر رفته‌اند آن دنیا. هیجان‌زده اوضاع محلهٔ خودمان را پرسیدم: مگر نشنیده‌ای، بنّای دیوارکش که با همهٔ اهل محل دعوا می‌کرد و می‌گفت بچه‌هایشان سیب‌های باغچه‌اش را

می‌خورند و مرغ‌هایشان از دیوار خانه‌اش می‌گذرند، هفتهٔ قبل در آتش تب، فریادکنان مرده. همه تازه فهمیده‌اند که طاعون جانش را گرفته.

باز هم نمی‌خواستم باور کنم؛ بیرون خانه همه چیز آن‌قدر عادی، آدم‌هایی که از جلو پنجره می‌گذشتند آن قدر آرام بودند که برای آن‌که وجود طاعون را باور کنم انگار لازم بود کسی را بیابم تا نگرانی‌اش را با من قسمت کند. صبح روز بعد، پس از آن‌که استاد به مکتب رفت، پریدم توی کوچه‌ها. دنبال ایتالیایی‌الاصل‌هایی گشتم که در یازده سال گذشته توانسته بودم بشناسمشان. یکیشان، که اسم جدیدش حسن رئیس بود، به کارگاه کشتی‌سازی رفته بود؛ آن یکی، عثمان افندی، با آن‌که کم مانده بود درِ خانه‌اش را از جا دربیاورم، ابتدا مرا به خانه‌اش راه نداد، به نوکرش گفت که به من بگوید توی خانه نیست، اما بعد تاب نیاورد و از پشت سر صدایم کرد. گفت چطور هنوز شیوع بیماری را باور نکرده‌ای، مگر آن تابوت‌ها را نمی‌بینی؟ بعد به من گفت که ترسیده‌ام، از قیافه‌ام این را فهمیده، دلیل ترسم این است که هنوز هم بر مسیحیت پا می‌فشارم! به من طعنه زد؛ آدم اگر بخواهد در این‌جا خوشبخت باشد، باید مسلمان بشود. حتی با من دست هم نداد و در تاریکیِ نمور خانه‌اش ناپدید شد. وقتِ نماز بود، وقتی جمعیتی را دیدم که توی حیاط مسجد جمع شده‌اند، ترس وجودم را فراگرفت و فی‌الفور به خانه برگشتم. گرد حماقت و حیرت که در لحظات فلاکت روی آدم می‌نشیند، رویم نشسته بود. انگار گذشته‌ام را هم فراموش کرده بودم، حافظه‌ام رنگش را از دست داده بود، منگ شده بودم. وقتی در محله جمعیتی را دیدم که تابوت می‌برند، اعصابم پاک به هم ریخت.

استاد از مکتب برگشته بود. وقتی حال و روزم را دید، احساس کردم خوشحال شده. می‌دیدم با مشاهده ترسو بودنم، اعتماد به نفسش بیش‌تر می‌شود، این هم عصبانی‌ام می‌کرد. خواستم از غرورِ پوشالی ناشی از شجاعت رها شود: سعی کردم هیجانم را فرونشانم، بعد تمامی معلومات طبی و ادبی‌ام را به کار بردم؛ هرچه صحنهٔ طاعون که از کتاب‌های بقراط، توکیدیدس و بوکاچیو توی ذهنم مانده بود، برایش تعریف کردم و گفتم این‌ها معتقدند که این بیماری واگیردار است. اما حرف‌هایم هیچ سودی نداشت جز آن‌که بیش‌تر تحقیرم کرد؛ گفت که از طاعون نمی‌ترسد، چون بیماری، تقدیر الهی است، اگر آدم قرار باشد بمیرد، می‌میرد؛ این‌که خودم را توی خانه حبس کنم، یا این‌که بکوشم از استانبول فرار کنم، مثل مزخرفاتی که از ترسم می‌بافم، بی‌فایده‌اند. اگر قسمت باشد، آن‌جا هم به سراغمان می‌آید. چرا می‌ترسی؟ آیا دلیل ترست آن بدی‌هایی است که روزهای متمادی روی کاغذ نوشته‌ای؟ وقتی این را می‌گفت، خندید؛ چشمانش امیدوارانه می‌درخشید.

تا روزی که همدیگر را گم کردیم، نفهمیدم که این حرف‌هایش را باور دارد یا نه. یک آن از بی‌پروایی‌اش ترسیده بودم، اما بعد، وقتی حرف‌هایمان در سر میز و آن بازی‌های وحشتناک را به یاد آوردم، مشکوک هم شدم. مرتب حرف را به بدی‌هایی می‌کشاند که متقابلاً نوشته بودیم و با خودخواهی‌ای که آتش به جانم می‌زد همان نظرش را تکرار می‌کرد: «چون این قدر می‌ترسی، نتوانسته‌ای بر بدی‌هایی غلبه کنی که ظاهراً جسورانه نوشته‌ای. جسارتی که موقع افشای گناهانت نشان می‌دادی نتیجهٔ چیزی جز بی‌شرمیِ وقیحانه نبود! حال آن‌که، بی‌قراری من در این روزها نتیجهٔ آن بود که روی

کوچک‌ترین بدی با دقت بسیار تأمل می‌کردم و مو را از ماست می‌کشیدم.» اکنون دیگر آسوده شده بود، شجاعتِ عمیقی که در مقابل طاعون حس می‌کرد، خیالش را راحت کرده بود که بی‌گناه است.

از این توضیح که احمقانه باورش کرده بودم، چندشم شد و تصمیم گرفتم با او مبارزه کنم. بی‌پرده گفتم که شجاعتش نتیجهٔ آسودگی وجدانش نیست، نتیجهٔ آن است که نزدیکی مرگ را درک نمی‌کند. گفتم که می‌توانیم از مرگ در امان باشیم، باید با طاعون‌زده‌ها هیچ تماسی نداشته باشیم، مرده‌ها را باید در چاه‌های پر از آهک دفن کنند، آدم‌ها باید ارتباطشان را به حداقل برسانند، استاد هم نباید به آن مکتب شلوغ برود.

آخرین حرفم چیزهایی وحشتناک‌تر از طاعون به ذهنش آورده بود ا فردا ظهر گفت که به همهٔ بچه‌ها، یک به یک، دست زده. بعد دست‌هایش را به طرفم درازکرد؛ وقتی دید ترسیده‌ام و نمی‌خواهم دست‌هایش به من بخورد، با لذت نزدیک شد و بغلم کرد؛ می‌خواستم فریاد بزنم، اما مثل مواقعی که آدم خواب می‌بیند، نمی‌توانستم فریاد بزنم. استاد هم با لودگی‌ای که خیلی بعدها کشفش کردم، می‌گفت شجاعت را یادت می‌دهم.

فصل ششم

طاعون به سرعت همه‌گیر می‌شد، اما چیزی را که استاد شجاعت می‌نامیدش، هیچ جوری نمی‌توانستم درک کنم. با این وجود، مثل روزهای اول مراقب خودم هم نبودم. از بس مثل زن‌های افلیج خودم را در اتاق حبس کرده و روزهای متمادی از پنجره به بیرون نگاه کرده بودم، کاسهٔ صبرم لبریز شده بود. هر از گاهی از خانه می‌دویدم بیرون و مثل مست‌ها توی کوچه‌ها می‌گشتم، به زن‌هایی که در بازار خرید می‌کردند، کاسب‌هایی که توی دکانشان کار می‌کردند، کسانی که پس از دفن نزدیکانشان در قهوه‌خانه جمع شده بودند خیره می‌شدم و می‌کوشیدم به طاعون عادت کنم. شاید هم می‌توانستم تا حدی عادت کنم، اما استاد نمی‌گذاشت.

شب‌ها دست‌هایش را که می‌گفت تمام روز به آدم‌های مختلف زده است، به طرفم دراز می‌کرد. اصلاً تکان نمی‌خوردم و منتظر می‌ماندم. درست مثل مواقعی که آدم از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند عقربی روی بدنش راه می‌رود، از ترس خشکم می‌زد!

انگشت‌هایش به انگشت‌های من نمی‌مانست؛ استاد آن‌ها را با سردی روی بدنم می‌کشید و می‌پرسید: «می‌ترسی؟»، تکان نمی‌خوردم. «می‌ترسی. چرا می‌ترسی؟» گاه دلم می‌خواست دستش را پس بزنم و بجنگم، اما می‌دانستم با این کار غضبش بیش‌تر خواهد شد. «من بگویم چرا می‌ترسی؟ برای این‌که گناهکاری. تا خرخره توی گناه فرو رفته‌ای و برای همین می‌ترسی. برای این می‌ترسی که بیش‌تر از آن‌که من تو را باور کرده باشم، تو مرا باور کرده‌ای.»

این را نیز گفت که باید در دو طرف میز بنشینیم و چیزهایی بنویسیم. در اصل، الان وقت آن است که بنویسیم چرا «من» هستیم. اما سرانجام، بازهم چیزی دیگر جز آن‌که دیگران چرا آن‌طورند، ننوشت. نخستین‌بار بود که نوشته‌هایش را با غرور نشانم می‌داد. نمی‌دانم چرا پس از آن‌که با خود گفتم منتظر است از خوانده‌هایم شرمگین شوم، نتوانستم جلو نفرتم را بگیرم و به استاد گفتم که خودش را با احمق‌هایش در یک کفه گذاشته و پیش از من اوست که خواهد مرد.

آن موقع به این نتیجه رسیدم که مؤثرترین سلاحم همین حرف بوده. بعد کار ده‌ساله‌اش را به او یادآور شدم، از سال‌هایی که صرف نظریهٔ نجومی کرده بود، از ساعت‌ها مشاهدهٔ آسمان که به بیماری چشم‌هایش منجر شد، از روزهایی که چشم از کتاب‌ها برنمی‌داشت حرف زدم؛ این بار من به او حمله کردم و گفتم که وقتی می‌شود دچار طاعون نشد و زنده ماند، بیهوده مردن خیلی احمقانه است. حرف‌هایم هم شکّش را بیش‌تر می‌کرد، هم مجازاتم را. در این اثنا احساس کردم با خواندن نوشته‌هایم، انکار احترامی را که نسبت به

من از دست داده بود، ناخواسته باز می‌یابد.

آن روزها، برای فراموش کردن بدبختی‌ام، صفحات زیادی را با رؤیاهای خوشبختی پر کرده بودم که نه فقط در خواب‌های شبانه، در خواب‌های ظهر هم می‌دیدم. برای این‌که همه چیز را به دست فراموشی بسپارم آن رؤیاها را، که در آن‌ها مفهوم و حرکت یکی می‌شدند، پس از بیدار شدنم با زبانی شعرگونه و با وسواس و دقت روی کاغذ می‌آوردم: توی جنگل مجاور خانه‌مان آدم‌هایی بودند که رازهایی را می‌دانستند؛ همان رازهایی که سال‌ها بود در آرزوی فهمیدنش بودیم. وقتی جرئت می‌کردید و به تاریکی جنگل گام می‌گذاشتید با آن‌ها دوست می‌شدید؛ سایه‌هامان پس از غروب خورشید هم محو نمی‌شد؛ همین طور که توی رختخواب‌های تمیز و خنکمان با آرامش در خواب بودیم هزاران چیز کوچک را، که باید می‌آموختیم و تجربه می‌کردیم، یک به یک وارسی می‌کردیم و بی‌آن‌که ذره‌ای خسته شویم وجودشان را درک می‌کردیم؛ آدم‌های نقاشی‌هایی که در رؤیا می‌کشیدم، نه تنها زیبا و سه بُعدی بودند، حتی از قابشان خارج می‌شدند و به میان ما می‌آمدند؛ مادرم، پدرم و من توی باغچهٔ پشتی خانه‌مان وسایلی فولادی می‌ساختیم تا کارها را به جای ما انجام دهند...

البته استاد حس می‌کرد که این رؤیاها دام‌هایی شیطانی‌اند که او را به تاریکی علم ابدی سوق می‌دهند، اما با این همه، با آن‌که می‌دانست با هربار پرسیدنش کمی از اعتماد به نفسش را از دست می‌دهد، باز هم می‌پرسید: معنی این رؤیاهای مزخرف چیست، واقعاً این‌ها را در خواب می‌بینی؟ بدین ترتیب با او کاری کردم که سال‌ها بعد با پادشاه کردیم؛ از رؤیاهایمان در بارهٔ آیندهٔ هر درمان

نتیجه‌گیری کردم: بیماری که سرایت کرد، درست مثل طاعون، آدم نمی‌تواند از دست علم هم فرار کند؛ به راحتی می‌شود گفت که بیماری به استاد هم سرایت کرده؛ اما باز هم آدم کنجکاو می‌شود بداند رؤیاهای استاد چیست! در حالی که آشکارا لودگی می‌کرد به حرف‌هایم گوش می‌داد؛ اما از آن‌جا که غرورش را زیرپا گذاشته و سؤال را از من پرسیده بود، چندان نمی‌توانست اظهارنظر کند؛ موقع تعریف کردن هم می‌دیدم که حرف‌هایم کنجکاوش می‌کند؛ درست است که با دیدن تزلزلِ آرامشِ استاد ـ که پس از شیوع طاعون به آن تظاهر می‌کرد ـ ترسم از مرگ کم نمی‌شد، اما حداقل گمان می‌کردم که دیگر در این ترس تنها نیستم. البته تاوان این را با اذیت‌های شبانه می‌دادم، اما سرانجام فهمیده بودم که بیهوده مبارزه نمی‌کنم: دست‌هایش را که به من نزدیک می‌کرد به استاد این را که پیش از من خواهد مرد، نترس‌ها بی‌علمند، نوشته‌هایش نیمه‌کاره مانده، و رؤیاهای خوشبختی‌ام را که آن روز خوانده بود یادآوری می‌کردم.

اما کاسه صبرش را نه این حرف‌هایم، بلکه چیز دیگری لبریز کرد. روزی پدر یکی از شاگردانش به خانه‌مان آمد. به نظر آدم سر به‌راه و معقولی می‌آمد. گفت که هم‌محله‌مان است. من مثل گربهٔ دست‌آموز به گوشه‌ای خزیده بودم و گوش می‌کردم. مدتی طولانی از این در و آن در حرف زدند. بعد مهمانمان آمد سر اصل مطلب: شوهرِ دخترعمه‌اش اواخر تابستان گذشته از پشت‌بام خانه‌ای که مشغول تعمیرش بوده افتاده و دخترعمه‌اش بیوه شده. بعد گفت که الان خواستگارهای زیادی دارد، اما او به یاد استاد افتاده، چون از اهل محل شنیده که استاد کسانی را که برای زن دادن نزدش می‌آیند، می‌پذیرد. استاد جواب خشنی داد، چندان خشن که انتظارش را نداشتم. گفت که نمی‌خواهد ازدواج بکند، اگر هم بخواهد بیوه زن

نخواهد گرفت. مهمانمان که این حرف‌ها را شنید یادآوری کرد که نخستین همسر پیغمبر هم بیوه بوده و او بی‌آنکه به این موضوع اهمیتی بدهد خدیجه را به همسری اختیار کرده بود. استاد گفت که در بارهٔ آن زنِ بیوه چیزهایی شنیده است و او حتی یک تار موی خدیجه هم نمی‌تواند بشود. مهمانمان که بینی عجیبی هم داشت، پس از شنیدن این حرف خواست به استاد بفهماند که خودش هم همچو تحفه‌ای نیست. گفت که باور نکرده، اما اهالی محله می‌گویند استاد حسابی عقلش را از دست داده؛ می‌گویند اگر عقل داشت به ستاره‌ها خیره نمی‌شد، با عدسی‌ها بازی نمی‌کرد و ساعت‌های عجیب و غریب نمی‌ساخت. مهمانمان، درست مثل دلالی که توی سرِ مال می‌زند، افزود: اهالی محله می‌گویند استاد به جای آنکه غذایش را روی زمین بنشیند و بخورد مثل کافرها پشت میز می‌نشیند؛ کیسه کیسه پول می‌دهد و کتاب می‌خرد و بعد روی زمین می‌اندازدشان و روی صفحاتی که اسم پیغمبر در آن نوشته شده پا می‌گذارد؛ چون نمی‌تواند شیطان درونش را با خیره شدن به ستاره‌ها آرام کند، روزها توی رختخوابش دراز می‌کشد و سقف چرک‌آلود خانه‌اش را تماشا می‌کند؛ از زن‌ها خوشش نمی‌آید، بچه‌باز است؛ من برادر دوقلوی اویم؛ در ماه رمضان روزه‌خوری می‌کند و طاعون هم به خاطر وجود او فرستاده شده.

پس از آنکه مهمان را از سرمان باز کردیم، استاد دچار بحران عصبی شد. یقین کردم از آرامشی که از همفکر بودن با دیگران، یا این‌طور وانمود کردن، به او دست می‌داد خسته شده. برای این‌که آخرین ضربه را به او بزنم گفتم کسانی که از طاعون نمی‌ترسند، مثل این مردک، احمقند. دلخور شد، اما گفت که خودش هم از طاعون

نمی‌ترسد. نمی‌دانم چرا، اما احساس کردم این حرف را از ته دل می‌زند. خیلی عصبی بود، نمی‌دانست چکار بکند و ترجیع‌بند «احمق‌ها» را که این اواخر فراموش کرده بود، مدام تکرار می‌کرد. پس از تاریک شدن هوا چراغ را روشن کرد و گذاشت وسط میز. بعد خواست که پشت میز بنشینیم. گفت باید چیزهایی بنویسیم.

درست مثل جوان‌های عزب که برای گذراندن شب‌های بی‌پایانِ زمستان فال می‌گیرند در دو طرف میز، روبروی هم نشسته بودیم و کاغذهای سفیدی را که جلومان بود خط خطی می‌کردیم. به نظر مسخره می‌آمدیم! صبح، وقتی نوشته‌های استاد را که می‌گفت رؤیایش است خواندم، دیدم او از من هم مسخره‌تر است. به تقلید از رؤیاهای من رؤیایی نوشته بود، اما کاملاً پیدا بود که جعلی است و آن را در خواب ندیده: ما برادر بوده‌ایم! خودش برادر بزرگ‌تر بوده؛ من هم با ادب و احترام به حرف‌های عالمانه‌اش گوش می‌داده‌ام. صبح روز بعد، وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم، نظرم را در بارهٔ حرف‌هایی پرسید که اهالی محله می‌زنند و می‌گویند ما برادریم. از این سؤال خوشم آمد، اما چندان هم باب دلم نبود؛ چیزی نگفتم. دو روز بعد، نیمه‌شب بیدارم کرد و گفت که این بار آن رؤیایی را که نوشته بود واقعاً در خواب دیده. شاید هم راست می‌گفت، اما نمی‌دانم چرا اهمیت ندادم. شب بعد گفت که می‌ترسد از طاعون بمیرد.

چون از حبس بودن توی خانه خسته شده بودم، دمِ غروب زده بودم تو کوچه‌ها: در باغی، بچه‌ها بالای درخت‌ها رفته بودند، کفش‌های رنگیشان را هم پای درخت‌ها گذاشته بودند؛ زن‌های پرچانه‌ای که دمِ چشمه صف بسته بودند وقتی که می‌گذشتم دیگر با

دیدنِ من حرفشان را نمی‌بریدند ؛ کوچه و بازار پر بود از آدم‌هایی که برای خرید آمده بودند ؛ بعضی‌ها ایستاده بودند و با کِیف به کسانی که دعوا می‌کردند و آن‌هایی که می‌خواستند جدایشان کنند نگاه می‌کردند. می‌کوشیدم خودم را قانع کنم که مرض دیگر قدرتش را از دست داده، اما وقتی تابوت‌هایی را دیدم که پشت سر هم از حیاط مسجد بایزید بیرون می‌آیند، اعصابم در هم ریخت، با عجله برگشتم به خانه. وقتی می‌خواستم به اتاقم بروم استاد صدایم کرد: «بیا نگاهی به این بینداز.» دگمه‌های پیراهنش را باز کرده بود و به آماس کوچکی، لکهٔ قرمزی که زیر نافش بود اشاره می‌کرد. «ساس همه جا را گرفته.» نزدیک شدم و با دقت نگاه کردم، لکه‌ای کوچک و فرمزرنگ بود، آماسی خفیف، شبیه جای نیش حشره‌ای بزرگ. اما چرا به من نشانش می‌داد؟ ترسیدم که صورتم را نزدیک‌تر ببرم. استاد گفت: «جای نیش ساس است، مگر نه؟» با نوک انگشتش آن‌جا را لمس کرد. «شاید هم کک نیش زده؟» سکوت کردم، نگفتم تا به حال همچو جای نیش ککی ندیده‌ام.

بهانه‌ای دست و پا کردم و تا غروب در باغچه ماندم. حس می‌کردم دیگر نباید توی خانه بمانم، اما نمی‌دانستم به کجا بروم. تازه، آن لکه واقعاً هم شبیه جای نیش ساس بود، به اندازهٔ خیارک طاعون برآمده و بزرگ نبود ؛ اما کمی بعد چیزی دیگر به فکرم رسید ؛ شاید چون که در میان علف‌هایی می‌گشتم که به سرعت رشد می‌کردند، این فکر به ذهنم خطور کرده بود: آماس در عرض دو روز بزرگ‌تر و مثل غنچه باز خواهد شد، استاد هم با درد و رنج خواهد مرد. باید حشره‌ای بزرگ و شبرو، حشره‌ای گرمسیری باشد. اما نام این جانورِ خیال‌گونه حتی به نوک زبانم هم نمی‌آمد.

وقتی سر سفرهٔ شام نشستیم، استاد سعی کرد خودش را خوشحال نشان دهد، شوخی کرد، سر به سرم گذاشت، اما این وضعیت چندان دوام نداشت. خیلی پس از آن‌که شاممان را در سکوت خوردیم و تاریکی‌ای آرام و ساکت همه جا را فراگرفت، استاد گفت: «حوصله‌ام سر رفته. نگرانم. پشت میز بنشینیم و چیزهایی بنویسیم.» سپس افزود که فقط این طوری می‌تواند سرش را گرم کند.

اما نتوانست بنویسد. در حالی که من با خیال راحت می‌نوشتم، او بی‌کار نشسته بود و زیرچشمی نگاهم می‌کرد. «چه می‌نویسی؟» در این باره نوشته بوم که پس از به پایان رسیدن اولین سال تحصیلم در مدرسهٔ مهندسی وقتی با ارابه‌ای تک اسبه به خانه برمی‌گشتم چگونه بی‌تاب شده بودم. برایش خواندم. مدرسه و دوستانم را خیلی دوست داشتم؛ این را خواندم که در تعطیلات وقتی کنار چشمه کتاب‌هایی را که همراه آورده بودم مطالعه می‌کردم، چگونه به آن‌ها اندیشیده و دلتنگ شده بودم. پس از سکوتی کوتاه، استاد، انگار که رازی را برملا می‌کند، زیرلبی گفت: «آن‌جا همیشه آن‌طور خوشبختند؟» گمان کردم زود از این سؤالش پشیمان خواهد شد، اما هنوز با کنجکاوی کودکانه‌ای نگاهم می‌کرد. من هم زیرلبی گفتم: «من خوشبخت بودم!» در چهره‌اش حسادتی خفیف آشکار شد، اما ترس‌آور نبود. با خجالت تعریف کرد:

وقتی در ادیرنه بوده‌اند، برای عیادت پدربزرگِ مادری‌اش که بیماری معده داشته، مدتی با مادر و خواهرش به دارالشفای مسجد بایزید می‌رفته‌اند. استاد آن موقع دوازده ساله بوده. صبح‌ها مادرش برادر دیگر را که هنوز راه نمی‌رفته به همسایه‌ها می‌سپرده و ظرف

مهلبیه[1] را که صبح زود آماده می‌کرده، برمی‌داشته و با استاد و خواهرش به راه می‌افتاده‌اند؛ از راهی کوتاه اما باصفا می‌رفته‌اند که درخت‌های سپیدار بر آن سایه گسترده بودند. پدربزرگش برایشان قصه می‌گفته. استاد از آن قصه‌ها خوشش می‌آمده، اما مریضخانه را بیش‌تر دوست داشته، برای همین از پیش آن‌ها فرار می‌کرده و به تماشای اطراف می‌پرداخته. یک بار، زیر قبه‌ای بزرگ که با فانوس روشن شده بوده، موسیقی‌ای را شنیده که برای بیماران روانی می‌نواخته‌اند؛ صدای آب هم می‌آمده، صدای آب جاری؛ بعد اتاق‌های دیگر را می‌گشته که در آن‌ها شیشه‌های رنگی و ظرف‌های براق بوده؛ یک بار راهش را گم کرده و زده زیر گریه؛ او را در تمام مریضخانه گردانده‌اند تا سرانجام اتاق عبدالله افندی را پیدا کرده‌اند؛ مادرش گاهی گریه می‌کرده، گاهی هم با دخترش به قصهٔ پدربزرگ گوش می‌داده. بعد، ظرف خالی را که پدربزرگ می‌داده، برمی‌داشته‌اند و برمی‌گشته‌اند، اما پیش از رسیدن به خانه، مادرش برایشان حلوا می‌خریده و می‌گفته تا کسی ندیده، بخوریم. میانِ سپیدارهای کنار آب جایی داشته‌اند، هر سه نفر پاهایشان را به طرف آب دراز می‌کرده‌اند و بی‌آنکه کسی ببیند مشغول خوردن می‌شده‌اند.

پس از آنکه استاد حرف‌هایش را تمام کرد سکوتی برقرار شد که ما را با احساسی غریب، احساس برادری، به هم نزدیک کرد و در عین حال آرامشمان را از ما گرفت. استاد مدتی طولانی در برابر این ناآرامی تاب آورد. سپس، بعد از آنکه درِ بزرگ خانهٔ همسایه، بی‌ملاحظه و با سر و صدای زیاد بسته شد، گفت: نخستین بار آن

---

۱. muhallebi: نوعی فرنی. ـ م.

موقع، با دیدن بیماران و شیشه‌های رنگی، ظرف‌ها و ترازوهایی که آن‌ها را شفا می‌داده، به علم علاقه‌مند شده. اما پس از مرگ پدربزرگش دیگر هیچ‌گاه نتوانسته‌اند به آن‌جا بروند. استاد نیز همیشه نقشه می‌کشیده که پس از بزرگ شدنش به تنهایی به آن‌جا برود، اما یک سال رودخانهٔ تونجا طغیان کرده بوده و مریض‌ها را از آن‌جا برده بودند، آب کثیف و گل‌آلودی که اتاق‌های مریضخانه را پر کرده بوده مدتی فروکش نکرده، پس از فروکش کردن آب هم آن مریضخانهٔ زیبا سال‌ها در میان گل و لای متعفن مانده بوده.

پس از آن‌که استاد دوباره سکوت کرد دیگر از آن نزدیکی خبری نبود. از پشت میز بلند شده بود، زیرچشمی سایه‌اش را می‌دیدم که توی اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رود، بعد چراغی را که وسط میز بود برداشت، رفت پشت سرم، نه سایه را می‌دیدم نه استاد را؛ می‌خواستم برگردم و ببینم چکار می‌کند، اما نمی‌توانستم؛ انگار با نگرانی منتظر حادثه‌ای ناگوار بودم. کمی بعد با شنیدن خش‌خش لباسی که از تن بیرون می‌آورند، ترسیدم و برگشتم. از کمر به بالا لخت بود، رفته بود جلو آینه و سینه و شکمش را که نور چراغ بر آن تابیده بود، با دقت وارسی می‌کرد. گفت: «خدای من، این دمل دیگر چیست؟» هیچ نگفتم. «بیا این را نگاه کن.» نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. فریاد زد: «به تو می‌گویم بیا این‌جا!» مثل شاگردی که از تنبیه شدن می‌ترسد نزدیک شدم.

تا به حال به بدن لختش این‌قدر نزدیک نشده بودم؛ از این نزدیکی خوشم نمی‌آمد. ابتدا خواستم به خودم بقبولانم علت این‌که نمی‌توانم نزدیک شوم همین است، اما خوب می‌دانستم که از دمل ترسیده‌ام. برای این‌که به ترسم پی نبرد سرم را نزدیک برده، مثل

طبیب‌ها چشمم را به آن آماس، به آن نقطهٔ قرمز دوخته بودم و چیزهایی زیرلب می‌گفتم، اما با این همه متوجه شد و سرانجام گفت: «می‌ترسی، مگر نه؟» برای این‌که ثابت کنم نترسیده‌ام سرم را نزدیک‌تر بردم. «می‌ترسی که خیارک طاعون باشد.» خودم را به نشنیدن زدم، خواستم بگویم جای نیش حشره است، باید نیش حشره‌ای باشد که قبلاً مرا هم نیش زده، اما اسم آن جانور هیچ جوری به یادم نمی‌آمد. استاد گفت: «دست بزن! اگر دست نزنی چطور می‌خواهی بفهمی که چیست. به من دست بزن!»

وقتی دید دست نمی‌زنم خوشحال شد. انگشتانش را که روی آماس گردانده بود به صورتم نزدیک کرد. وقتی دید چندشم شده و یکه خورده‌ام قهقهه زد. این‌که از جای نیش معمولی حشره این‌قدر ترسیده بودم سبب شد مسخره‌ام کند، اما خوشحالی‌اش چندان نپایید، گفت: «از مرگ می‌ترسم.» انگار از چیزهایی دیگر حرف می‌زد؛ در چهره‌اش بیش از شرم، خشم هویدا بود، خشم کسی که در حقش بی‌عدالتی شده. «روی تن تو از این دمل‌ها نیست؟ مطمئنی؟ لباست را دربیاور ببینم!» وقتی اصرارش را دیدم مثل بچه‌ای که از حمام کردن نفرت دارد پیراهنم را درآوردم. اتاق گرم بود، پنجره بسته بود، اما از جایی نسیمی خنک وزید؛ نمی‌دانم، شاید هم سردی آینه بود که باعث شد بلرزم. چون از تصویرم خجالت می‌کشیدم قدمی برداشتم و بیرون قاب رفتم. این بار، نیمرخ استاد را می‌دیدم که سرش را به تنم نزدیک می‌کند. آن کلهٔ بزرگ که همه می‌گفتند شبیه کلهٔ من است به طرف بدنم خم شده بود. یکباره با خود گفتم می‌خواهد روحم را مسموم کند؛ حال آن‌که کاملاً برعکس بود، سال‌ها از این‌که من به او می‌آموزم احساس غرور می‌کردم. این‌که حتی به ذهنم خطور

کند مسخره بود، اما یک آن با خود گفتم آن کلهٔ ریشو که در نور چراغ شرم را از یاد برده، کم مانده خونم را بمکد! پس آن قصه‌های وحشتناک را که در کودکی شنیده بودم، دوست می‌داشته‌ام. در همین افکار بودم که انگشتانش را روی شکمم حس کردم؛ می‌خواستم فرار کنم، می‌خواستم چیزی به سرش بکوبم. گفت: «روی تنت از آن دمل‌ها نزده.» رفته بود پشت سرم و زیر بغل‌ها، گردن و پشت گوش‌هایم را هم وارسی کرده بود. «این‌جا هم نیست، حشره تو را نیش نزده.»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آمد پهلویم. انگار یکی از دوستان بچگی‌اش بودم که با او درد دل می‌کرد. با انگشتانش پس گردنم را گرفت و کشید. «بیا با هم به آینه نگاه کنیم.» نگاه کردم و در کورسوی چراغ یک بار دیگر دیدم که چقدر به هم شبیهیم. وقتی برای اولین بار او را در قصر صادق پاشا دیده بودم همین احساس به من دست داده بود. به یاد آوردم. آن موقع کسی را دیده بودم که باید می‌بودم؛ اما اکنون، می‌اندیشیدم که او هم یکی مثل خود من است. هر دومان یکی بوده‌ایم! اکنون به نظرم می‌رسید که این واقعیتی بدیهی است. انگار دست و پایم را بسته بودند، گرفتار شده بودم. برای خلاص شدن حرکتی کردم، انگار می‌خواستم بفهمم که خودمم: با عجله دستم را توی موهایم گرداندم. اما او هم همان کار را کرد، خیلی هم استادانه، بی‌آن‌که خللی به تقارن موجود در آینه وارد آورد. نگاهم را نیز تقلید می‌کرد، طرز قرارگرفتن سرم و وحشتم را هم تکرار می‌کرد، وحشتی که تاب دیدنش را در آینه نداشتم، اما نگرانی باعث می‌شد نتوانم نگاهم را از آن برگیرم. بعد کیف کرد، به بچه‌ای می‌مانست که ادای حرف زدن و حرکات دوستش را درمی‌آورد و

عصبانی‌اش می‌کند. فریاد زد! گفت با هم خواهیم مرد! با خود اندیشیدم مزخرف می‌گوید. اما کمی هم ترسیده بودم. ترسناک‌ترین شبی بود که با او گذرانده بودم.

بعد گفت که از اول هم از طاعون می‌ترسیده و همهٔ کارها را برای امتحان کردن من می‌کرده. وقتی جلادهای صادق پاشا مرا به مسلخ می‌بردند که بکشند، و همان وقت‌هایی هم که دیگران از شباهت ما خبر می‌دادند، باز داشته مرا امتحان می‌کرده: بعد گفت که روحم را تسخیر کرده؛ درست همان‌طور که کمی قبل، موقع تقلید حرکاتم می‌کرده، دیگر هرچه بیندیشم او می‌داند، هرچه می‌دانم او می‌اندیشد! بعد پرسید که آن لحظه به چه می‌اندیشم. در فکرم چیزی جز او نبود. گفتم به چیزی فکر نمی‌کنم، اما به حرف‌هایم گوش نمی‌داد، چون که نه برای آموختن، فقط برای ترساندن حرف می‌زد. می‌خواست ترسش را به بازی بگیرد، می‌خواست مرا هم در این ترس سهیم کند. می‌دیدم وقتی تنهایی‌اش را حس می‌کند می‌خواهد شرارتی بکند؛ وقتی دستش را روی چهره‌مان می‌کشید، وقتی می‌خواست با افسونِ آن شباهت غریب بترساندم و وقتی بیش از من دچار جوش و خروش می‌شد به نظرم می‌رسید که می‌خواهد شرارتی بکند. با خود می‌گفتم چون دلش راضی نمی‌شود یکباره بدی بکند پس گردنم را می‌گیرد و جلو آینه نگهم می‌دارد. او را کاملاً بیچاره و حرف‌هایش را به تمامی مزخرف نمی‌دانستم: حق داشت، من هم می‌خواستم حرف‌های او را بزنم و کارهای او را بکنم. به او حسادت می‌کردم، چون توانسته بود پیش از من ترس از طاعون و ترسی را که توی آینه بود به بازی بگیرد.

با این‌که این‌قدر ترسیده بودم و با این‌که در بارهٔ خودم به چیزهایی

پی‌برده بودم که پیش از آن نمی‌دانستم، باز نتوانستم از این بازی رهایی یابم. انگشتانش که پس گردنم را فشار می‌داد شل شده بود، اما از جلو آینه کنار نمی‌رفتم. بعد استاد گفت: «مثل تو شدم. دیگر می‌دانم چطور می‌ترسی. من تو شدم!» حرفش را درک کردم، اما کوشیدم به خود بقبولانم این پیشگویی که امروز مطمئنم نیمی از آن درست بوده، مزخرف و کودکانه است. گفت که می‌تواند دنیا را مثل من ببیند؛ باز هم می‌گفت «آن‌ها»؛ می‌گفت اکنون دیگر می‌داند که «آن‌ها» چطور می‌اندیشند، چطور احساس می‌کنند. نگاهش را از آینه گرفت و به میزِ نیمه‌تاریک، لیوان‌ها، صندلی‌ها و اشیای دیگر که نور چراغ بر آن‌ها می‌تابید نگریست و کمی حرف زد. بعد گفت اکنون می‌تواند چیزهایی را بگوید که پیش از این نمی‌توانسته بگوید، چون نمی‌توانسته ببیندشان. اما من فکر می‌کردم در اشتباه است: هم کلمه‌ها و هم اشیا تکراری بود. تنها چیز جدید ترسش بود؛ آن هم نبود؛ نحوهٔ تجربه کردن ترسش بود، اما با خود می‌گفتم این نحوه تجربه کردن هم ـ که حتی الان هم نمی‌توانم بنویسم چگونه چیزی بود ـ بازی‌ای تازه است که جلو آینه درمی‌آورد. انگار این بازی را نیز ناخواسته رها می‌کرد و برمی‌گشت سرِ آن دمل قرمز رنگ، و می‌پرسید جای نیش حشره است یا خیارک طاعون.

ناگاه گفت که می‌خواهد همه چیز را از آن جایی که من رها کرده‌ام ادامه دهد. هنوز نیمه‌برهنه بودیم و از جلو آینه کنار نرفته بودیم. گفت که او خودش را جای من خواهد زد، من هم خودم را جای او. برای این کار کافی است لباس‌هایمان را با هم عوض بکنیم، او ریشش را بتراشد و من ریش بگذارم. این فکر باعث شد شباهتمان در آینه ترسناک‌تر بشود. اعصابم پاک داغان شده بود. گوش دادم: آن وقت

من آزادش خواهم کرد. با لذت در بارهٔ کارهایی حرف زد که او ـ که خودش را جای من زده ـ پس از رفتن به کشورم انجام خواهد داد. با حیرت دیدم تمام چیزهایی که در باره بچگی و جوانی‌ام برایش تعریف کرده‌ام، حتی کوچک‌ترین جزئیات را به خاطر سپرده و با آن جزئیات در خیالش کشوری عجیب و غیرواقعی ساخته. انگار زندگی‌ام از دستم خارج شده و در دست او به جاهای دیگری کشانده می‌شود و از من هم کاری برنمی‌آید جز این‌که، مثل خواب دیدن، ناظر چیزهایی باشم که سرم می‌آید. اما سفری را که می‌خواست به جای من به کشورم بکند و زندگی‌اش در آن‌جا غرابت و سادگی مسخره‌ای داشت که نمی‌گذاشت حرف‌هایش را کاملاً باور کنم. از طرف دیگر معقول بودن جزئیاتِ خیالی شگفت‌زده‌ام می‌کرد: ندایی درونی می‌گفت این‌طور هم می‌توانسته باشد، این‌طور هم می‌توانسته‌ام زندگی کنم. آن موقع فهمیدم چیزی عمیق‌تر مربوط به زندگی استاد را برای اولین بار دریافته‌ام، اما نمی‌توانستم بگویم که این چیز چیست. فقط با شگفتی به کارهایی که در دنیای قبلی‌ام کرده بودم ـ دنیایی که سال‌ها با حسرت به آن می‌اندیشیدم ـ گوش کردم و ترس از طاعون را به فراموشی سپردم.

اما این هم زیاد طول نکشید. استاد این بار از من خواست بگویم وقتی که خودم را جای او زدم چه خواهم کرد. از بس در آن وضعیت عجیب مانده و کوشیده بودم به خود بقبولانم که شبیه هم نیستیم و آن دمل جای نیش حشره است، عصبی شده بودم و چیزی به فکرم نرسید. وقتی اصرار کرد، گفتم زمانی نقشه کشیده بودم که پس از بازگشت به کشورم خاطراتم را بنویسم. وقتی گفتم آن موقع، شاید روزی بنشینم و در بارهٔ آنچه به سرم آمده داستانی بنویسم، با انزجار

تحقیرم کرد و گفت معلوم شد که آن‌قدر که او مرا می‌شناسد، من او را نمی‌شناسم! هلم داد و به تنهایی جلو آینه رفت و گفت چیزهایی را که بعد از گرفتنِ جایِ او سرم می‌آید او خواهد گفت! اول گفت: آن دمل خیارک طاعون است؛ می‌میری! بعد تعریف کرد که قبل از مردن چطور درد و رنج می‌کشم؛ ترس از مرگ هم بدتر است، چون تا به حال متوجهش نشده‌ام و از این رو آمادگی ندارم. استاد وقتی در بارهٔ عذاب بیماری، که با آن دست به گریبان خواهم شد، حرف می‌زد از جلو آینه کنار رفته بود؛ کمی بعد، وقتی نگاه کردم، دیدم که روی رختخواب درهم و برهمش که روی زمین پهن بود درازکشیده و درد و عذابی راکه خواهم کشید تعریف می‌کند. دستش روی شکمش بود، با خود گفتم انگار دستش را روی دردی گذاشته که تعریفش را می‌کند. درست همان موقع صدایم کرد، با ترس رفتم کنارش و فوری پشیمان شدم؛ دوباره شروع کرد دستش را به من بمالد. نمی‌دانم چرا دیگر فکر می‌کردم که آن دمل جای نیش حشره است، اما بازهم می‌ترسیدم.

تمام شب این‌طور گذشت. وقتی می‌کوشید بیماری و ترسش را به من سرایت دهد مدام تکرار می‌کرد که من اویم، او هم من است. با خود گفتم شاید دلیل این کارش این است که لذت می‌برد از این‌که از جلد خودش بیاید بیرون و خودش را تماشا کند. مثل کسی که می‌خواهد از خواب بیدار شود با خود تکرار می‌کردم: بازی درمی‌آورد. چون خودش هم واژهٔ «بازی» را بر زبان می‌آورد، اما از طرف دیگر خیس عرق بود؛ نه مثل کسی که در اتاقی گرم، از ترسِ حرف‌های خفقان‌آور، به تنگ آمده، بلکه مثل مریضی که در بدنش عارضه‌ای دارد.

موقع طلوع آفتاب از ستاره‌ها و مرگ حرف می‌زد، از پیش‌گویی‌های جعلی‌اش، از حماقت پادشاه، بدتر از آن، از نمک‌نشناسی‌اش، از احمق‌های عزیزش، از «ما»، از «آن‌ها» و از این‌که می‌خواهد کسی دیگر باشد! دیگر گوش نمی‌دادم، رفتم توی باغچه. نمی‌دانم چرا افکاری که در بارهٔ بی‌مرگی در کتابی کهنه خوانده بودم، به سرم زده بود. بیرون، جز حرکت گنجشک‌هایی که در میان درختان زیزفون می‌خواندند و به سرعت جا عوض می‌کردند، هیچ حرکتی نبود. سکونی حیرت‌انگیز! به دیگر اتاق‌های استانبول، به طاعون‌زده‌های دیگر اندیشیدم. با خود گفتم استاد طاعون گرفته و تا بمیرد اوضاع همین‌طور خواهد بود، اگر هم طاعون نگرفته باشد، تا وقتی آن ورم قرمزرنگ بخوابد، روزگارم همین است. دیگر حس می‌کردم بیش از این نخواهم توانست در این خانه بمانم. وقتی توی خانه بودم اصلاً نمی‌دانستم کجا فرار کنم. کجا مخفی شوم. به جایی دور از استاد، دور از طاعون می‌اندیشیدم. وقتی داشتم چند تکه لباسم را توی کیسه می‌چپاندم می‌دانستم باید جایی را انتخاب کنم که آن‌قدر نزدیک باشد که خیلی زود، پیش از آن‌که گیر بیفتم، بتوانم خودم را به آن‌جا برسانم، فقط همین.

فصل هفتم

گاه و بی‌گاه به استاد دستبرد زده و کمی پول جمع کرده بردم. مقداری هم از این‌ور و آن‌ور به دست آورده بودم. پیش از آن‌که خانه را ترک کنم آن‌ها را از جایی که مخفی کرده بودم، از جورابم که توی صندوقی بود که کتاب‌هایم را نگه می‌داشتم ـ کتاب‌هایی که دیگر اصلاً نمی‌خواندمشان ـ برداشتم. بعد از روی کنجکاوی به اتاق استاد رفتم، چراغ روشن بود، خیس عرق بود و همان‌طور خوابش برده بود. از کوچکی آینه در شگفت شدم، آینه‌ای که تمام شب با آن شباهت سحرآمیز ـ که هیچ‌گاه نتوانستم کاملاً باورش کنم ـ مرا ترسانده بود. بی آن‌که به چیزی دست بزنم، با عجله از خانه زدم بیرون. وقتی توی کوچه‌های خالی محله راه می‌رفتم باد خفیفی وزید، دلم می‌خواست دست‌هایم را بشویم، می‌دانستم که به کجا باید بروم، خوشحال بودم. پیاده‌روی در کوچه‌های خلوت صبح‌گاه، پایین رفتن از سرازیری‌های رو به دریا، شستن دست‌ها توی چشمه‌ها و تماشای خلیج به دلم نشست.

اسمِ جزیرهٔ هیبلی[1] را اولین بار از راهبی شنیده بودم که از آن‌جا به استانبول آمده بود؛ وقتی در گالاتا[2] همدیگر را دیده بودیم برایم با هیجان از زیبایی جزیره‌ها حرف زده بود. لابد توی ذهنم مانده بوده که وقتی داشتم از محله بیرون می‌آمدم می‌دانستم که به آن‌جا می‌روم. قایقران‌ها و ماهیگیرهایی که با آن‌ها صحبت کردم برای بردنم به جزیره پول خیلی زیادی خواستند، به تنگ آمدم، با خود گفتم فهمیده‌اند که فراری‌ام، به آدم‌هایی هم که استاد پی‌ام می‌فرستد جایم را خواهند گفت! بعداً به این نتیجه رسیدم این زهرچشمی است که از مسیحیانی می‌گیرند که به دلیل ترسشان از طاعون تحقیرشان می‌کنند. برای این‌که توجه کسی را جلب نکنم، با دومین قایقرانی که صحبت کردم به توافق رسیدم. آدم زورداری نبود، به جای پارو زدن، در بارهٔ گناهانی حرف می‌زد که طاعون جزای آن‌هاست. این را نیز گفت که پناه گرفتن در جزیره هم چارهٔ فرار از دست طاعون نیست. وقتی حرف می‌زد فهمیدم که او هم به اندازهٔ من ترسیده. شش ساعت تو راه بودیم.

بعدها بود که فهمیدم روزهای خوشی را در جزیره گذرانده‌ام. در خانهٔ ماهیگیری یونانی و بی‌کس می‌ماندم و در عوض، پول ناچیزی می‌پرداختم. می‌کوشیدم زیاد آفتابی نشوم. بی‌قرار بودم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم استاد مرده، بعضی وقت‌ها هم به آدم‌هایی فکر می‌کردم که دنبالم فرستاده. توی جزیره‌ها مسیحیان زیادی بودند که مثل من از طاعون فرار کرده بودند، اما نمی‌خواستم مرا ببینند.

صبح‌ها با ماهیگیر به دریا می‌رفتم و دم غروب برمی‌گشتم. مدتی به صید خرچنگ و شاه میگو با نیزه علاقه‌مند شدم. مواقعی که دریا

---

1. Heybeliada   2. Galata

طوفانی بود اطراف جزیره قدم می‌زدم. گاهی هم به باغ صومعه می‌رفتم و زیر دارِست‌ها می‌خوابیدم. یک آلاچیق هم بود که به درخت انجیر تکیه داده بود. روزهایی که هوا آفتابی بود، از آن‌جا حتی می‌شد ایاصوفیه[1] را دید. زیر آلاچیق می‌نشستم، به استانبول نگاه می‌کردم و ساعت‌ها در خیال خود چیزهایی متفاوت می‌دیدم. یک بار در رؤیایم استاد را دیدم که وقتی به جزیره می‌آمدم کنار دلفین‌هایی بود که پهلوی قایق شنا می‌کردند. با آن‌ها دوست بود، در بارهٔ من می‌پرسید، پس پی‌ام افتاده؛ بار دیگر با مادرم بود، سرزنشم می‌کردند، می‌پرسیدند که چرا دیر کرده‌ام. آفتاب به صورتم می‌تابید و خیس عرق از خواب بیدار می‌شدم، اما باز می‌خواستم که به این رؤیاها بازگردم، وقتی موفق نمی‌شدم به خودم فشار می‌آوردم و فکر می‌کردم: گاه می‌اندیشیدم که استاد مرده است، به مرده‌ای که توی خانه‌ای بود که ترکش کرده بودم، به کسانی که آمده بودند جسد را ببرند، به سکوت مردهٔ بی‌کس فکر می‌کردم. بعد به پیش‌گویی‌هایش می‌اندیشیدم، و نیز به چیزهایی که با لذت سرهم کرده بود، همین‌طور به آن‌هایی که با خشم و نفرت جعل کرده بود؛ به پادشاه، به حیوانات پادشاه هم فکر می‌کردم. خرچنگ‌ها و شاه میگویی‌هایی هم که نیزه‌ام را به پشتشان فرو کرده و از شکمشان درآورده بودم، در حالی که چنگک‌هایشان را با طمأنینه حرکت می‌دادند، در این رؤیاهای روزانه همراهی‌ام می‌کردند.

به تدریج می‌کوشیدم به خودم بقبولانم که می‌توانم به کشورم بگریزم. برای این کار کافی بود از خانه‌های جزیره که هیچ چفت و بستی نداشتند پول بدزدم؛ اما لازم بود که پیش از این کار، استاد را

---

۱. Ayasofya: مشهورترین مسجد استانبول که قبلاً ـ پیش از فتح قسطنطنیه ـ کلیسا بوده. ـ م.

فراموش کنم. چون که داشتم بی‌خود و بی‌جهت اسیرِ جادوی حوادثی که بر سرم آمده بود، اسیرِ جاذبهٔ خاطرات می‌شدم. کم مانده بود خودم را مقصر بدانم که چرا کسی را که آن‌قدر شبیهم بود تنها گذاشته‌ام تا بمیرد. مثل الان، دلم برایش تنگ می‌شد، دلتنگی‌ای که با علاقهٔ مفرط همراه بود؛ آیا به راستی همان‌قدر که در خاطراتم می‌دیدم شبیهم بود، با این‌که خودم را گول می‌زدم؛ بعد با خود می‌گفتم که در این یازده سال حتی یک بار هم نشده که صورتش را سیر نگاه بکنم؛ حال آن‌که این کار را خیلی کرده بودم. حتی فکر کردم به استانبول برگردم و برای آخرین بار جسدش را ببینم. به این نتیجه رسیدم که برای آن‌که بتوانم آزاد شوم باید به خودم بقبولانم شباهتمان خاطره‌ای خطا، اشتباهی ناگوار است که باید فراموش شود و باید به این وضعیت عادت کنم.

خوب شد که نتوانسته بودم عادت کنم. زیرا یک روز استاد را جلوم دیدم! توی باغچهٔ پشتی خانهٔ ماهیگیر دراز کشیده بودم، چشم‌هایم را بسته و رو به خورشید گردانده بودم و خیالبافی می‌کردم. سایه‌اش را حس کردم، مقابلم بود، لبخند می‌زد، نه مثل کسی که بازی را برده؛ انگار برای آن‌که دوستم دارد! اطمینانی فوق‌العاده داشتم، تا آن‌جا که مرا می‌ترساند. شاید هم ناخودآگاه منتظر این واقعه بودم: چون که زود حالتِ برده‌ای تنبل، نوکری حرف‌گوش‌کن را گرفتم که خودش می‌داند گناهکار است. وقتی داشتم بقچه‌ام را می‌بستم به جای آن‌که از استاد متنفر بشوم، خودم را تحقیر می‌کردم. بدهی‌ام به ماهیگیر را هم او پرداخت. دو نفر همراهش بودند، با قایقِ چهارپارو آمده بودند. فوری برگشتیم. قبل از تاریکی در خانه بودیم، دلم برای بوی خانه تنگ شده بود. آینه را

هم از روی دیوار برداشته بودند.

صبح روز بعد، استاد مرا مقابلش نشاند و گفت که گناهم خیلی سنگین است، نه فقط به دلیل فرارم؛ خیلی دلش می‌خواهد به این سبب که گمان کردم جای نیش حشره خیارک طاعون است و از ترس او را در بستر مرگ رها کردم مجازاتم کند، اما الان وقتش نیست. تعریف کرد: پادشاه سرانجام یک هفته قبل استاد را احضار کرده و پرسیده طاعون کی تمام خواهد شد، جان چند نفر دیگر را خواهد گرفت، جان خودش در خطر است یا نه. استاد که هیجان‌زده شده بوده، از آن‌جا که آمادگی نداشته، جواب‌های کلّی داده و گفته که باید روی ستاره‌ها کار کند و فرصت خواسته. در حالی که با دمش گردو می‌شکسته به خانه برگشته. نمی‌دانسته که چطور باید به کنجکاوی پادشاه جهت بدهد. این شده که تصمیم گرفته مرا برگرداند.

از خیلی پیش می‌دانسته که در جزیره هستم؛ پس از فرارم، تب و لرز کرده؛ سه روز بعد به جستجویم برآمده و توی پاتوق ماهیگیرها ردّی از من پیدا کرده، پس از آن‌که سرِ کبه را کمی شل کرده ماهیگیرِ دهن‌لق گفته که مرا به هیبلی برده. استاد چون می‌دانسته نخواهم توانست از جزیره‌ها به جای دیگری فرار کنم، دنبالم نیامده بود. وقتی گفت این ارتباطی که با پادشاه برقرار کرده مهم‌ترین فرصت زندگی‌اش است، به او حق دادم. این را هم رک و راست گفت که به معلومات من نیاز دارد.

کار را فوراً شروع کردیم. استاد عزم کسانی را داشت که می‌دانند چه می‌خواهند؛ از این قاطعیتش که پیش از این چندان ندیده بودم، خوشم می‌آمد. روز بعد، چون می‌دانستیم دوباره احضارش خواهند کرد، تصمیم گرفتیم فرصت بیش‌تری برای خود دست و پا کنیم.

نخستین اصلی که رویش توافق کردیم این بود که زیاد اطلاعات ندهیم، اطلاعاتی را هم که می‌دهیم زود به تأیید برسانیم. آن تیزهوشی‌اش، که دوستش داشتم، باعث شد استاد فوراً به این دیدگاه کشانده شود که «پیش‌گویی نوعی دلقک‌بازی است، اما می‌شود از آن برای تحت تأثیر قرار دادنِ احمق‌ها به خوبی استفاده کرد.» استاد وقتی به حرف‌هایم گوش می‌داد به نظر می‌رسید این را تأیید می‌کند که طاعون فلاکتی است که فقط با تدابیر بهداشتی می‌توان به عقب‌نشینی وادارش کرد. او هم مثل من ارتباط خدا را با فلاکت انکار نمی‌کرد، اما این ارتباط غیرمستقیم بود؛ از این رو ما آدم‌های فانی هم می‌توانستیم آستین‌ها را بالا بزنیم و علیه فلاکت کارهایی بکنیم و این به خدا هم برنمی‌خورد. مگر حضرت عمر برای محافظت قشون ابوعبیده از طاعون، او را از سوریه به مدینه فرا نخوانده بود؟ قرار بود استاد از پادشاه بخواهد که برای در امان ماندن از طاعون، روابطش را با دیگران به حداقل برساند. حتی به سرمان زد برای وادار کردن پادشاه به این کار، وحشت از طاعون را به دلش بیندازیم، اما خطرناک بود؛ سلطان چندان تنها نمی‌ماند که بشود با تصویرِ مرگی شعرگونه ترساندش؛ حتی اگر تحت تأثیر پرچانگی‌های استاد قرار می‌گرفت، باز در اطرافش جماعتی احمق بودند که ترسش را برایشان بازگو و بر آن غلبه کند؛ تازه ممکن بود این احمق‌های بی‌شرم هر آن استاد را به بی‌دینی متهم کنند. از این رو با تکیه بر معلومات ادبی‌ام قصه‌ای سرهم کردیم.

چیزی که استاد بیش از همه نگرانش بود، یافتن زمان پایان طاعون بود. حس می‌کردم باید روی ارقام مرگ و میرِ روزانه کار کنیم؛ وقتی این را به استاد گفتم، زیاد تحت تأثیر قرار نگرفت. قرار شد برای

به دست آوردن ارقام مربوط به این موضوع از پادشاه یاری بخواهد، اما این هم باید در لفافهٔ قصه‌ای دیگر مطرح می‌شد. اعتقاد زیادی به ریاضیات ندارم، اما راه دیگری هم به فکرمان نمی‌رسید.

صبح روز بعد به دربار رفت، من هم به میان شهر و طاعون. مثل سابق، باز از طاعون می‌ترسیدم، اما شدتِ حرکت و زندگی و این خواسته که چیزکی از دنیا به دست آورم، گیجم کرده بود. روزی بهاری و خنک بود، باد می‌وزید؛ وقتی بین مرده‌ها و آن‌هایی که مرده بودند می‌گشتم با خود گفتم سال‌هاست این‌قدر زندگی را دوست نداشته‌ام. به حیاط مسجدها می‌رفتم، روی کاغذی تعداد تابوت‌ها را می‌نوشتم، بعد توی محله می‌گشتم و می‌کوشیدم بین مشاهداتم و شمار مرده‌ها ارتباطی برقرار کنم. معنا بخشیدن به همهٔ این‌ها: خانه‌ها، آدم‌ها، ازدحام، خوشی، غم و شادی آسان نبود. تازه با ولعی عجیب فقط به جزئیات می‌نگریستم: به زندگی دیگران، به خوشبختی آدم‌هایی که توی خانهٔ خودشان نزدیکی و برادری را تجربه می‌کنند، به بی‌چارگیشان، به بی‌قیدیشان.

نزدیک ظهر نشئه از ازدحام و مرده‌ها، به ساحل روبرو، به گالاتا رفتم، در قهوه‌خانه‌های اطراف کارگاه کشتی‌سازی گشتم که پاتوق کارگران بود؛ با خجالت قلیان کشیدم؛ فقط از روی علاقه‌ام به دانستن، در آشخانه‌ای غذا خوردم، به بازارها و دکان‌ها سر زدم. می‌خواستم همه چیز را یک به یک توی مغزم حک کنم تا بتوانم به نتیجه‌ای برسم. بعد از تاریک شدن هوا، خسته و کوفته به خانه برگشتم، به حرف‌های استاد که از دربار برگشته بود، گوش دادم.

گفت که کارها روبه‌راه بوده. قصه‌ای که سرهم کرده بودیم تأثیر فوق‌العاده‌ای روی پادشاه گذاشته. به نظرِ پادشاه معقول آمده که

طاعون، درست مثل شیطان، به شکل آدمیزاد دربیاید و بخواهد او را فریب دهد؛ دستور داده که هر غریبه‌ای را به دربار راه ندهند؛ ورود و خروج تحت نظارت شدید قرار گرفته. وقتی پرسیده‌اند که طاعون چه موقع به پایان خواهد رسید، استاد چنان زبان ریخته که پادشاه با ترس گفته می‌تواند عزرائیل را جلو چشمانش مجسم کند که مثل مست‌ها توی شهر می‌گردد و دست هر کسی را که چشمش گرفت می‌گیرد و می‌کشد. استاد فوری و با نگرانی تصحیح کرده: آن‌که آدم را گول می‌زند و طعمهٔ مرگ می‌کند عزرائیل نیست، شیطان است. تازه، مست هم نیست، حیله‌گر است. استاد، طبق نقشه‌مان، این را نیز گفته بود که باید با شیطان جنگید؛ برای این‌که بفهمیم طاعون کی دست از سر شهر می‌کشد، باید دید که کجاها می‌گردد. پادشاه با آن‌که در اطرافش کسانی هم بوده‌اند که گفته‌اند مبارزه با طاعون مخالفت با خداست، به حرف‌های آن‌ها اهمیتی نداده؛ بعد در بارهٔ حیواناتش هم پرسیده: شیطانِ طاعون با شاهین‌ها، بازها، شیرها و میمون‌هایش هم کاری دارد؟ استاد زود گفته که شیطان به شکل آدمیزاد به سراغ آدم‌ها می‌رود و وقتی می‌خواهد به سراغ حیوان‌ها برود خودش را به شکل موش درمی‌آورد. پادشاه فرموده از شهری دور، که طاعون به آن‌جا نرسیده، پانصد گربه بیاورند و نیز هر تعداد که می‌خواهد آدم در اختیار استاد قرار دهند.

دوازده نفری را که تحت امرمان قرار داده بودند فوری در چهار گوشهٔ استانبول پخش کردیم. محله به محله می‌گشتند و مشاهداتشان و نیز شمار مرده‌ها را به ما خبر می‌دادند. روی میزمان نقشهٔ استانبول را پهن کرده بودیم؛ این نقشهٔ بی‌ریخت را من از روی کتاب‌های دیگر، با کمی تصحیحات، کشیده بودم. شب‌ها، مناطقی را که طاعون در

آن‌جاها می‌گشت روی نقشه مشخص می‌کردیم و چیزهایی را که باید به پادشاه می‌گفتیم مرور می‌کردیم.

اوایل چندان هم خوش‌بین نبودیم. طاعون در شهر نه مثل شیطانی حیله‌گر، بلکه مانند ولگردی بی‌هدف می‌گشت. یک روز جان چهل نفر را در آق‌سارای می‌گرفت، بعد دست از سر آن‌جا برمی‌داشت و روز دیگر به فاتح[1] سر می‌زد، بعد معلوم می‌شد در ساحل روبرو، در توپخانه[2]، در جهانگیر[3] می‌گردد؛ روز بعد هم می‌دیدیم در آن‌جاها زیاد نمانده و به زیرک[4] رفته، به محلهٔ ما که مشرف به خلیج است آمده و بیست نفر را کشته. از شمار مرده‌ها هم چیزی دستگیرمان نمی‌شد؛ یک روز پانصد نفر می‌مرد، روز بعد صد نفر. اوایل فکر می‌کردیم محلی که طاعون جان قربانی‌اش را می‌گیرد مهم است، اما بعد پی بردیم بررسیمان را باید بر جایی متمرکز کنیم که بر قربانی‌اش چنگ انداخته و به داخلش نفوذ کرده. تا به این نتیجه برسیم زمان زیادی از دست رفته بود. پادشاه باز استاد را فراخوانده بود. در بارهٔ موضوع خوب فکر کردیم و تصمیم گرفتیم که استاد به پادشاه بگوید طاعون در کوچه بازارهای شلوغ می‌گردد، در جاهایی که آدم‌ها مشغول کلاه گذاشتن سر همدیگرند، توی قهوه‌خانه‌هایی که مشتریانش تنگ هم می‌نشینند و غیبت می‌کنند. رفت، شب برگشت.

گفته بوده، پادشاه هم پرسیده بوده که «چکار کنیم؟» استاد گفته بوده که رفت و آمد توی کوچه بازارها، در داخل شهر به زور دگنک محدود شود. عقلِ کل‌هایی که دور و بر سلطان بوده‌اند فوری مخالفت کرده‌اند: آذوقهٔ شهر چطور تأمین بشود، اگر تجارت بایستد

1. Fatih 2. Tophane 3. Cihangir
4. Zeyrek

زندگی هم از حرکت می‌ایستند، هر کس بشنود طاعون در لباس آدمیزاد می‌گردد زهره‌اش می‌ترکد، حتی ممکن است بعضی‌ها باور کنند آخرالزمان نزدیک است و افسار پاره کنند؛ تازه هیچ کس راضی نخواهد شد توی محله‌ای که شیطانِ طاعون در آن می‌گردد محبوس باشد؛ مردم عصیان می‌کنند. استاد گفت: «حق داشتند.» در همان هنگام، وقتی احمقی پرسیده بوده ازکجا آدمی را پیدا خواهد کرد که مردم را این قدر در تنگنا بگذارد، پادشاه خشمگین شده و باگفتن این حرف که کسانی را که نسبت به توانِ او شک دارند مجازات خواهد کرد، همه را ترسانده بوده. با همان خشم فرمان داده که حرف‌های استاد عملی بشود، اما این را هم فراموش نکرده بوده که با اطرافیانش مشورت کند. صدقی افندی منجم‌باشی هم که منتظر فرصتی بوده تا به استاد ضربه بزند یادآوری کرده که استاد هنوز نگفته که طاعون کی استانبول را ترک خواهد کرد. استاد که می‌ترسیده سلطان به او حق بدهد، گفته بوده که در باریابی آینده‌اش تقویم را می‌آورد.

نقشه‌ای را که روی میز بود با نشانه‌ها و ارقام پر کرده بودیم، اما هیچ جوری نمی‌توانستیم سر در بیاوریم که طاعون با چه منطقی توی شهر می‌گردد. در این میان فرمان پادشاه مبنی بر ممنوعیت رفت و آمد هم اجرا شد و بیش از سه روز ادامه پیدا کرد. ینی‌چری‌ها که ورودی بازارها، راه‌های اصلی و اسکله‌ها را اشغال کرده بودند و جلو آدم‌ها را می‌گرفتند و می‌پرسیدند: «کیستی؟ کجا می‌روی؟ چرا می‌روی؟» مسافران ترسو و متعجب را، کسانی را که بی‌کار می‌گشتند به خانه‌هاشان می‌فرستادند تا طاعون گولشان نزند. وقتی خبردار شدیم فعالیت در بازار سرپوشیده[1] و اون‌قاپانی[2] کم‌تر شده، آمار

1. Kapalıçarşı 2. Unkapanı

مرگ و میر یک ماهِ گذشته را روی کاغذ نوشته و به دیوار چسبانده بودیم و فکر می‌کردیم. به نظر استاد بیهوده به دنبال یافتن منطقی در حرکت طاعون بودیم، برای این‌که سرمان را بر باد ندهیم باید چیزهایی سرهم می‌کردیم و سرِ پادشاه را گرم می‌کردیم.

تذکره هم همان وقت‌ها بابِ شد. فرماندهٔ ینی‌چری‌ها برای آن‌که تجارت متوقف نشود و آذوقهٔ شهر تأمین بشود به کسانی که به نظرشان لازم بود تذکره می‌داد. وقتی باخبر شدیم که از این راه پول زیادی به دست آورده و اصناف خرده‌پا که حاضر به دادن خراج نیستند برای شورش آماده می‌شوند، من برای اولین‌بار حس کردم در ارقام مرگ و میر منطقی هست. به استاد، که داشت می‌گفت صدراعظم کوپرولو با اصناف دست به یکی می‌کند و دست به توطئه می‌زند، این را گفتم و کوشیدم به او بقبولانم که طاعون یواش یواش از محله‌های فقیرنشین خارج می‌شود.

گفته‌هایم را چندان معقول نیافت، اما کار آماده کردن تقویم را بر عهدهٔ من گذاشت. گفت که برای سرگرم کردن پادشاه داستانی بی‌معنا نوشته که پس از خواندنش هیچ کس از آن سر در نخواهد آورد. وقتِ دیگری پرسید: آیا آدم می‌تواند داستانی سرهم کند که، جز لذتِ خواندن یا شنیدن، هیچ نتیجه و معنایی نداشته باشد؟ گفتم: «مثل موسیقی؟» استاد حیرت کرد. بعد فکر کردیم که شروعِ داستانِ خوب باید، مثل قصه‌ها، کودکانه باشد، اواسطش مثل خواب‌های وحشتناک، ترس‌آور باشد، پایانش هم باید، مثل داستان‌های عاشقانه که با فراقِ یار تمام می‌شود، غم‌انگیز باشد. شبی که قرار بود فردایش به دربار برود نشسته بودیم، با لذت وراجی می‌کردیم و با نگرانی کار می‌کردیم. در اتاق مجاور دوستمان خطاطِ چپ‌دست

نشسته بود و داشت قسمت‌های آغازین داستان استاد را پاکنویس می‌کرد، داستانی که هنوز نمی‌دانست چگونه به پایانش برساند. نزدیک صبح، از معادلاتی که روزها بود می‌کوشیدم ـ با استفاده از ارقام محدودی که در اختیار داشتم ـ بسازم چنین نتیجه گرفتم که طاعون آخرین قربانیانش را از بازارها خواهد گرفت و بیست روز بعد شهر را ترک خواهد کرد. استاد نپرسید که پایهٔ این نتیجه‌گیری‌ام چیست، فقط گفت که روزِ رهایی خیلی دور است و خواست که تقویم را از نو تنظیم کنم، این بار برای دو هفته، و مدت را با ارقامی دیگر پنهان کنم. چندان خوش‌بین نبودم، اما به گفته‌اش عمل کردم. استاد فوری کنار بعضی تاریخ‌های تقویم مصرع‌هایی نوشت و آن را به دست خطاط داد که کارش داشت تمام می‌شد؛ از من هم خواست که بعضی مصرع‌ها را مصور بکنم. نزدیک ظهر وقتی رساله را ـ که داده بود جلدی آبی با طرح ابر و باد بر آن بکشند ـ برداشت و رفت، ناراحت بود، کم‌حوصله بود، می‌ترسید. به من گفت که به داستانش، به پلیکان‌ها، گاوهای بالدار، مورچه‌های قرمز و میمون‌های سخن‌گو که همه جای رساله را از تصاویر آن‌ها پر کرده بود، بیش‌تر از تقویم اعتماد دارد.

عصر که به خانه برگشت غرقِ هیجان بود؛ این هیجان در آن سه هفته که سرانجام توانست پیش‌گویی‌اش را کاملاً به پادشاه بقبولاند ادامه یافت: ابتدا می‌گفت: «همه چیز ممکن است»، نخستین روز هیچ امیدی نداشت؛ داده بودند پسر جوان و خوش‌صدایی داستان‌ها را برایشان بخواند، وقتی به داستان‌ها گوش می‌داده‌اند در اطراف پادشاه حتی کسانی پیدا شده‌اند که زده‌اند زیر خنده؛ پیدا بود برای تحقیر استاد، برای آنکه او را از چشم سلطان بیندازند، زور

زده‌اند و این کار را کرده‌اند. اما پادشاه به آن‌ها تشر زده و ساکتشان کرده بود؛ فقط پرسیده بوده که بر اساس کدام نشانه‌ها به این نتیجه رسیده که طاعون دو هفته بعد تمام خواهد شد. استاد هم گفته که همه چیز در داستانی پنهان است که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد. بعد هم برای آنکه سلطان خوشش بیاید از گربه‌های رنگ به رنگی تعریف کرده که با کشتی از ترابوزان[1] آورده‌اند و نه تنها حیاط اندرونی، بلکه همهٔ اتاق‌ها را پر کرده‌اند.

روز دوم که برگشت، گفت دربار دو دسته شده: یک دسته که صدقی افندی منجم‌باشی هم بینشان است می‌خواهند همهٔ تدابیر پیش‌گیری از شهر برچیده شود، اما دستهٔ دیگر با استاد همراه شده‌اند و می‌گویند «نگذاریم شهر نفس بکشد تا شیطان طاعون هم که در آن می‌گردد نتواند نفس بکشد.» من با دیدن ارقام مرگ و میر که روز به روز کاستی می‌یافت، امیدوار می‌شدم، اما استاد هنوز هم غرق هیجان بود، شایع بود که دستهٔ اول با کوپرولو توافق کرده‌اند و دارند برای شورش آماده می‌شوند؛ هدفشان جلوگیری از طاعون نبود، می‌خواستند از دست دشمنانشان خلاص بشوند.

در پایان هفتهٔ اول شمار مرگ و میر افت آشکاری داشت، اما بر اساس محاسباتم معلوم شده بود که مرض تا یک‌هفته بعد تمام نخواهد شد. به استاد غرولند می‌کردم که چرا تقویمی را که آماده کرده بودم تغییر داده، اما او دیگر امیدوار شده بود؛ با هیجان گفت حرف‌هایی که در بارهٔ صدراعظم می‌زدند ادامه پیدا نکرده؛ آن‌ها هم با استفاده از موقعیت شایع کرده‌اند که کوپرولو با آن‌هاست؛ پادشاه نیز که از این همه دسیسه پاک ترسیده است، آرامش را در

1. Trabzon

گریه‌هایش می‌جوید.

اواخر هفتهٔ دوم تدابیر پیشگیری، بیش از طاعون، حلقوم شهر را می‌فشرد؛ هر روز که می‌گذشت آدم‌های کم‌تری می‌مردند، اما فقط کسانی این را درمی‌یافتند که مثل ما موضوع را تعقیب می‌کردند. شایع شده بود که قحطی آمده. استانبول به شهری متروک و ترسناک می‌مانست. از آن‌جا که از محله بیرون نمی‌رفتم، استاد برایم تعریف می‌کرد: آدم بی‌چارگی کسانی را که پشت آن پنجره‌های بسته، پشت درِ حیاط‌ها با طاعون دست به‌گریبانند احساس می‌کند، احساس می‌کند آن‌ها در انتظار چیزی جز طاعون و مرگند. در دربار هم این انتظار را حس می‌کرده‌اند؛ تا فنجانی به زمین می‌افتاد یا یکی با صدای بلند سرفه می‌کرد، یکباره زهرهٔ آن جماعت عقلِ کل آب می‌شد که‌کاری جز درِ گوشی حرف زدن ندارند و منتظرند ببینند سلطان امروز چه تصمیمی می‌گیرد؛ اما زود مثل بی‌چاره‌هایی که می‌گویند هرچه بادا باد، هیجان‌زده می‌شدند. استاد هم دستخوش این هیجان می‌شد؛ کوشیده بود به سلطان بقبولاند که طاعون بواش بواش عقب می‌نشیند و پیش‌گویی‌هایش درست درآمده‌اند، اما نتوانسته بود چندان تأثیری بر او بگذارد و سرانجام مجبور شده بود باز از حیوانات حرف بزند.

دو روز بعد، از شمارشی که در مسجدها به عمل آمده بود به این نتیجه رسید که مرض پاک عقب نشسته، اما شادمانی استاد، در آن روز جمعه، از این نبود: دسته‌ای از اصنافِ خرده‌پا که دستخوش نومیدی شده بودند با ینی‌چری‌ها زد و خورد کرده و دستهٔ دیگری از ینی‌چری‌ها را که از تدابیر پیشگیری دلِ خوشی نداشته‌اند، دو سه واعظ نادان، برخی ولگردها را که هوس غارت دارند و آدم‌های

بی‌کاره را گرد خودشان جمع کرده بودند و می‌گفتند که طاعون مشیت الهی است و در آن نباید دخالتی کرد. اما پیش از آن‌که شورش به همه جا سرایت کند، سرکوبش کرده بودند. پس از گرفتن فتوا از شیخ‌الاسلام، شاید برای این‌که حوادث را بزرگ‌تر از آنچه هست جلوه دهند، فوراً بیست نفر را کشته بودند. استاد از این وضعیت خیلی راضی بود.

شبِ بعد پیروزی‌اش را اعلام کرد، دیگر توی دربار کسی از برچیدن تدابیر پیشگیری حرفی نمی‌زده؛ وقتی فرمانده ینی‌چری‌ها را دعوت کرده‌اند، در بارهٔ همدستانی هم که شورشی‌ها توی دربار دارند حرف زده؛ سلطان خشمگین شده؛ آن دسته هم که از روی دشمنی روزگار را بر استاد سیاه کرده بودند، هر کدام مثل موش توی سوراخی خزیده‌اند. می‌گفتند کوپرولو، که زمانی شایع بود طرفدار آن‌هاست، قرار است علیه شورشی‌ها تدابیری شدید اتخاذ کند. استاد با کیف گفت که خودش هم در این کار سهمی داشته و روی سلطان تأثیر گذاشته. کسانی هم که شورش را سرکوب کردند برای قانع کردن سلطان می‌گفته‌اند که طاعون عقب نشسته. تازه، این حرف درست هم بود. پادشاه برای اولین بار سخنان تحسین‌آمیزی خطاب به استاد بر زبان رانده بود؛ به او رخصت همراهی داده بود تا میمون‌هایی را نشانش دهد که از آفریقا آورده بودند. میمون‌ها را توی قفسی نگه می‌داشتند که خودش سفارش ساختنشان را داده بود. استاد از کثیفی و بی‌ادبی میمون‌ها چندشش شده بود. وقتی مشغول تماشای میمون‌ها بوده‌اند پادشاه پرسیده بوده که آیا آن‌ها هم مثل طوطی‌ها حرف زدن را یاد می‌گیرند یا نه. بعد به اطرافیانش رو کرده و گفته بوده که از این به بعد می‌خواهد استاد را بیش‌تر ببیند، و تقویمی

که استاد آماده کرده درست درآمده.

یک ماه بعد، در جمعه روزی، استاد دیگر منجم‌باشی بود؛ حتی چیز دیگری جز آن هم بود: وقتی سلطان برای برگزاری نماز جمعه به مسجد ایاصوفیه می‌رفت که به مناسبت پایان طاعون همهٔ اهالی شهر در آن شرکت کرده بودند، استاد کمی عقب‌تر از او بود؛ تدابیر پیشگیری را برچیده بودند؛ من هم در میان آن جماعتِ شادمان بودم که خدا و پادشاه را شکر می‌گزاردند. وقتی پادشاه سوار بر اسب از مقابلمان می‌گذشت کسانی که دور و برم بودند با تمام قوا فریاد می‌کشیدند؛ بعد از خود بی‌خود شدند، مردم همدیگر را هل می‌دادند، جمعیت مثل موج به حرکت درآمد، ینی‌چری‌ها ما را به عقب راندند، چندی هم، بین یک درخت و آدم‌هایی که رویم آوار شده بودند گیر افتادم، وقتی با فشار آرنج جمعیت را کنار زدم و جلو رفتم، چشمم به چشم استاد افتاد که چهار پنج قدم آن طرف‌تر با رضایت خاطر و خرسندی گام برمی‌داشت. نگاهش را دزدید، انگار مرا نشناخته بود. در میان آن هیاهوی وحشتناک ناگهان دستخوش هیجانی ابلهانه شدم، باور کردم که استاد در آن لحظه مرا ندیده است، با تمام وجود فریاد کشیدم، صدایش کردم، می‌خواستم بفهمد که من هم آن‌جا هستم، انگار اگر متوجه من می‌شد از میان ازدحام نجاتم می‌داد و من هم در راهپیمایی شادمانهٔ آن‌هایی که ظفر و توان را در مشتشان می‌فشردند، شرکت می‌کردم! اما این را برای سهیم بودن در پیروزی، یا به پاداش کارهای قبلی‌ام نمی‌خواستم؛ احساسی بس متفاوت داشتم: من باید در آن‌جا می‌بودم، چون که من، خودِ استادم! درست مثل خواب‌های ترسناکی که مدام می‌دیدم، از خودم، که از بیرون می‌دیدمش، جدا افتاده بودم؛ چون

می‌توانستم خودم را از بیرون ببینم، لابد کس دیگری هستم؛ حتی نمی‌خواستم بدانم این کس دیگر که در قالبش فرو رفته‌ام کیست؛ به خودم نگاه می‌کردم، که بی‌آن‌که بشناسدم، از مقابلم می‌گذشت و می‌خواستم هر چه زودتر به او بپیوندم. اما سربازی با رفتار حیوانی مرا به عقب، به داخل جمعیت هل داد.

فصل هشتم

در هفته‌های پس از سپری شدن طاعون، استاد به منجم‌باشی بودن قناعت نکرد، با سلطان پیوندی نزدیک، نزدیک‌تر از آنچه سال‌ها منتظرش بودیم، برقرار کرد. صدراعظم به مادر سلطان ندا را داده بود که پادشاه، پس از آن شورش کوچک و نافرجام، باید از شرِّ مسخره‌هایی که دورش جمع کرده خلاص شود؛ چون از دیدِ اصناف، و نیز از دیدِ ینی‌چری‌ها، مسئول فلاکت‌ها آن جماعت عقلِ کلّند که با یاوه‌گویی‌هایشان سلطان را به راه بد می‌کشانند. به این ترتیب، پس از آن‌که دار و دستهٔ صدقی افندی منجم‌باشی قبلی را، با تبعید یا دادن مقام، از دربار راندند، کار آن‌ها هم ماند برای استاد.

دیگر هر روز به یکی از کاخ‌هایی که پادشاه برای اقامت برگزیده بود می‌رفت و با پادشاه، که زمانی منظم برای ملاقات با او اختصاص داده بود، صحبت می‌کرد. وقتی به خانه برمی‌گشت با احساس پیروزی توأم با هیجان برایم تعریف می‌کرد: صبح‌ها خوابی را که پادشاه شب قبل دیده بود، برایش تعبیر می‌کرد. شاید از میان

کارهایی که نصیبش شده بود، این یکی را بیش از همه دوست داشت. یک روز صبح که پادشاه با اندوه اعتراف کرده بود خوابی ندیده است، به او پیشنهاد کرده بود که خواب کسی دیگر را تعبیر کند. وقتی سلطان کنجکاوانه این فکر را پسندیده بود، نگهبان‌ها فوراً یکی را که خوابی خوب دیده بود پیدا کرده و به حضور آورده بودند. به این ترتیب تعبیر یک خواب هر روز صبح به عادتی تبدیل شده بود که نمی‌شد از آن صرف نظر کرد. باقی اوقات، وقتی در باغچه‌هایی می‌گشتند که درخت‌های چنار و ارغوان بر آن‌ها سایه گسترده بود، یا وقتی با قایق در آب‌های تنگه سیاحت می‌کردند، البته که در باره حیوان‌های محبوب سلطان، و نیز در بارهٔ حیوان‌های خیالی ما حرف می‌زدند. اما موضوع‌های دیگری را که با هیجان برایم تعریف کرده بود، برای سلطان هم توضیح می‌داد: سبب جریان‌های تنگه چیست؟ چه چیزی در زندگی منظم مورچه‌ها هست که ارزش آموختن و فهمیدن را داشته باشد؟ آهنربا نیرویش را جز خدا از چه می‌گیرد؟ چه اهمیتی دارد که ستاره‌ها آن‌طور یا این‌طور بگردند؟ آیا در زندگی کافران جز کفرشان چیزی می‌توان یافت که به دانستنش بیرزد؟ آیا می‌توان سلاحی ساخت که با استفاده از آن کافران را تار و مار کرد؟ پس از آن‌که می‌گفت پادشاه با علاقه به این حرف‌ها گوش می‌داده، با هیجان پشت میز می‌نشست و برای طرحریزی آن سلاح، روی کاغذهای گران‌قیمت و بزرگ توپ‌های لوله‌بلند، مکانیزم‌های شلیک خودبه‌خودی و شکل‌هایی از آن سلاح می‌کشید که حیوانات شیطانی را در ذهن تداعی می‌کردند. مرا هم به کنار میز می‌خواند و می‌خواست شاهدِ شدتِ خیالاتی باشم که می‌گفت خیلی زود به واقعیت خواهند پیوست.

حال آن‌که می‌خواستم در این خیالات استاد سهمی داشته باشم. شاید هم به این دلیل بود که هنوز به طاعون می‌اندیشیدم که مزهٔ آن روزهای دهشتناک برادری را به ما چشاند. در ایاصوفیه برای رهایی از طاعون نماز شکر گزارده بودند، اما مرض هنوز شهر را کاملاً رها نکرده بود. صبح‌ها که استاد به کاخ سلطان می‌رفت، من با کنجکاوی توی شهر می‌گشتم، جنازه‌هایی را می‌شمردم که از مساجدِ مناره‌کوتاه محله‌ها، از مساجد فقیرِ خزه‌گرفته بیرون می‌بردند و با انگیزه‌ای که دلیلش را چندان نفهمیدم، آرزو می‌کردم که مرض شهر و ما را ترک نگوید.

وقتی استاد برایم از تأثیری که در پادشاه گذاشته، از پیروزی‌اش حرف می‌زد، من به او می‌گفتم که مرض هنوز شهر را رها نکرده و چون تدابیر پیشگیری برچیده شده ممکن است باز شعله‌ور شود. خشمگینانه ساکتم می‌کرد و می‌گفت به پیروزی‌هایش رشک می‌برم. به او حق می‌دادم، منجم‌باشی شدنش، این‌که هر روز صبح پادشاه خوابش را برای او تعریف کند، این‌که در غیاب آن جماعت احمق پادشاه را وادارد که به حرف‌هایش گوش کند، همهٔ این‌ها چیزهایی بود که پانزده سال منتظرش بودیم، پیروزی بود؛ اما چرا دربارهٔ این‌ها طوری حرف می‌زد که انگار پیروزی خودش بوده؟ پنداری فراموش کرده بود تدابیر پیشگیری از طاعون را من پیشنهاد کرده‌ام، تقویمی را که زیاد هم درست درنیامد، اما طوری از آن استقبال کردند که گویی درست است، من آماده کرده‌ام؛ چیزی که بیش‌تر دلخورم می‌کرد این بود که فراموش کرده بود چطور مرا با نگرانی و عجله از جزیره برگردانده بود و تنها چیزی که از این ماجرا به یاد می‌آورد چگونگی رفتنم به آن‌جا بود.

شاید هم حق با او بود، شاید هم می‌شد احساسم را حسادت نامید، اما این احساسی برادرانه بود که او به وجودش پی نبرده بود. برای این‌که احساسم را درک کند برایش از روزهای پیش از طاعون حرف زدم، به یادش آوردم که چطور مثل دو مرد عزب که می‌خواهند دلتنگی شب‌های تنهایی را فراموش کنند دو طرف میز می‌نشستیم، گفتم که گاه او می‌ترسید، گاه نیز من؛ اما از این ترس‌ها بسی چیزها آموختیم، برایش بازگو کردم که حتی مواقعی که در جزیره تنها بودم حسرت آن شب‌ها را می‌کشیدم. به این گفته‌هایم طوری گوش می‌داد که انگار با عبرت شاهد برملا شدن دغل‌کاری من در بازی‌ای است که خودش اصلاً در آن نقشی نداشته؛ تحقیرم می‌کرد و هیچ قولی، هیچ امیدی به من نمی‌داد که به آن روزهای برادری بازخواهیم گشت.

محله به محله که می‌گشتم دیگر می‌دیدم: با وجود برچیده شدن تدابیر پیشگیری، طاعون ـ گویی برای آنکه نمی‌خواهد چیزی را که استاد پیروزی می‌نامیدش کمرنگ کند ـ به تدریج از شهر دست می‌کشد. گاه از خود می‌پرسیدم که چرا از این‌که ترسِ تاریکِ مرگ از میانمان رخت برمی‌بندد، احساس تنهایی می‌کنم. گاه می‌خواستم به‌جای گفتگو در بارهٔ خواب‌های پادشاه، یا طرح‌هایی که استاد برای او شرح می‌داد، دوباره از این‌ها بگوییم: خیلی وقت بود حاضر بودم، حتی اگر وحشتِ مرگ بیخ گوشم باشد، با او جلو آن آینهٔ ترس‌آور بروم! اما استاد دیرگاهی بود که دیگر تحقیرم می‌کرد، یا آن‌گونه وانمود می‌کرد؛ بدتر از آن، گاه حتی گمان می‌کردم حوصلهٔ این کار را هم ندارد.

گاه برای این‌که او را دوباره به ایام خوش گذشته بکشانم، می‌گفتم باز باید با هم پشت میز بنشینیم. برای این‌که در این کار سرمشقش

باشم، یکی دو بار، پر کردن کاغذها را دوباره امتحان کردم، اما وقتی خواستم نوشته‌های اغراق‌آمیزم را در بارهٔ وحشتِ طاعون، شرارت زاییدهٔ آن وحشت و بدی‌هایم که نیمه کاره مانده بود برایش بخوانم، حتی به من گوش هم نداد. با نیرویی که شاید بیش از پیروزی خودش، از بی‌چارگی من کسب می‌کرد، گستاخانه گفت که همان روزها هم می‌دانسته که آن نوشته‌ها چیزی جز مزخرفات نیستند، آن بازی‌ها را هم به موقع خودش از روی دلتنگی و برای آن درآورده که ببیند به کجا می‌انجامد؛ البته کمی هم برای امتحان کردن من: تازه همان روزی که، به گمان این‌که طاعون گرفته، فرار را بر قرار ترجیح دادم، فهمیده که چطور آدمی هستم: گناهکار! بعد گفت که آدم‌ها دو جورند: بی‌گناهانی مثل او، گناهکارانی مثل من.

به این حرف‌هایش، که می‌کوشیدم به حساب سرمستی‌اش از پیروزی بگذارم، جواب ندادم. گرچه هوشم مثلِ گذشته درخشان بود، وقتی می‌دیدم اتفاقات کوچکِ روزمره عصبانی‌ام می‌کند، می‌فهمیدم که اگر لازم شود آمادهٔ خشمگین شدن هم هستم، اما نمی‌دانستم با واکنش نشان دادن به آن حرف‌های استاد ـ که مرا به حملهٔ متقابل فرا می‌خواند ـ او را به کجا بکشانم، در کجا گیرش بیندازم. در روزهایی که ـ پس از گریز از او ـ در جزیرهٔ هیبلی گذراندم، احساس می‌کردم هدفم در هاله‌ای از ابهام فرو رفته. اگر به ونیز برگردم چه می‌شود؟ خیلی وقت بود پذیرفته بودم که در این پانزده سال مادرم مرده و نامزدم شوهر کرده و بچه‌دار شده؛ دیگر کم‌تر به آن‌ها می‌اندیشیدم، به خوابم هم کم‌تر می‌آمدند. تازه ـ مثل سال‌های نخست ـ در خواب خودم را در ونیز، در میان آن‌ها نمی‌دیدم، بلکه آن‌ها را در استانبول، در میان ما، می‌دیدم. می‌دانستم که اگر به ونیز

برگردم نخواهم توانست زندگی‌ای را که نیمه‌کاره رها کرده‌ام ادامه دهم. حداکثر می‌توانستم زندگی‌ای نو را شروع کنم. دیگر جزئیات آن زندگی نیز ـ جز یکی دو کتاب که موقعی نقشه کشیده بودم در بارهٔ ترک‌ها و سال‌های بردگی بنویسم ـ هیجان‌زده‌ام نمی‌کرد.

گاه با خود می‌گفتم استاد به این سبب تحقیرم می‌کند که این بی‌وطنی و بی‌هدفی‌ام را احساس کرده، و به ضعفم پی‌برده؛ گاه نیز شک می‌کردم که حتی متوجه این‌ها شده باشد. آن روزها از داستان‌هایی که برای پادشاه تعریف می‌کرد، از خیال آن سلاح باورنکردنی که جزئیاتش را در ذهنش می‌بافت و می‌گفت که سلطان را تحت تأثیر قرار خواهد داد و از پیروزی‌اش چنان سرمست بود که شاید اصلاً متوجه نمی‌شد به چه چیزهایی می‌اندیشم. وقتی با غبطه به خوشبختی استاد که بی‌نیاز از همه کس و همه چیز بود می‌نگریستم مچ خودم را می‌گرفتم. دوستش داشتم؛ آن جوش و خروش تا حدی ساختگی‌اش را دوست داشتم که زایيدهٔ پیروزی‌اش بود، پیروزی‌ای که در آن اغراق هم می‌کرد؛ طرح‌های بی‌پایانش را دوست داشتم؛ وقتی می‌گفت پادشاه را توی مشتم می‌گیرم، به مشت‌هایش نگاه می‌کرد، این نگاهش را دوست داشتم. حتی نمی‌توانستم پیش خودم اعتراف کنم که این‌گونه می‌اندیشم، اما وقتی به حرکاتش، رفتارهای روزمره‌اش نگاه می‌کردم، گاه دستخوش این احساس می‌شدم که گویی خودم را می‌بینم. آدم بعضی وقت‌ها در رفتارهای یک بچه یا یک جوان، بچگی و جوانی خودش را می‌بیند و با شادمانی و کنجکاوی نگاهش می‌کند: ترسم و کنجکاوی‌ام آن‌طور بود؛ مدام به یاد می‌آوردم که پس گردنم را گرفت و گفت: «من تو شدم.» اما وقتی در بارهٔ آن روزها با او حرف می‌زدم، استاد ساکتم می‌کرد، یا تعریف

می‌کرد که آن روز برای باورکردنی کردن آن سلاح باورنکردنی به سلطان چه‌ها گفته، با این‌که با جزئیات نقل می‌کرد که آن روز صبح وقتی داشته خواب سلطان را تعبیر می‌کرده چطور ذهن او را منحرف کرده.

من هم می‌خواستم درخشش این موفقیت‌ها را، که با آب و تاب تعریف می‌کرد، باور کنم. گاه در خیال بی‌کرانم با شادمانی خودم را جای او می‌گذاشتم و حتی باورم می‌شد. آن موقع، او را و خودم را، ما را بیش‌تر دوست می‌داشتم؛ وقتی مثل کودنی که به قصه گوش می‌کند با دهانی باز غرقِ حرف‌هایش می‌شدم گمان می‌کردم که از روزهای زیبای آینده طوری صحبت می‌کند که انگار هدف مشترکمان است.

همین باعث شد در تعبیر خواب‌های سلطان به او ملحق شوم! استاد تصمیم گرفته بود سلطان بیست و یک ساله را تحریک کند تا حکومت را هرچه بیش‌تر در دست خود قبضه کند. با این هدف خواب‌های سلطان را تعبیر می‌کرد: اسب‌های تنهایی که پادشاه مدام در خواب می‌بیند که چهارنعل می‌تازند، به دلیل بی‌صاحب بودنشان بدبختند؛ گرگ‌هایی که با دندان‌های موذیشان خرخرهٔ دشمنانشان را می‌جوند، چون کار خودشان را خودشان انجام می‌دهند خوشبختند؛ پیرزنان گریان، دخترهای زیبای کور و درخت‌هایی که در بارانِ تاریک به تندی برگ می‌ریزند، او را به کمک می‌خوانند؛ عنکبوت‌های مقدس و شاهین‌های مغرور به فضیلت‌های تنهایی اشاره می‌کنند. آرزو می‌کردیم سلطان، پس از قبضه کردن حکومت، به علمِ ما علاقه‌مند شود؛ برای این حتی ازکابوس‌هایش سود بردیم. در شب‌های طولانی و خسته‌کنندهٔ شکارگاه، وقتی پادشاه خیال

می‌کرد صید، خودش بوده، وقتی با ترس از دست دادن تاج و تخت، در خواب می‌دید که بچگی خودش روی تخت سلطنت نشسته، استاد برایش می‌گفت که روی تخت سلطنتش همیشه جوان خواهد ماند، اما برای خلاص شدن از دست دشمنانِ همیشه بیدارش باید سلاح‌هایی بسازیم که به اندازهٔ سلاح‌های آن‌ها پیشرفته باشد. پادشاه وقتی در خواب می‌دید پدربزرگش سلطان مراد برای نشان دادن زور بازویش الاغی را با یک ضربت شمشیر به دو نیم کرده و نیمه‌ها می‌دوند و از هم دور می‌شوند؛ عفریته‌ای به اسم ماه‌پیکر که مثلاً مادربزرگش بود، برای خفه کردن او و مادرش زنده شده و لخت مادرزاد به سویش می‌آید؛ از درخت‌های انجیری که به جای درخت‌های چنار در میدان اسب روییده‌اند، به جای برگ، جسدهای خونین آویزان است؛ مردانِ شروری که چهره‌شان شبیه چهرهٔ خودش است او را دنبال می‌کنند تا بگیرندش و توی کیسه‌هایی که دستشان است بچپانند و خفه‌اش کنند؛ یا این‌که لشکری از لاک‌پشت از اسکودار می‌رود توی دریا و به طرف دربار می‌آید و بر پشت هر لاک‌پشت شمعی است که باد هیچ جوری نمی‌تواند خاموشش کند، ما می‌اندیشیدیم چقدر در اشتباهند کسانی که می‌گویند او امور مملکتی را رها کرده و توی کله‌اش چیزی جز شکار و حیوانات نیست. می‌کوشیدیم این خواب‌ها را که من با صبر و لذت در دفتری نوشته و تقسیم‌بندی کرده بودم طوری تعبیر کنیم که به سود علم و نیز به سود سلاحی باورنکردنی باشد که باید ساخته می‌شد.

از دیدِ استاد داشتیم به تدریج در او تأثیر می‌کردیم، اما من دیگر به موفقیتمان ایمان نداشتم. پس از آن‌که از او قولِ دایر کردن یک رصدخانه یا دارالعلوم، و ساختن سلاحی جدید را گرفت، شب‌ها

می‌نشست و خیالبافی می‌کرد، اما ماه‌ها گذشت و حتی نتوانست یک بار دیگر با سلطان در بارهٔ این موضوع‌ها با جدیت گفتگو کند. یک سال پس از طاعون، استاد با مرگ کوپرولو بهانه‌ای دیگر برای امیدوار شدن یافت: سلطان چون از توانایی و شخصیت کوپرولو می‌ترسید، واهمه داشت چیزهایی را که توی کله‌اش است عملی کند، اما اکنون به سبب مرگ صدراعظم و این‌که پسرش ـ که به اندازهٔ پدر توانا نیست ـ به جای او نشسته، نوبت آن است که منتظر تصمیمات جسورانهٔ پادشاه باشیم.

سه سال بعدی را در انتظار این تصمیمات جسورانه گذراندیم. چیز دیگری که مایه حیرتم می‌شد بی‌حرکتی سلطان نبود که بین رؤیاها و شکارهایش هاج و واج می‌ماند، بلکه این بود که استاد هنوز هم می‌توانست به او امید ببندد. من در تمام این سال‌ها منتظر روزی بودم که امیدهایش را از کف بدهد و شبیه من شود! دیگر مثل سابق نمی‌توانست از چیزی که پیروزی می‌نامیدش حرف بزند. گرچه جوش و خروشی را که در ماه‌های پس از طاعون حس می‌کرد دیگر نمی‌توانست حس کند، باز هم قادر بود خیالِ روزی را در سر بپروراند که با چیزی که طرح بزرگ می‌نامیدش سلطان را بفریبد. همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کرد: درست پس از آتش‌سوزی مهیب استانبول گفت اگر پادشاه پول زیادی صرف طرح‌های بزرگ می‌کرد به دشمنانش فرصت می‌داد تا برادرش را به جای او بر تخت بنشانند؛ پادشاه اکنون نمی‌تواند کاری بکند، چون قشون به مجارستان یورش برده. سال بعد هم صبر کردیم، چون این بار به آلمان‌ها حمله کرده بودند. پس از آن هم ساختن مسجد جدید والده در ساحل خلیج بود که پول زیادی صرف آن شد و استاد با تورخان سلطان و پادشاه مرتب به آن‌جا

می‌رفتند. بعد هم دوره‌های بی‌پایان شکار بود که من در آن شرکت نمی‌کردم. وقتی در خانه منتظر بودم استاد از شکار برگردد می‌کوشیدم اندرزش را آویزهٔ گوش سازم و در پی اندیشه‌های درخشان برای چیزی باشم که «طرح بزرگ» یا «علم» می‌نامیدش. با تنبلی و در حال چرت صفحه‌ها را ورق می‌زدم.

حتی خیالبافی در بارهٔ این طرح‌ها هم دیگر سرگرمم نمی‌کرد؛ طرح‌هایی که اگر عملی هم می‌شد به نتایجش اهمیتی نمی‌دادم. استاد هم به اندازهٔ من می‌دانست چیزهایی که در اولین سال‌های آشناییمان در باب نجوم، جغرافی یا علوم طبیعه اندیشیده‌ایم هیچ بُعد ملموسی ندارند؛ ساعت‌ها، وسایل و الگوها در گوشه‌ای افتاده بودند و زنگ زده بودند. همه چیز را به روزی موکول کرده بودیم که قرار بود این کار مبهم را که «علم» می‌نامیدش عملی کنیم؛ چیزی که داشتیم خیالِ این طرح بود، نه «طرحی بزرگ» که از فلاکت نجاتمان دهد. برای این‌که بتوانم این خیال بی‌رنگ را، که اصلاً فریبم نمی‌داد، باور کنم و نیز برای این‌که بتوانم با استاد باشم گاه می‌کوشیدم به صفحاتی که ورق می‌زدم یا به افکاری که تصادفاً در ذهنم پدیدار می‌شد از دید او بنگرم و خودم را جای او بگذارم. هر بار که از شکار بازمی‌گشت طوری رفتار می‌کردم که گویا در بارهٔ موضوعی که به عهده‌ام گذاشته تا در باره‌اش فکر کنم چیزی جدید یافته‌ام و همه چیز را می‌توانیم بر اساس آن تغییر دهیم؛ وقتی می‌گفتم «جزر و مد دریا با دمای رودهایی که به آن می‌ریزد مربوط است» یا این‌که «طاعون با ذرات معلق در هوا سرایت می‌کند و وقتی هوا عوض می‌شود طاعون هم پی کار خود می‌رود» یا این‌که «امکان دارد سلاحی بزرگ بسازیم و دشمنانمان را با آن تار و مار کنیم» یا وقتی می‌گفتم «زمین دور

خورشید می‌گردد، خورشید هم دور ماه»، استاد که داشت لباس‌های شکار گرد و خاکی‌اش را عوض می‌کرد همان جواب همیشگی را می‌داد، جوابی که مرا با عشق به تبسم وامی‌داشت: «و احمق‌های ما حتی متوجه این واقعیت هم نیستند!»

بعد دستخوش بحرانی عصبی می‌شد که از فرط شدت مرا هم متأثر می‌کرد؛ می‌گفت پادشاه کارهای یاوه‌ای می‌کند، ساعت‌ها در پی خوکی سرگشته اسب می‌تازد، برای خرگوش‌هایی که سگ‌های شکاری‌اش گرفته‌اند اشک می‌ریزد؛ بعد با اکراه اعتراف می‌کرد که سلطان، وقتِ شکار، حرف‌هایش را از این گوش گرفته و از آن گوش در کرده؛ و با نفرت تکرار می‌کرد: این احمق‌ها کِی متوجه حقایق خواهند شد؟ این‌که این همه احمق یکدیگر را پیدا کرده‌اند تصادف است یا ضرورت؟ چرا این قدر احمقند؟

بدین ترتیب، بواش‌بواش حس می‌کرد، این بار برای این‌که بفهمد توی کلهٔ آن‌ها چه می‌گذرد، باید دوباره به چیزی که «علم» می‌نامیدش بپردازد. من هم هوس داشتم که سر یک میز بنشینیم و با نفرت از یکدیگر به این «علم» بپردازیم، چون روزهای خوشی را که شبیه هم بودیم به یادم می‌آورد. اما پس از نخستین تجربه‌ها فهمیدیم: دیگر کارها مثل سابق نیست.

یک بار، چون نتوانسته بودم بفهمم که به کجا بکشانمش و چرا گیرش بیندازم هیچ جوری نمی‌توانستم با او در بیفتم: مهم‌تر از آن، حس می‌کردم تلخکامی‌ها و شکست‌هایش انگار تلخکامی‌ها و شکست‌های منند. یک بار، با آن‌که خودم هم باور نداشتم، حماقت کسانی را که این‌جایند با مثال‌هایی مبالغه‌آمیز به او یادآوری کردم و فهماندم که خودش هم، به اندازهٔ آن‌ها، محکوم به شکست است،

سپس به نظاره‌اش نشستم: گرچه با من مخالفت می‌کرد، گفت شکست امری جبری نیست، اگر پیش از آن‌ها بجنبیم و خودمان را وقف این کارها کنیم، مثلاً اگر بتوانیم طرح این سلاح را عملی کنیم، در آن صورت خواهیم توانست جریان این رودخانه را که ما را به عقب می‌راند، باز به سمتی که می‌خواهیم برگردانیم. گرچه نمی‌گفت «طرح‌هایم»، و درست مثل مواقع نومیدی‌اش از «طرح‌هایمان» حرف می‌زد و مرا هم شاد می‌کرد، اما دستخوش خوف ناشی از شکستی محتوم هم شده بود که داشت نزدیک می‌شد. او را چون کودکی تنها و بی‌کس می‌دیدم؛ خشم و اندوهش را ـ که نخستین سال‌های بردگی‌ام را به یادم می‌آورد ـ دوست داشتم؛ من هم می‌خواستم مثل او شوم. وقتی توی اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به کوچهٔ کثیف و گل‌آلود که زیرِ بارانی تاریک بود، به‌کورسوی چراغ‌های هنوز روشنِ یکی دو خانه در ساحل خلیج طوری می‌نگریست که انگار در پیِ نشانه‌هایی است که بتواند بدان امید بندد، گاه با خود می‌گفتم کسی که با ناراحتی توی اتاق می‌گردد استاد نیست، جوانیِ من است. کسی که زمانی من بود، ترکم کرده و من که در گوشه‌ای چرت می‌زنم، انگار برای باز یافتن هیجان از دست رفته‌ام، او را می‌یابم.

دیگر از دست این هیجان هم خسته شده بودم که پیش از پایان یافتن، دوباره تکرار می‌شد. پس از منجم‌باشی شدن، اراضی‌اش در گبزه و به تبع آن درآمدمان بیش‌تر شده بود. دیگر نیازی نبود که جز پرچانگی و وقت‌گذرانی با پادشاه، کار دیگری بکند. هر از گاهی به گبزه می‌رفتیم و برای رسیدگی به حساب و کتاب‌های درآمدمان آسیاب‌های فرسوده و روستاها را می‌گشتیم که در آن‌ها پیش از همه

سگ‌های چاق و چلهٔ گله به استقبالمان می‌آمدند؛ دفاتر را وارسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم بفهمیم مباشرمان چقدر سرمان کلاه گذاشته؛ گاه خنده‌کنان و بیش‌تر اوقات با دلتنگی برای پادشاه رساله‌های سرگرم‌کننده می‌نوشتیم؛ جز این‌ها کار دیگری نمی‌کردیم. اگر من اصرار نکرده بودم، شاید اجازه نمی‌داد مجالس بزمی را ترتیب دهیم که در آن خوش می‌گذراندیم و آخر سر با زن‌های خوشبو می‌خوابیدیم.

سپاهیان و پاشاها به قصد تصرف قلعهٔ گیریت[1] به آلمان حمله کرده بودند. خلأ موجود در استانبول به پادشاه جسارت بخشید که ـ علی‌رغم خواستهٔ مادرش ـ عقلِ کل‌های پرچانه، مسخره‌ها و مقلدهایی را که از دربار رانده شده بودند، دوباره گرد خودش جمع کند. استاد از آن‌ها با نفرت یاد می‌کرد و مصمم بود برای این‌که خودش را از این جمعِ دغل‌کار جدا کند و برتری‌اش را به رُخشان بکشد، هیچ‌گاه به جمعشان وارد نشود، اما یکی دو بار به اصرار پادشاه مجبور شد به مباحثاتشان گوش دهد. در این جلسه‌ها در بارهٔ چیزهایی از این قبیل حرف می‌زدند: آیا ممکن است حیوانات روح داشته باشند، کدامشان روح دارد، کدامشان به بهشت و کدامشان به جهنم می‌رود، صدف مذکر است یا مؤنث، خورشیدی که هر روز صبح طلوع می‌کند خورشیدی تازه است، یا خورشید کهنه که شب قبل غروب کرده از یک راه پشتی می‌گردد و صبح از سمت دیگر دوباره خودنمایی می‌کند. استاد در این جلسه‌ها امیدش را به آینده از دست می‌داد و پس از بازگشت می‌گفت اگر کاری نکنیم خیلی زود پادشاه از دست می‌رود.

---

1. Ofrit

از طرح‌های «ما»، از آیندهٔ «ما» حرف می‌زد و این باعث می‌شد با خرسندی کمکش کنم. یک بار برای آن‌که بفهمیم توی کلهٔ سلطان چه می‌گذرد، دفترها، رؤیاها و خاطراتمان را، که سال‌ها بود نگه داشته بودم، ریختیم وسط. درست مثل پس و پیش و حساب کردن خرده‌ریزهایی که از کشوهای گنجه درمی‌آیند، کوشیدیم برای کلهٔ پادشاه هم چوبخطی درست کنیم؛ نتیجه اصلاً امیدبخش نبود. گرچه استاد هنوز هم می‌توانست از آن سلاح‌های باورنکردنی و نجاتبخش یا از رازهای توی کله‌مان که باید فوراً گشوده می‌شد، حرف بزند، دیگر نمی‌توانست طوری رفتار کند که انگار از فلاکتی وحشتناک خبر ندارد که مدام نزدیک‌تر می‌شد. ماه‌ها در بارهٔ این موضوع گفتگو کردیم.

آیا از دید ما فلاکت این بود که کشورهای تابع امپراتوری یکی یکی از آن جدا بشوند؟ نقشه‌هایمان را روی میز می‌گشودیم و با اندوه مشخص می‌کردیم که نخست کدام کشور و بعد کدام کوه‌ها و رودها از دست خواهند رفت. یا این‌که فلاکت به این معنا بود که انسان‌ها و اعتقادات ـ بی‌آن‌که کسی متوجه شود ـ تغییر کنند؟ در خیالمان تصور می‌کردیم که تمامی اهالی استانبول یک روز صبح ـ در حالی که هر کدام کسی دیگر شده‌اند ـ از بسترهای گرمشان برمی‌خیزند؛ نمی‌دانند که لباسشان را چطور بپوشند، به خاطر ندارند که مناره‌ها به چه کاری می‌آیند. شاید هم فلاکت این است که برتری دیگران را ببینیم و بکوشیم شبیه آن‌ها بشویم: در چنین مواقعی مجبورم می‌کرد گوشه‌ای از زندگی‌ام در ونیز را بازگو کنم. بعد در خیالمان می‌دیدیم برخی از آشنایانمان در این‌جا با لباس‌های فرنگی‌مآب همان کارهایی را که من کرده‌ام تکرار می‌کنند.

موقع این خیالبافی‌ها اصلاً متوجه گذشت زمان نمی‌شدیم. تصمیم گرفتیم این خیال‌ها را، به عنوان آخرین راه نجات، به پادشاه تقدیم کنیم. با خود می‌گفتیم شاید این صحنه‌های فلاکت‌بار که با رنگ‌های خیالات حیات یافته‌اند باعث شوند پادشاه به خود آید. بدین ترتیب، در شب‌های ساکت و تاریک، خیالات فلاکت و شکست را که ماه‌ها با اندوه و شادی نومیدانه بافته بودیم و تمام آنچه را از آن‌ها فوران می‌کرد در کتابی جمع کردیم: بی‌نوایانِ مستأصل را، راه‌های گل‌آلود را، بناهای نیمه‌تمام را، کوچه‌های تاریک و غریب را، کسانی را که برای آنکه همه چیز مثل اولش شود دعاهایی می‌خوانند که معنایش را نمی‌فهمند، مادران دردمند و پدران بی‌چاره را، بدبخت‌هایی را که عمرشان قد نمی‌دهد تا چیزهایی را که در کشورهای دیگر می‌سازند و می‌نویسند به ما منتقل کنند، ماشین‌های از کار افتاده را، کسانی را که در غم از دست رفتنِ روزهای خوش گذشته لابه و زاری می‌کنند، سگ‌های ولگرد را که جز پوست و استخوان چیزی از آن‌ها نمانده، دهاتی‌های بی‌زمین را، بی‌کارانی را که توی شهرها ویلانند، مسلمان‌های فرنگی‌مآب و بی‌سواد را، و جنگ‌هایی را که عاقبتی جز شکست ندارند، همه و همه را در این کتاب گنجاندیم. خاطرات مرا که دیگر کمرنگ شده بود در بخش دیگری ازکتاب جا دادیم: یکی دو صحنهٔ رنگی از اتفاقات آموزنده و شاد که وقتی با مادر، پدر و خواهر و برادرانم در ونیز بودم و نیز اتفاقاتی که در سال‌های مدرسه رخ داده بود: دیگران که در آینده شکستمان خواهند داد این‌طور زندگی می‌کنند، ما هم باید پیش از آن‌ها بجنبیم و همان کارها را بکنیم! در بخش پایانی نیز که خطاط چپ دستمان پاک‌نویس کرده بود، شعری آهنگین بود که می‌توانست

نوعی مقدمه برای رازهای درهم‌وبرهم معمای سیاه مغزمان و لشبیه گنجهٔ پُر باشد که استاد خیلی دوستش می‌داشت. مهِ این شعرِ مغرورانه و صامت که بافتی ظریف داشت، بهترین کتاب و رساله‌ای را که با هم نوشته بودیم با اندوه به پایان می‌رساند.

یک ماه پس از آن‌که استاد کتاب را به سلطان تقدیم کرد، از او دستور گرفت که مقدمات ساخت این سلاح باورنکردنی را فراهم کند. در حیرت بودیم؛ هیچ جوری نتوانستیم بفهمیم که چقدر از موفقیتمان را مدیون این کتابیم.

فصل نهم

سلطان می‌گفت «آن سلاح باورنکردنی را بساز تا دشمنانمان را تار و مار کند.» شاید با گفتن این حرف، استاد را امتحان می‌کرد، شاید رؤیایی داشت که از استاد پنهانش می‌کرد، شاید می‌خواست به مادرش و پاشاها نشان بدهد عقلِ کل‌هایی که دورش جمع کرده به درد می‌خورند، شاید هم فکر می‌کرد استاد، پس از طاعون، می‌تواند معجزهٔ دیگری هم بکند، شاید هم واقعاً تحت تأثیر آن تصاویر فلاکت قرار گرفته بود که در کتابمان گنجانده بودیم، شاید هم این فکر نگرانش کرده بود که کسانی که می‌خواهند برادرش را به جای او بنشانند، او را از تخت به زیر خواهند کشید؛ این نگرانی‌اش همانند ترسی بود که پس از چندین شکست نظامی بر او مستولی شده بود. به همهٔ این‌ها هنگام محاسبهٔ پول‌های هنگفتی می‌اندیشیدیم که از روستاها، کاروانسراها و باغ‌های زیتون نصیبمان می‌شد. پادشاه درآمد این‌ها را در اختیارمان گذاشته بود تا آن سلاح را تکمیل کنیم.

سرانجام استاد گفت چیزی که باید ما را به حیرت وادارد این است

که حیرت کرده‌ایم: مگر داستان‌هایی که سالیان سال برای سلطان تعریف کرده‌ایم، رساله‌ها و کتاب‌هایی که نوشته‌ایم درست نبوده‌اند که شک می‌کنیم باورشان کرده باشد. چیز دیگری هم بود: پادشاه کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند در آن تاریکیِ توی مغزمان چه می‌گذرد. استاد هیجان‌زده از من می‌پرسید: آیا این همان پیروزی نیست که سال‌ها در انتظارش بودیم؟

خودش بود؛ تازه این بار پیروزی را بین خود تقسیم کرده و شروع به کار کرده بودیم؛ من هم خوشبخت بودم، چون به اندازهٔ او کنجکاو نبودم که بدانم آخر کار چه می‌شود. شش سال بعدی را که برای تکمیل کردن سلاح کار کردیم، خطرناک‌ترین سال‌هایمان بود. نه برای آن‌که با باروت کار می‌کردیم، برای آن‌که حسادت دشمنان بخیلمان را برانگیخته بودیم؛ برای آن‌که همه بی‌صبرانه منتظر بودند پیروزی یا شکستمان را ببینند: ما هم چون همان انتظار را می‌کشیدیم در معرض خطر بودیم.

در آغازِ زمستان کارمان را شروع کردیم و در طول زمستان فقط وقتمان را هدر دادیم، چون پشتِ میز کار می‌کردیم. هیجان‌زده بودیم، می‌خواستیم کاری بکنیم، اما چیزی جز اندیشهٔ سلاح و جزئیات نامشخص و مبهم آن نداشتیم که وقتی در خیالمان می‌دیدیم دشمنانمان را تعقیب و تار و مار می‌کند به مخیله‌مان خطور می‌کرد. بعد تصمیم گرفتیم به فضای باز برویم و با باروت کار کنیم. درست مثل هفته‌هایی که با هم نمایش فشفشه‌ها را آماده می‌کردیم، به سایهٔ خنک درخت‌های بلند می‌رفتیم و افرادمان ترکیباتی را که ساخته بودیم در فاصله‌ای دور آتش می‌زدند. آدم‌های کنجکاو از چهار گوشهٔ استانبول می‌آمدند تا دودهای رنگ به رنگی را تماشا کنند که با

صداهای گوناگون تولید می‌شد. بعدها اطراف چمنزاری که توپ‌ها، لوله‌های بلند، هدف‌ها و چادرهامان را در آن قرار داده بودیم از ازدحام علاقه‌مندان به محل جشن تبدیل شد. یک روز آخر تابستان خودِ پادشاه بی‌خبر آمد.

برای او نمایش ترتیب دادیم؛ زمین و زمان را به لرزه آوردیم؛ پوکه‌هایی را که برای ترکیبات فشردهٔ باروت ساخته بودیم، گلوله‌ها، توپ‌های جدیدی را که ریخته بودیم، طرح لوله‌هایی که هنوز نریخته بودیم و نقشه‌های مکانیزمِ شلیک خودبخودی را، یک به یک نشانش دادیم. من بیش از آن‌ها توجهش را جلب کردم. ابتدا استاد خواست مرا از پادشاه دور نگه دارد، اما وقتی نمایش شروع شد و دید که من هم به اندازهٔ او دستور می‌دهم و افرادمان از من هم به اندازهٔ استاد سؤال می‌کنند، کنجکاو شد.

پانزده سال بعد، وقتی برای دومین بار به حضورش رفتم، پادشاه طوری نگاهم کرد که انگار از قبل می‌شناسدم اما اکنون به‌جا نمی‌آورد؛ مثل کسی که می‌کوشد بفهمد میوه‌ای را که چشم‌بسته می‌خورد چیست. دامانش را بوسیدم. وقتی شنید بیست سال است این‌جایم اما هنوز مسلمان نشده‌ام، غضبناک نشد. به چیزی دیگر می‌اندیشید: «بیست سال؟ چیز غریبی است!» بعد آن سؤال را از من پرسید: «تو این‌ها را به او یاد می‌دهی؟» اما این را نپرسیده بود تا جوابم را بشنود. از چادرِ بدترکیبمان که بوی باروت و شوره می‌داد رفته بود بیرون و به طرف اسبِ سفیدِ زیبایش می‌رفت؛ ناگهان ایستاد، درست همان موقع به ما، هر دو ما، که کنار هم ایستاده بودیم، لبخند زد؛ انگار یکی از آن موجودات خارق‌العاده را، کوتوله‌ای بی‌نقص را دیده که خداوند برای شکستن غرور نژاد

انسانی، برای نشان دادن بیهودگی آدم‌ها آفریده است، یا انگار برادران دوقلویی را دیده که با هم مو نمی‌زنند.

شب به او اندیشیدم، اما نه آن‌گونه که استاد می‌خواست. استاد هنوز هم با نفرت از او یاد می‌کرد، در حالی که من فهمیده بودم نمی‌توانم از او متنفر باشم، نمی‌توانم تحقیرش کنم: از آسودگی‌اش، از خوشرویی‌اش، از این‌که مثل بچه‌های لوس هر چه را به ذهنش رسید بازگو می‌کند، خوشم آمده بود. من هم می‌خواستم مثل او باشم، یا این‌که با او دوست شوم. پس از سپری شدن بحران عصبی استاد، وقتی می‌کوشیدم توی رختخوابم به خواب روم، اندیشیدم: انگار پادشاه کسی نیست که سزاوار فریب دادن باشد، می‌خواهم همه چیز را به او بگویم. اما همه چیز چیست؟

علاقه‌ام بی‌پاسخ نماند. روزی استاد با بی‌میلی گفت که پادشاه آن روز صبح منتظر هر دومان است. همراهش رفتم. یکی از آن روزهای زیبای پاییزی بود که بوی دریا و خزه می‌دهد. تمام صبح را در بیشه‌ای وسیع، زیر درخت‌های ارغوان و چنار، کنار حوضی نیلوفری گذراندیم. برگ‌های سرخ پاییزی همه جا را پوشانده بود. سلطان خواست درباره‌ٔ قورباغه‌هایی حرف بزنیم که حوض را پرکرده بودند. استاد به او رو نداد و یکی دو حرف قالبی زد که فاقد خیال و رنگ بود. سلطان به این گستاخی‌اش که باعث حیرتم شده بود، هیچ اهمیتی نداد. من بیش‌تر طرف توجهش بودم.

بدین ترتیب، مفصلاً در بارهٔ روش پریدن قورباغه‌ها، گردش خونشان، قلبشان که اگر با دقت از تن جدا کنی مدتی زیاد می‌تپد و مگس‌ها و حشراتی که می‌خورند حرف زدم. برای آن‌که تحولِ تخم به قورباغهٔ بالغ را بهتر نشان دهم، کاغذ و قلم خواستم. قلمدانی

نقره‌ای آوردند که رویش یاقوت کار گذاشته شده بود. وقتی با قلم و دوات نقاشی‌ها را می‌کشیدم پادشاه خیلی کنجکاو شد. به قصه‌هایی که یادم مانده بود و در آن‌ها قورباغه‌ها هم نقشی داشتند با علاقه گوش داد. وقتی نوبت به قصهٔ شاهزاده خانمی رسید که قورباغه را بوسیده، عُق زد و صورتش را درهم کشید، اما اصلاً به نوجوانی احمق نمی‌مانست که استاد حرفش را می‌زد؛ بیش‌تر شبیه آدم بالغی بود که می‌خواهد روزش را با علم و هنر شروع کند. در پایان آن ساعات دلپذیر ـ که استاد با اخم و تخم گذرانده بود ـ پادشاه نگاهی به نقاشی قورباغه‌ها که توی دستش بود انداخت و به من گفت: «من از اول هم بو برده بودم که داستان‌ها را تو سر هم کرده‌ای. پس نقاشی‌ها را هم تو می‌کشیده‌ای!» بعد، از من در بارهٔ قورباغه‌های سبیلو پرسید.

روابطم با پادشاه این‌طور شروع شد. دیگر هر بار که استاد به دربار می‌رفت، من هم همراهش بودم. اوایل استاد سکوت می‌کرد، بیش‌تر پادشاه و من حرف می‌زدیم. وقتی با سلطان در بارهٔ رؤیاهایش، هیجاناتش، ترس‌هایش و گذشته و آینده‌اش حرف می‌زدیم، در این اندیشه بودم که این مرد شوخ‌طبع و عاقل که روبرویم ایستاده تا چه حد شبیه پادشاهی است که سالیان سال استاد برایم تعریف می‌کرد. از پرسش‌های استادانه‌اش، از نکته‌سنجی‌اش پی می‌بردم کتاب‌هایی که به او تقدیم کرده‌ایم کنجکاوش کرده که بداند استاد چقدر خودش و چقدر من است، و من چقدر او و چقدر خودمم. در آن هنگام استاد چنان با توپ‌ها و لوله‌های بلندش ـ که در تدارک ریخته‌گریشان بود ـ سرگرم بود که علاقه‌ای به این کنجکاوی‌ها نشان نمی‌داد؛ کنجکاوی‌هایی که به نظرش احمقانه می‌آمد.

شش ماه پس از آن‌که کار روی توپ‌ها را شروع کرده بودیم، استاد نگران شد وقتی شنید توپچی‌باشی از این‌که در این کارها فضولی می‌کنیم غضبناک شده و درخواست کرده که یا آن آدم یا خودش از مقامش خلع شود، یا ما دیوانه‌ها که می‌گوییم روش‌هایی جدید ابداع خواهیم کرد و کارِ توپچی‌ها را کاری پیش پا افتاده قلمداد می‌کنیم از استانبول تبعید شویم، اما دنبال راه میانه‌ای برای سازش با توپچی‌باشی هم نگشت که به نظر می‌رسید آمادهٔ توافق است. یک ماه بعد، وقتی پادشاه به ما فرمود که برای تکمیل سلاح به فکر وسیله‌ای جز توپ‌ها باشیم، استاد زیاد هم ناراحت نشد. دیگر هر دومان می‌دانستیم لوله‌ها و توپ‌های جدیدی که ریخته‌ایم از توپ‌های کهنه که سال‌ها مورد استفاده بوده‌اند، برتر نیستند.

بدین ترتیب، از دید استاد وارد مرحله‌ای تازه شده بودیم که همه چیز را باید از نو می‌بافتیم، از نو تصور می‌کردیم. اما چون دیگر به عصبانیت و خیالاتش عادت کرده بودم، فقط شناختن پادشاه بود که به نظرم تازه می‌آمد. پادشاه هم از شناختن ما خشنود بود. او هم مثل پدری که دو برادر را که سرِ تیله‌ها دعوایشان شده از هم جدا می‌کند و می‌گوید «این مالِ تو، این هم مالِ تو»، مراقب حرف‌ها و رفتارهایمان بود و ما را از هم سوا می‌کرد. این مراقبت‌ها که به نظرم گاه بچگانه و گاه هوشمندانه بود، کنجکاوم می‌کرد: به نظرم می‌رسید که شخصیت من از من جدا شده، شخصیت استاد هم از او جدا شده و بی‌آن‌که متوجه شویم با هم یکی شده‌اند، پادشاه نیز این موجود خیالی را درست شناخته و از این رو ما را بهتر از خودمان می‌شناسد.

وقتی خواب‌هایش را تعبیر می‌کردیم، یا وقتی از سلاح جدید حرف می‌زدیم که آن وقت‌ها فقط با خیالش سرگرم بودیم، پادشاه

ناگاه می‌ایستاد، به یکی از ما رو می‌کرد و می‌گفت: «نه، این فکر تو نیست، فکر اوست.» گاه نیز حرکاتمان را از یکدیگر جدا می‌کرد: «الان مثل او نگاه می‌کنی، مثل خودت نگاه کن!» وقتی با حیرت لبخند می‌زدم اضافه می‌کرد: «آهان این‌طور، آفرین. شما اصلاً با هم به آینه نگاه کرده‌اید؟» می‌پرسید که وقتی به آینه نگاه می‌کنیم هر کداممان چقدر تاب می‌آوریم که خودمان باشیم. یک بار هم دستور داد تمامی رساله‌ها، کتاب‌های حیوانات و تقویم‌هایی را که سال‌ها نوشته و به او داده بودیم بیاورند و همین‌طور که صفحات را ورق می‌زد گفت که کجایش را کی نوشته و کجایش را کی ـ موقعی که خودش را جای دیگری زده ـ خیال کرده. اما چیزی که استاد را واقعاً عصبانی و مرا افسون کرد و به حیرت واداشت، مقلدی بود که وقتی ما کنارش بودیم، به حضور خواند.

نه صورت این مرد شبیه ما بود، نه هیکلش؛ قد کوتاه و چاق بود، لباسش هم کاملاً متفاوت بود؛ اما وقتی شروع کرد به حرف زدن، ترسیدم: انگار او نبود که حرف می‌زد، استاد بود. کارهای استاد را جزء به جزء تقلید می‌کرد: مثل او دهانش را به گوش پادشاه نزدیک می‌کرد، انگار دارد رازی را فاش می‌کند؛ صدایش را کلفت می‌کرد، درست مثل مواقعی که استاد با ادایی متفکرانه وارد جزئیات مسئله‌ای می‌شد؛ دست‌هایش را با حرارت به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و نفس نفس می‌زد، انگار خودِ استاد است که دستخوش هیجان شده و برای متقاعد کردن طرف مقابل این کارها را می‌کند. اما وقتی با تکیه کلام‌های مخصوص استاد حرف می‌زد، از ستاره‌ها و سلاح‌های باورنکردنی چیزی نمی‌گفت، فقط غذاهای مطبخ دربار و وسایل و ادویه‌ای را می‌شمرد که برای طبخ لازم است. پادشاه لبخند

می‌زد و مقلد به این کارش ـ که استاد را پاک دلخور کرده بود ـ ادامه می‌داد؛ این بار منازل بین راه استانبول تا حلب را یکی یکی می‌شمرد. بعد پادشاه از مقلد خواست کارهای مرا تقلید کند. آن مرد من بودم که با حیرت و دهانِ باز نگاهم می‌کرد: احمق شده بودم. وقتی پادشاه از او خواست ادای کسی را درباورد که نیمی من و نیمی استاد است، پنداری افسون شدم. حرکاتِ آن مرد را که تماشا می‌کردم ندایی از درونم، درست مثل پادشاه، می‌گفت: «این منم، این هم استاد»، اما خودِ مقلد بود که با انگشتش ما را نشان می‌داد و ادایمان را درمی‌آورد. پادشاه پس از آن‌که انعامی به آن مرد داد و راهی‌اش کرد، به ما فرمود که در این باره بیندیشیم.

این حرف چه معنایی داشت؟ شب داشتم به استاد می‌گفتم پادشاه بسیار باهوش‌تر از آن است که سال‌ها برایم تعریف کرده بودی، سلطان دیگر به خواست خودش به همان سمتی می‌رود که می‌خواستی. استاد باز هم دچار بحران عصبی شد. این بار به او حق دادم، مهارتِ مقلد تحمل‌ناپذیر بود. استاد گفت که از این به بعد تا مجبور نشود به دربار قدم نخواهد گذاشت، این را نیز گفت که اصلاً قصد ندارد حالا که فرصتی را که سال‌ها منتظرش بود سرانجام به دست آورده، به جرگهٔ آن احمق‌ها داخل شود و خودش را خراب کند. سرانجام گفت: تو باید به جای من به دربار بروی، چون کنجکاوی‌های پادشاه را می‌شناسی و کله‌ات آن‌قدر کار می‌کند که بتوانی آن مسخره‌بازی‌ها را درآوری.

وقتی به سلطان گفتم استاد بیمار شده، حرفم را باور نکرد. گفت: «روی سلاح کار بکند ببینیم.» استاد چهار سال روی طرح سلاح کار کرد و سرانجام توانست آن را به حرکت درآورد؛ در این چهار سال من

به دربار می‌رفتم، او هم توی خانه با خیالاتش می‌ماند، همان‌طور که قبلاً من مانده بودم.

در این چهار سال بود که فهمیدم زندگی انتظار نیست، چیزی است که می‌توان از آن لذت برد. کسانی که می‌دیدند پادشاه به من نیز به اندازهٔ استاد اهمیت می‌دهد، مرا هم به مراسم و جشن‌هایی که تقریباً هر روز برگزار می‌شد، دعوت می‌کردند. یک روز عروسی دختر وزیر بود، روز بعد پادشاه صاحب فرزندی دیگر شده بود، سپس نوبت به ختنه‌سوران پسرهایش می‌رسید، روز بعد برای بازپس‌گیری یک قلعه از مجارها جشن می‌گرفتند، بعد به مناسبت مدرسه رفتن شاهزاده جشنی ترتیب می‌دادند، تازه بعد از همهٔ این‌ها جشن‌های ماه رمضان و عید شروع می‌شد. این جشن‌ها اغلب چند روز طول می‌کشید و من از بس پلو و گوشتِ چرب و جبلی می‌تپاندم و به شیرها، شترمرغ‌ها و پری‌های دریایی ناخنک می‌زدم که با شیرینی و پسته درست کرده بودند، خیلی زود چاق شدم. بیش‌تر روزهایم به تماشا می‌گذشت: تماشای کشتی‌گیرانی که آن‌قدر کشتی می‌گرفتند تا از حال بروند؛ تماشای بندبازانی که چوبی به پشتشان می‌گرفتند و روی طنابی که بین مناره‌های مسجد کشیده بودند راه می‌رفتند و می‌رقصیدند، با دندان‌هایشان نعل اسب می‌شکستند و به تنشان چاقو و سیخ فرو می‌کردند؛ تماشای شعبده‌بازانی که از زیر جبّه‌شان مار، کبوتر و میمون درمی‌آوردند و فنجانِ توی دستمان، پولِ توی جیبمان را غیب می‌کردند؛ و تماشای قاراگوز و حاجیوات[1]

۱. قاراگوز (Karagöz) و حاجیوات (Hacivat) دو شخصیت اصلی نمایش سایه‌ای ترکیه‌اند. در این نمایش قاراگوز نماد مردم و دیدگاه مردمی است، حال آنکه حاجیوات نماد دوری از مردم. حاجیوات لفظ قلم حرف می‌زند و مدام در حال فضل‌فروشی است. ـ م.

که عاشق فحش‌هایشان بودم. شب‌هایی که آتش‌بازی نبود، با دوستان جدیدم که بیش‌ترشان را همان روز شناخته بودم به یکی از آن قصرها می‌رفتم و پس از آن‌که ساعت‌ها راکی یا شراب می‌نوشیدم و به موسیقی گوش می‌دادم، با رقاصه‌های زیبا که مثل آهوی مست می‌خرامیدند، رقاصان خوش‌سیما که لباس زنانه تنشان می‌کردند و روی آب راه می‌رفتند و خواننده‌هایی که با صدایی پرشور تصنیف‌های پرمغز و شاد می‌خواندند، می می‌زدم و خوش می‌گذراندم.

سفرای کشورهای خارجی در بارهٔ من خیلی کنجکاو شده بودند. به اقامتگاه آن‌ها هم زیاد می‌رفتم و پس از تماشای باله‌ای که دخترها و پسرهای خوش بر و رو اجرا می‌کردند، یا بعد از شنیدن آخرین جلف‌بازی یک گروه موسیقی که از ونیز آورده بودند، از شهرتم که روز به روز بیش‌تر می‌شد، لذت می‌بردم. اروپایی‌هایی که توی سفارتخانه‌ها جمع می‌شدند، از من در بارهٔ ماجراهای وحشتناکی می‌پرسیدند که پشت سر گذاشته بودم، در بارهٔ عذابی که کشیده بودم کنجکاوی می‌کردند و می‌خواستند بدانند چطور مقاومت کرده‌ام و هنوز هم چطور تاب می‌آورم. نمی‌گفتم که تمام عمرم را بین چهار دیوار در حال چرت‌زدن و نوشتن کتاب‌های مزخرف گذرانده‌ام، برایشان در بارهٔ این دیارِ جالب که می‌خواستند بشناسندش حکایاتی باورنکردنی تعریف می‌کردم؛ مثل آن‌هایی که از روی عادت برای سلطان سرهم می‌کردم. داستان‌های خونباری که در بارهٔ دین و وحشت، در بارهٔ حرمسرا و دسیسه‌های عشقی سر هم می‌کردم شنوندگان زیادی داشت؛ از دختران جوانی که پیش از ازدواج برای دیدار پدرشان می‌آمدند و زنان سفرا که با من لاس می‌زدند تا سفیران

با کرّ و فرّ و دبیران، همه و همه با علاقه به این داستان‌ها گوش می‌دادند. وقتی زیاد اصرار می‌کردند یکی دو راز دولتی را که همان‌جا جعل کرده بودم، درِ گوششان نجوا می‌کردم، عاداتی غریب به سلطان نسبت می‌دادم که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد. وقتی هم می‌خواستند اطلاعات بیش‌تری بگیرند، خودم را اسرارآمیز نشان می‌دادم؛ طوری وانمود می‌کردم که گویا نمی‌توانم همه چیز را بگویم و سکوت می‌کردم؛ سکوتم باعث می‌شد کنجکاوی این ابله‌ها ـ که استاد می‌کوشید ما را شبیهشان کند ـ بیش‌تر شود. اما این را هم می‌دانستم که بین خودشان از این حرف می‌زنند که با طرحی بزرگ و سرّی که نیازمند علم است، با اندیشهٔ سلاحی مبهم که پول هنگفتی صرف آن می‌شود ارتباط دارم.

شب که از اقامتگاه‌ها و کاخ‌ها با سری منگ از مشروب و خیالِ بدن‌های زیبا به خانه برمی‌گشتم استاد را می‌دیدم که پشت میز بیست‌ساله‌مان مشغول کار است. آن وقت‌ها با سرعتی که تا به حال ندیده بودم کار می‌کرد، روی میز پر از شکل‌ها و نقاشی‌های عجیب بود که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم؛ کاغذهایی که رویشان با خطی عصبی چیزهایی نوشته بود روی میز را شلوغ‌تر می‌کرد. از من می‌خواست کارهایی راکه در طول روز کرده‌ام، چیزهایی راکه دیده‌ام برایش تعریف کنم. اما طولی نمی‌کشید که از این خوش‌گذرانی‌ها ـ که به نظرش بی‌شرمانه و احمقانه بود ـ چندشش می‌شد، حرفم را می‌برید، بعد از «ما» و «آن‌ها» حرف می‌زد و شروع می‌کرد به توضیح دادنِ طرحش.

باز می‌گفت همه چیز با توی کله‌مان مربوط است. تمام طرحش را بر این پایه گذاشته بود. با هیجان از تقارن یا هرج و مرجِ گنجهٔ پر از

خرت و پرتی حرف می‌زد که مغز می‌نامیمش؛ اما نمی‌توانستم بفهمم با تکیه بر این اندیشه چگونه می‌خواهد به آن سلاح شکل بدهد که تمام امیدش، تمام امیدمان به آن بسته بود. گمان نمی‌کردم این را کسی بفهمد، گاه حتی به نظرم می‌رسید، خودش هم نمی‌تواند بفهمد. به من می‌گفت یک روز کسی توی کله‌مان را باز می‌کند و تمام این افکارم را تأیید می‌کند. از واقعیتی بزرگ حرف می‌زد که در روزهای طاعون، وقتی با هم به آینه نگاه می‌کردیم، به وجودش پی‌برده بود؛ می‌گفت الان همه چیز توی ذهنش آشکار شده، سلاح هم بر اساس همین واقعیت ساخته می‌شود! از این حرف‌های هیجان‌انگیزش چیز زیادی دستگیرم نمی‌شد، اما تحت تأثیر قرار می‌گرفتم. بعد با نوکِ انگشتانِ عصبی‌اش نقشی عجیب و مبهم را روی کاغذها نشانم می‌داد.

این نقش، که هر بار نشانش می‌داد می‌دیدم اندکی کامل‌تر شده، گویی چیزی را به یادم می‌آورد. وقتی به آن لکهٔ تاریکِ روی نقاشی می‌نگریستم ـ لکه‌ای که می‌توانستم «شیطانی» بناممش ـ یک آن گمان می‌کردم بی‌درنگ خواهم گفت چیزی که می‌بینم چه را در ذهنم تداعی می‌کند، اما زبانم بند می‌آمد یا با این فکر که ذهنم فریبم می‌دهد، سکوت پیشه می‌کردم. این نقش را که جزئیاتش در میان کاغذهای او پراکنده بود و هربار کمی کامل‌تر و واضح‌تر می‌شد، در طی آن چهار سالی که تمام پول‌های گرد آمده را می‌بلعید و نیروی انسانی را تحلیل می‌برد، و سرانجام هم توانست کاملش کند، پیوسته همان‌طور می‌دیدم. مواقعی هم بود که آن را به چیزی تشبیه می‌کردم که گاه در زندگی روزمره، گاه در رؤیاهایمان، یکی دو بار هم در سال‌های گذشته که خاطراتمان را برای هم تعریف می‌کردیم دیده

بودیم یا در باره‌اش حرف زده بودیم. اما نمی‌توانستم گامی بردارم و به چیزهایی که به ذهنم می‌رسید مفهوم ببخشم. در برابر ابهام افکارم سرِ تسلیم فرود می‌آوردم و بیهوده منتظر می‌نشستم تا رازِ سلاح را خودش برایم فاش کند. حتی چهار سال بعد، وقتی آن لکهٔ عجیب به آن هیبت ترسناک ـ که به اندازهٔ مسجدی بزرگ بود ـ و به سلاحی واقعی، البته از دید استاد، تبدیل شد و هر کسی آن را به چیزی تشبیه می‌کرد، باز هم غرقِ جزئیاتی می‌شدم که استاد در گذشته در بارهٔ فتوحات آیندهٔ آن تعریف کرده بود.

به دربار که می‌رفتم ـ مثل مواقعی که آدم سعی می‌کند خوابی را به یاد آورد که حافظه با لجبازی می‌خواهد فراموشش کند ـ می‌کوشیدم این جزئیات درخشان و ترس‌آور را برای سلطان بازگو کنم. از آن چرخ‌ها، قبه، باروت و اهرم‌ها که استاد بارها و بارها مجبورم کرده بود تکرارشان کنم، حرف می‌زدم. کلمه‌ها کلمه‌های من نبود، در گفته‌هایم حرارت حرف‌های آتشین استاد هم نبود، اما باز هم می‌دیدم که پادشاه متأثر شده. به نظرم عقل این مرد سر جایش بود، اما می‌دیدم این تودهٔ مبهم کلمات و آن ترانهٔ پرشورِ ظفر و رهاییِ استاد ـ که نمی‌توانستم به درستی بیانش کنم ـ امیدوارش می‌کند، امیدی که مرا هم متأثر می‌کرد. پادشاه می‌گفت استاد که توی خانه مانده، تویی. دیگر از این بازی‌های هوش خسته شده بودم، بازی‌هایی که فکرم را پاک مختل می‌کرد. وقتی می‌گفت تو استادی، با خود می‌گفتم اگر چیزی نفهمم بهتر است، چون کمی بعد می‌گفت همهٔ این‌ها را تو به استاد یاد داده‌ای؛ این آدم کرخ تو نیستی، اما قبلاً استاد را عوض کرده‌ای! با خود می‌گفتم چه می‌شد اگر از تفریحات آن روز، از حیوانات، از جشن‌ها، از دستهٔ اصناف حرف بزنیم که

مقدمات تشکیلش فراهم شده بود. پادشاه بعد گفت همه تو را در پس طرح این سلاح می‌بینند.

این چیزی بود که مرا بیش از هر چیز دیگری می‌ترساند. استاد سال‌ها بود که پیدایش نبود، تقریباً فراموشش کرده بودند، کسی را که مدام در قصرها، کاخ‌ها، توی شهر و کنار پادشاه می‌دیدند، من بودم: دیگر به من حسادت می‌کردند! نه به این دلیل که درآمد آن همه روستا، باغِ زیتون و کاروانسرا به این طرح مبهم اختصاص یافته، نه به این دلیل که این قدر به سلطان نزدیکم، و نه به این دلیل که با این سلاح در کارهای دیگران هم فضولی می‌کنیم؛ به منِ کافر، چنگ و دندان نشان می‌دادند. مواقعی که نمی‌توانستم افتراهایشان را نشنیده بگیرم، نگرانی‌هایم را هم برای استاد، هم برای سلطان بازگو می‌کردم.

اما چندان اهمیتی نمی‌دادند. استاد در اعماق طرحش دفن شده بود! مثل پیرمردهایی که به هوس‌های یک جوان غبطه می‌خورند، به خشمش رشک می‌بردم. در آن سال‌های آخر که آن لکهٔ مبهم و تاریکِ روی کاغذها را پروراند و کامل کرد و آن را به نقشهٔ قالب‌های هیولایی تبدیل کرد که مرا می‌ترساند، و پول هنگفتی هم خرج کرد و برای قالب‌ها زره‌های فولادی ریخت که هیچ گلوله‌ای بر آن کارگر نباشد، به شایعات بدی که برایش نقل می‌کردم حتی گوش هم نمی‌داد: فقط اقامتگاه سفرا کنجکاوش می‌کرد که این شایعات در آن‌جا سر زبان‌ها بود: این سفیرها چطور آدم‌هایی‌اند، کله‌شان چطور کار می‌کند، در بارهٔ سلاح نظری دارند؟ و از همه مهم‌تر: چرا سلطان اصلاً به این فکر نیست که سفیرانی به آن کشورها بفرستد؟ حس می‌کردم خودش این مقام را می‌خواهد، می‌خواهد میانِ آن‌ها زندگی کند و از دست این

احمق‌ها خلاص شود، اما حتی در روزهای نومیدی که اجرای طرحش با دشواری روبرو می‌شد، فولادهایی که ریخته بود ترک می‌خورد، یا گمان می‌کرد که پول کفاف مخارج را نخواهد داد، آشکارا از این خواسته‌اش حرفی نزد. فقط یکی دو بار از دهانش پرید و گفت که می‌خواهد با دانشمندانی که «آن‌ها» تربیت می‌کنند ارتباط داشته باشد؛ شاید واقعیت‌هایی را که در مورد توی کله‌مان یافته بود آن‌ها درک می‌کردند؛ می‌خواست با دانشمندان ونیزی، هلندی ـ یا هر کشور دیگری که آن موقع یادش می‌افتاد ـ مکاتبه کند. می‌پرسید: بهترین دانشمندان آن‌ها چه کسانی‌اند، کجا زندگی می‌کنند، چطور می‌شود با آن‌ها مکاتبه کرد، آیا می‌توانی این‌ها را از سفیرها بپرسی؟ در آن روزهای آخر که غرق خوشگذرانی بودم و چندان کاری با سلاح نداشتم، این خواهش را، که آثاری از بدبینی داشت، فراموش کردم؛ بدبینی‌ای که باعث خوشحالی دشمنانمان می‌شد.

پادشاه هم گوشش را به روی بدگویی‌های دشمنانمان بسته بود. روزهایی که استاد برای آزمودن سلاح در پی یافتن آدم‌های جوری بود که بروند توی آن تودهٔ فولادی ترسناک و در میان بوی خفقان‌آور زنگ و آهن چرخ‌ها را بگردانند، وقتی از شایعه‌ها ناله و زاری کردم، سلطان حتی به من گوش هم نداد. مثل همیشه مجبورم کرد حرف‌های استاد را تکرار کنم. او را باور داشت، از همه چیز راضی بود، اصلاً پشیمان نبود که چرا به او اعتماد کرده: به خاطر همهٔ این‌ها از من تشکر می‌کرد. البته باز به همان دلیل: به این دلیل که من همه چیز را به استاد آموخته‌ام. او هم مثل استاد از توی کله‌هایشان حرف می‌زد؛ و بعد، به موازات این کنجکاوی‌اش، آن یکی مسئله را یادآوری می‌کرد؛ سلطان هم ـ درست مثل آن وقت‌های استاد ـ از من

می‌پرسید آن‌جا، در آن کشور، در کشورِ سابقِ من مردم چطور زندگی می‌کنند.

انبوهی خیال را برایش تعریف می‌کردم. الان نمی‌دانم این خیالات که امروز از فرط تکرار بیش‌ترشان را باور دارم چیزهایی‌اند که واقعاً در جوانی دیده بودم یا حکایاتی رؤیایی‌اند که هربار برای نوشتن کتابم پشت میز می‌نشستم بر نوک قلمم جاری می‌شدند: گاه یکی دو دروغ مضحک می‌پراندم که همان موقع به ذهنم خطور کرده بود؛ قصه‌هایی هم داشتم که همین‌طور با جعلیات کامل کرده بودم؛ از آن‌جا که پادشاه این قسمت را دوست داشت، مدام می‌گفتم که لباس همه‌شان پر از دگمه است. داستان‌هایی هم تعریف می‌کردم که نمی‌دانستم جزئیاتش را از خاطراتم گرفته‌ام، یا از خواب‌هایم. اما یکی دو واقعیت هم بود که پس از بیست و پنج سال هنوز نتوانسته بودم فراموش کنم: حرف‌هایی که سرِ سفرهٔ خانوادگی، زیر درخت‌های زیزفون، موقع صبحانه خوردن زده بودیم! پادشاه دست‌کم به این‌ها علاقه داشت. یک بار به من گفته بود همهٔ زندگی‌ها در اصل به هم شبیهند. نمی‌دانم چرا از این حرف ترسیده بودم، آن موقع در چهرهٔ سلطان حالتی شیطانی بود که پیش‌تر هیچ ندیده بودم. خواستم از او بپرسم که این حرف به چه معناست. بعد، وقتی با ترس به چهره‌اش می‌نگریستم، دلم می‌خواست بگویم «من منم.» انگار اگر جسارت می‌کردم و این حرف مزخرف را می‌زدم همهٔ بازی‌های استاد و پادشاه را نافرجام می‌گذاشتم و در هستی خودم با آرامش به زندگی ادامه می‌دادم. حال آن‌که مثل کسانی که حتی از حرفِ هرجور ابهامی می‌رمند که ممکن است راحتیشان را برهم بزند با ترس سکوت می‌کردم.

این در بهار بود، در روزهایی که استاد کارِ ساخت سلاح را به پایان

برده بود، اما چون نتوانسته بود مردانی بیابد که آن را به کار اندازند، هنوز موفق نشده بود امتحانش کند. مدتی بعد، وقتی پادشاه با قشون به سمت لهستان روانه شد، حیرت کردیم. چرا سلاحمان را که قرار بود دشمنانمان را تار و مار کند همراه قشون نبرده بود، چرا مرا همراهش نبرده بود، آیا به ما اعتماد نداشت؟ ما هم، مثل آن‌هایی که در استانبول مانده بودند، باور می‌کردیم که سلطان در اصل نه به قصد جنگ، بلکه برای شکار رفته. استاد خوشحال بود که یک سال دیگر فرصت به دست آورده؛ من کار دیگری نداشتم، تفریح هم نبود؛ با هم روی سلاح کار کردیم.

خیلی سعی کردیم آدم‌هایی پیدا کنیم که وسیله را به حرکت درآورند. کسی حاضر نمی‌شد توی آن دستگاه برود که ظاهری وحشتناک داشت و معلوم نبود که چیست. استاد می‌گفت پول زیادی می‌دهد؛ دلالانی را توی شهر فرستادیم؛ آدم‌هایی را در اطراف کارگاه کشتی‌سازی و توپخانه گماردیم؛ توی قهوه‌خانه‌هایی که پاتوق بی‌کاران بود، در میان ولگردها و ماجراجوها گشتیم. بیش‌تر آن‌هایی هم که یافتیم، حتی اگر بر ترس غلبه می‌کردند و توی تودهٔ آهن می‌رفتند، تاب نمی‌آوردند که داخل آن حشرهٔ غریب، توی تنگی و گرما بپزند و چرخ بگردانند، از این رو فرار می‌کردند. آخر تابستان که سرانجام توانستیم وسیله را به حرکت درآوریم، همهٔ پولی که سال‌ها برای این کار گرد آمده بود، تمام شده بود. سلاح زیر نگاه‌های حیران و ترسانِ کنجکاوان و در میان فریادهای پیروزی به کندی تکان خورد، به قلعه‌ای فرضی حمله کرد، همین‌طور که می‌لرزید توپ‌هایش را شلیک کرد و ایستاد. جریان پول از دهات و باغ‌های زیتون ادامه داشت، اما استاد، برای کم کردن مخارج، دسته‌ای را که به زحمت

جمع کرده بودیم مرخص کرد.

زمستان به انتظار گذشت. پادشاه پس از بازگشت از سفر در ادیرنه مانده بود، آن‌جا را خیلی دوست داشت؛ کسی سراغ ما را نمی‌گرفت، تنها بودیم و بی‌کار؛ چون کسی نبود که صبح‌ها به کاخش برویم و با داستان‌هایمان سرگرمش کنیم و کسانی نبودند که شب‌ها به اقامتگاهشان بروم و خوش بگذرانم. به نقاشی که از ونیز آمده بود گفته بودم تصویر چهره‌ام را بکشد، نواختن عود را هم می‌آموختم؛ با این کارها می‌کوشیدم روزها را بگذرانم. استاد هم هر ازگاهی به دیدن سلاحش می‌رفت که در پای برج رهایش کرده و نگهبانی بر آن گمارده بود. حتی بر آن شد چیزهایی به این طرف و آن طرف سلاح بیفزاید و کاملش کند، اما خیلی زود از این کار خسته شد. در شب‌های آخرین زمستانی که با هم گذراندیم، به من از سلاح و کارهایی که می‌خواست با آن بکند حرفی نزد. گردِ سکون رویش نشسته بود، نه به این دلیل که علاقه‌اش را از دست داده بود؛ این‌طور شده بود چون من در او هیجان بیدار نمی‌کردم.

شب‌ها بیش‌تر وقتمان به انتظار می‌گذشت؛ منتظر می‌شدیم باد قطع شود، برف بند بیاید؛ منتظر می‌شدیم بوزاگر[1]، دیروقت، برای آخرین بار بگذرد، منتظر می‌شدیم آتش خاکستر شود تا هیزم توی بخاری بیندازیم. منتظر می‌شدیم آخرین کورسوی چراغ در آن سوی خلیج خاموش شود، منتظر می‌شدیم خوابِ گریزان، سرانجام به سراغمان بیاید، و منتظر اذان صبح می‌شدیم. در یکی از آن شب‌های زمستانی که به ندرت حرف می‌زدیم و مدام غرقِ خیالات بودیم، استاد ناگهان گفت خیلی تغییر کرده‌ای، کسی دیگر شده‌ای. معده‌ام

۱. فروشندهٔ بوزه (نوعی نوشیدنی که با آرد برنج و ارزن و جو می‌سازند). ـ م.

تیر کشید، بر پشتم عرق نشست؛ خواستم جوابش را بدهم؛ خواستم بگویم اشتباه می‌کنی، مثل سابقم، شبیه هم هستیم، باید مثل سابق به من توجه کنی، خیلی، خیلی چیزهای دیگر داریم که در باره‌اش حرف بزنیم؛ اما حق داشت؛ نگاهم روی تصویر چهره‌ام مانده بود که آن روز صبح از نقاش گرفته، به خانه آورده و به دیواری تکیه داده بودم؛ تغییر کرده بودم: از بس در ضیافت‌ها چپانده بودم چاق شده بودم، غبغب آورده بودم، گوشتم شل شده بود، حرکت‌هایم سنگین شده بود؛ بدتر از همه چهره‌ام عوض شده بود؛ از نوشیدن و بوسیدن در آن مجالس عیش و عشرت، دور لب‌هایم خطوطی از بی‌شرمی نقش بسته بود، از پرخوابی‌های بجا و نابجا، از بدمستی چشمانم مخمور شده بود، مثل آن احمق‌های خوشبخت، در نگاهم آرامشی پست جا کرده بود، اما می‌دانستم، از زندگی تازه‌ام راضی بودم: سکوت کردم.

بعدها، تا هنگامی که شنیدم پادشاه ما را با سلاحمان به ادیرنه فراخوانده است، مدام یک خواب می‌دیدم: در ونیز در بالماسکه‌ای بودیم که بی‌نظمی‌اش ضیافت‌های استانبول را به یاد می‌آورد: مادرم و نامزدم را ـ پس از آن‌که صورتک «زن پست» را از چهره برمی‌داشتند ـ در میان ازدحام می‌شناختم و امیدوار می‌شدم. من هم برای این‌که بشناسندم صورتکم را برمی‌داشتم، اما هیچ جوری نمی‌فهمیدند که من خودمم، با صورتک‌هایشان یکی را پشت سرم نشان می‌دادند: وقتی برمی‌گشتم می‌دیدم آدمی که قرار بود بفهمد من خودمم، استاد است. وقتی امیدوارانه به او نزدیک می‌شدم تا شاید مرا بشناسد، آن مرد ـ استاد ـ بی‌آن‌که چیزی به من بگوید صورتکش را برمی‌داشت و از زیر آن جوانی‌ام درمی‌آمد که مرا با احساس گناه می‌ترساند و از خواب می‌پراند.

فصل دهم

اول تابستان، استاد تا شنید پادشاه در ادیرنه منتظرمان است، دست به کار شد. آن موقع بود که فهمیدم همه چیز را آماده نگه داشته و در طول زمستان ارتباطش را با دستهٔ کاربران سلاح حفظ کرده. سه روز بعد آمادهٔ سفر بودیم. استاد آخرین شب را به زیر و رو کردن کتاب‌های کهنهٔ جلد پاره، رساله‌های نیمه تمام، مسوّده‌های رنگ و رو رفته، وسایل و خرت و پرت‌هایش گذراند؛ چنان که گویی می‌خواستیم به خانه‌ای جدید اسباب‌کشی کنیم. زنگِ ساعتِ نماز را، که زنگ زده بود، کار انداخت، وسایل نجوم را گردگیری کرد. تا صبح در میان کتاب‌هایی که در عرض بیست و پنج سال نوشته بودیم، توی مسوّده‌ها و طرح‌های وسایلی که ساخته بودیم وول خورد. آفتاب که زد دیدم مشغول ورق زدن دفتر کوچکی است که نتایج آزمایش‌های اولین آتش‌بازیمان را توی آن نوشته بودم؛ با اکراه پرسید: این‌ها را با خودمان ببریم، به دردی می‌خورند؟ وقتی دید با بی‌اعتنایی نگاهش می‌کنم، دفتر را به کنجی پرت کرد.

با این همه، در راه ادیرنه که ده روز طول کشید، اگرنه مثل سال‌های گذشته، اما باز به هم نزدیک بودیم. از همه مهم‌تر، استاد امیدوار بود؛ سلاحمان که با غژغژ وحشتناک و سر و صدایی غریب به کندی راه می‌پیمود، سلاحمان که با اسم‌هایی مثلِ هیولا، حشره، شیطان، لاک‌پشتِ تیرانداز، حصار متحرک، آهن سیاه، خیگّی، دیگ چرخدار، دیو، غولِ یک‌چشم، گرگ، خوک‌صفت، پسر سیاه سوخته، مخلوق چشم آبی از آن یاد می‌کردند، همان‌طور که استاد می‌خواست، بینندهها را به وحشت می‌انداخت و سریع‌تر از آنچه پیش‌بینی کرده بود، به پیش می‌رفت. در طول راه استاد کیف می‌کرد وقتی می‌دید آدم‌های کنجکاو از دهات اطراف برای تماشای وسیله می‌آیند و از ترس روی تپه‌های کنار راه جمع می‌شوند. شب‌ها پس از آنکه افرادمان پس از تلاش طاقت‌فرسای روزانه توی چادرهایشان به خوابی عمیق فرو می‌رفتند، در سکوتی که فقط جیرجیر زنجره‌ها می‌شکستش، استاد برایم چیزهایی را تعریف می‌کرد که قرار بود خیگّی‌اش سر دشمنانمان بیاورد. گرچه مثل سابق هیجان نداشت، او هم مثل من دستخوش نوعی کنجکاوی توأم با نگرانی شده بود: اطرافیان پادشاه و سران سپاه در برابر سلاح چه واکنشی نشان می‌دهند، توی قشون، موقع حمله، چه جایی به سلاح ما می‌دهند؟ با این همه، هنوز می‌توانست از «آخرین بختمان»، از این‌که می‌توانیم جهت رود را به سمتی که می‌خواهیم بگردانیم، و مهم‌تر از همه، با خاطری آسوده و با اعتقاد از «آن‌ها و ما» حرف بزند که همیشه مایهٔ هیجانش بود.

سلاح با نمایشی وارد ادیرنه شد که جز پادشاه و چند چاپلوس

تمام عیار کسی را شاد نکرد. پادشاه مثل دوستی قدیمی به پیشواز استاد آمده بود؛ از احتمال جنگ حرف می‌زدند، اما آمادگی و نگرانی چندانی به چشم نمی‌خورد؛ شروع کردند به این‌که روزها را با هم بگذرانند. من هم به آن‌ها ملحق می‌شدم؛ وقتی برای قایق‌سواری در تونجا و مریچ[1] و مشاهدهٔ قورباغه‌ها، برای تیمار لک‌لک‌هایی که هنگام مبارزه با عقاب‌ها زخمی شده و در حیاط سلیمیه فرود آمده بودند، و برای وارسی مجدد سلاح می‌رفتند، من هم همراهشان بودم. اما با ناراحتی پی می‌بردم: برای شرکت در صحبت‌هایشان هیچ حرفی نداشتم، حرفی نداشتم که با علاقه به آن گوش دهند و بتوانم با صمیمیت بیان کنم. شاید به نزدیکیشان حسادت می‌کردم. اما می‌دانستم که دیگر خسته شده‌ام: استاد هنوز همان شعر را می‌خواند: دیگر تعجب می‌کردم از این‌که پادشاه فریب آن داستان جعلی را می‌خورد که از ظفر، برتری دیگران، ضرورت حرکت به پیش، آینده و توی کله‌مان حکایت می‌کرد.

اواسط تابستان که شایعهٔ جنگ قوت گرفته بود، یک روز استاد گفت به آدمی زورمند نیاز دارد و مرا همراه برد. به سرعت در داخل ادیرنه راه رفتیم، از محله‌های کولی‌ها و یهودی‌ها، از بعضی کوچه‌های خاکستری که قبلاً هم با دلتنگی در آن‌ها گشته بودم، از میان خانه‌های مسلمانان فقیر که بیش‌ترشان به هم شبیهند، گذشتیم. وقتی متوجه شدم خانه‌های پیچک‌داری که سمت چپم دیده بودم به سمت راستم رفته‌اند، فهمیدم که توی همان کوچه‌ها می‌گردیم. پرسیدم؛ گفت توی محلهٔ فیلدامی[2] هستیم. استاد ناگهان درِ خانه‌ای

---

1. Meric   2. Fildama

را زد. بچه‌ای تقریباً هشت ساله با چشمانی سبز، در را بازکرد. استاد به او گفت: «شیرها؛ شیرها از کاخ پادشاه فرار کرده‌اند. دنبالشان می‌گردیم.» بچه را هل داد و رفت توی خانه؛ من هم دنبالش رفتم. خانه بوی گرد و خاک، تخته و صابون می‌داد. توی تاریک‌روشن با عجله از پله‌هایی که غژغژ می‌کرد رفتیم بالا، به هشتی. استاد شروع کرد به بازکردن درها. توی اولین اتاق پیری درمانده با دهان باز چرت می‌زد، دو بچهٔ شادمان، که برای پرسیدن چیزی از او به ریشش نزدیک می‌شدند، وقتی دیدند در باز شد، ترسیدند. استاد در را بست، یکی دیگر را بازکرد؛ توی این اتاق پُشته‌ای لحاف و پارچهٔ لحافی بود. بچه‌ای که درِکوچه را بازکرده بود درِ سومین اتاق را قبل از استاد گرفت: «این‌جا شیر نیست، مادرم و زن عمویم توی این اتاقند.» اما استاد در را بازکرد، دو زن که پشتشان به ما بود در پرتو نوری ضعیف نماز می‌خواندند. توی چهارمین اتاق مردی بود که داشت لحاف می‌دوخت. چون ریش نداشت به من بیش‌تر می‌مانست. تا استاد را دید بلند شد. گفت: «مردک دیوانه، چرا آمدی؟ از ما چه می‌خواهی؟» استاد گفت: «سمرا کجاست؟» آن مرد گفت: «ده سال پیش رفت استانبول. طاعون گرفت و مرد. تو چرا سقط نشدی؟» استاد بی‌آن‌که چیزی بگوید از پله‌ها پایین رفت و از خانه خارج شد. پشت سرش که می‌رفتم صدای فریاد بچه و صدای زنی راکه به او جواب می‌داد شنیدم: «شیرها آمده‌اند مادر!» «نه، عمویت بود با برادرش!»

شاید از آن روکه نمی‌توانستم این ماجرا را فراموش کنم، شاید هم به این دلیل که برای زندگی جدیدم و برای این کتاب آماده شوم که

هنوز صبورانه می‌خوانیدش، دو هفته بعد، یک روز صبح زود باز به همان جا رفتم. لابد نور گولم زد که ابتدا در یافتن کوچه و خانه با دشواری روبرو شدم؛ پس از پیدا کردن هم کوشیدم راه میانبری را که به دارالشفای مسجد بایزید می‌رود مشخص کنم. شاید این فکر که حتماً راه میانبر را انتخاب می‌کرده‌اند مرا به اشتباه انداخت و هیچ جوری نتوانستم راه کوتاهی را پیدا کنم که به پل می‌رسد و درخت‌های سپیدار بر آن سایه گسترده‌اند؛ کنار راهی هم که پیدا کردم و درخت سپیدار داشت جویی نبود که آدم کنارش بنشیند، اطراف را تماشا کند و حلوا بخورد. توی مریضخانه هم هیچ کدام از چیزهایی نبود که تصور کرده بودیم؛ گل‌آلود نبود، شاید پاک و پاکیزه بود، اما نه صدای آب بود، نه شیشه‌های رنگی. وقتی بیماری را دیدم که با زنجیر بسته بودندش دیگر تاب نیاوردم و از طبیبی پرسیدم، گفت عاشق شده، دیوانه شده، مثل بیش‌تر دیوانه‌ها گمان می‌کند که کس دیگری است؛ همین‌طور داشت می‌گفت، گوش نکردم، برگشتم.

فرمانِ حرکت که تصور می‌کردیم دیگر اعلام نخواهد شد، روزی صادر شد که اصلاً انتظارش را نداشتیم: لهستانی‌ها که دیگر تاب شکست سال گذشته و، بیش از آن، مالیات را نداشتند پیغام فرستاده بودند که: «بیایید و مالیات را به زور شمشیرهایتان بگیرید.» در روزهای بعدی استاد کم مانده بود از عصبانیت خفه شود؛ قشون داشت آرایش نقل و انتقال می‌گرفت، اما کسی به فکر جایی برای سلاح نبود؛ کسی نمی‌خواست در حین جنگ این تودهٔ سیاهِ آهنی را کنارش ببیند؛ کسی از این دیگِ بزرگ انتظار معجزه نداشت؛ تازه، به‌نظرشان نحس هم بود! یک روز قبل از حرکت که استاد داشت در

بارهٔ آیندهٔ جنگ حکم صادر می‌کرد، دشمنانمان حرف را به این‌جا کشانده بودند و آشکارا گفته بودند ممکن است سلاح به جای ظفر، لعنت به بار آورد. ترسیدم وقتی استاد گفت که فکر می‌کنند من بیش از خودِ او در پسِ این لعنت هستم. پادشاه اعلام کرده بود به استاد و سلاح اعتماد دارد و برای پیشگیری از جرّ و بحث گفته بود سلاح در حین جنگ مستقیماً زیر فرمان خودش، جزو نیروهای خودش خواهد بود. اوایل سپتامبر، در روزی گرم ادیرنه را ترک کردیم.

همه فکر می‌کردند برای قشون‌کشی دیگر دیر شده، اما زیاد هم در این باره حرف نمی‌زدند: تازه می‌فهمیدم که سربازها موقع جنگ از نحوست هم به اندازهٔ دشمن، گاه نیز بیش از دشمن واهمه دارند و با ترس از نحوست می‌جنگند. از روستاهای آباد و ثروتمند، از پل‌هایی که زیر سنگینی سلاحمان ناله می‌کرد می‌گذشتیم و به شمال می‌رفتیم. نخستین شب راهپیمایی، وقتی از چادر پادشاه ما را فراخواندند، حیرت کردیم. پادشاه هم مثل سربازهایش بچه شده بد، توی صورتش کنجکاوی و هیجان بچه‌ای بود که بازی تازه‌ای را شروع کرده. درست مثل سربازهایش از استاد پرسید تعبیر اتفاقات امروز چیست: ابری قرمزرنگ که جلو خورشید در حال غروب را گرفته، شاهین‌هایی که در ارتفاع کم پرواز می‌کنند، دودکش شکستهٔ خانه‌ای روستایی، لک‌لک‌هایی که در جنوب فرود می‌آیند؛ معنای این‌ها چیست؟ البته که استاد همه را به فال نیک گرفت.

اما کارمان تمام نشده بود؛ تازه پی می‌بردیم که پادشاه عاشق این است که شب‌های قشون‌کشی به داستان‌های اسرارآمیز و ترسناک

گوش کند. استاد با الهام از آن شعر پرشور، شعری که سال‌ها پیش با عزیزترین کتابمان به سلطان تقدیم کرده بودیم، تابلویی تاریک کشید، تابلویی زشت که مرده‌ها، شکست‌های خونین، ناکامی‌ها، خیانت‌ها و پستی‌ها در آن موج می‌زد، اما شعلهٔ پیروزی هم در گوشه‌ای زبانه می‌کشید تا نگاه‌های ترسان پادشاه بتواند ببیندش: برای تحریک کردنش باید کله‌مان را به کار می‌انداختیم، باید بی‌درنگ متوجه «آن‌ها و ما»، بعد، توی کله‌مان می‌شدیم، متوجه همهٔ چیزهای دیگری که سال‌ها بود استاد برایم تعریف می‌کرد و من دیگر می‌خواستم فراموششان کنم؛ باید خودمان را می‌تکاندیم! استاد شاید چون تصور می‌کرد دیگر پادشاه هم خسته شده تاریکی، زشتی و وحشت این داستانِ ناگوار را، که مرا به ستوه می‌آورد، هر شب بیش‌تر می‌کرد. بازهم وقتی از توی کله‌مان سخن می‌رفت حس می‌کردم پادشاه با کیف می‌لرزد.

شکار در دومین هفتهٔ راهپیماییمان شروع شد. افرادِ دسته‌ای که صرفاً برای این کار با قشون آمده بودند از پیش می‌رفتند؛ پس از وارسی منطقه، انتخاب اراضی مناسب و جابجا کردن دهاتی‌ها بود که پادشاه، ما و شکارچی‌ها از قشون جدا می‌شدیم و به بیشه‌ای که گوزن‌هایش شهرت داشت، به دامنهٔ کوهی که گرازها در آن به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند، یا به جنگلی می‌رفتیم که پر از روباه و خرگوش بود. پس از شکاری مختصر، و تفریحی که ساعت‌ها طول می‌کشید، انگار که از نبردی پیروزمندانه برمی‌گردیم، با طنطنه برمی‌گشتیم، وقتی قشون به پادشاه ادای احترام می‌کرد ما هم درست پشت سرش بودیم. این مراسم را که استاد با خشم و نفرت از آن یاد می‌کرد، من

دوست داشتم؛ خوشم می‌آمد که شب‌ها به جای گفتگو در بارهٔ راهپیمایی، وضعیت دهات و قصبه‌هایی که قشون از آن‌ها گذشته بود یا آخرین خبرهایی که از دشمن رسیده بود با پادشاه از شکار حرف بزنیم. بعد داستان‌ها و پیش‌گویی‌های استاد شروع می‌شد. خشمش از پرچانگی‌های ما ـ که به نظرش احمقانه و ابلهانه بود ـ باعث می‌شد داستان‌ها و پیش‌گویی‌هایش هر شب خشن‌تر از شب قبل باشد. پادشاه این داستان‌ها را که می‌کوشید ترسناک باشد، این قصه‌های مربوط به توی کله‌مان را باور می‌کرد. این باور پادشاه دیگر مرا هم، مثل اطرافیانش، متأسف می‌کرد.

اما بدتر از این‌ها را شاهد بودم! باز در شکار بودیم؛ حدود ده روستا را خالی کرده بودند و اهالی توی جنگل پخش شده بودند و به قوطی حلبی‌هایی که در دست داشتند می‌زدند تا خوک‌ها و آهوها را به گوشه‌ای برانند که ما با اسب و سلاح منتظر بودیم. اما تا ظهر به هیچ حیوانی برنخوردیم. پادشاه، کمی هم در اثر گرمای ظهر، از استاد خواسته بود داستان‌هایی را که شب‌ها می‌لرزاندش تعریف کند تا دلتنگی‌ای که رویمان آوار شده بود، کاهش یابد. به صدای خفهٔ قوطی حلبی‌ها که از دوردست‌ها می‌آمد و به زحمت شنیده می‌شد گوش می‌دادیم و آهسته پیش می‌رفتیم تا این‌که به روستایی مسیحی‌نشین رسیدیم و توقف کردیم. همان موقع دیدم استاد و پادشاه به یکی از خانه‌های خالی ده اشاره می‌کنند؛ پیرمردی مُفنگی را که سرش را از لای در بیرون آورده بود گرفتند و پیش آن‌ها بردند. کمی قبل باز هم از «آن‌ها»، از توی کله‌شان حرف زده بودند. وقتی کنجکاوی را در چهره‌شان دیدم، و دیدم که استاد با کمک مترجم

چیزهایی از پیرمرد می‌پرسد، ترسان از چیزی که به ذهنم خطور کرده بود به آن‌ها نزدیک شدم.

استاد از پیرمرد می‌خواست بی‌آنکه فکر کند فوری به سؤال‌هایش جواب بدهد: بزرگ‌ترین گناه زندگی‌اش، بزرگ‌ترین بدی‌اش چه بوده؟ مترجم به کندی گفته‌های او را برایمان ترجمه می‌کرد؛ پیرمرد دهاتی با زبان اسلاوی خرابی زیرلب چیزهایی می‌گفت: پیرمردی بی‌تقصیر، بی‌گناه و بیچاره بوده؛ اما استاد با جدیتی غریب پافشاری می‌کرد، از پیرمرد می‌خواست از خودش بگوید. پیرمرد فقط بعد از آنکه دید سلطان هم به اندازهٔ استاد کنجکاو است، گناهش را پذیرفت: بله، گناهکار است، او هم باید مثل بقیهٔ اهالی از خانه‌اش بیرون می‌رفت، او هم باید مثل همولایتی‌هایش دنبال حیوان‌ها می‌گذاشت و در شکار شرکت می‌کرد، اما غلط کرده بود، عذری داشت، چندان سالم نبود که بتواند تمام روز توی جنگل بدود. با دستش قلبش را نشان می‌داد و طلب عفو می‌کرد که استاد عصبانی شد؛ فریاد زد: این را نمی‌پرسم، گناه‌های واقعی‌ات را بگو. اما مرد دهاتی از سؤالی که مترجم پشت سر هم تکرار می‌کرد، اصلاً سر در نمی‌آورد. دستش را با درد روی قلبش گذاشته بود و ماتش برده بود. پیرمرد را بردند. یکی دیگر را آوردند، همان حرف‌ها را زد؛ استاد از خشم سرخ شد. وقتی استاد، گناه‌های کودکی مرا، دروغ‌هایی را که گفته بودم تا خودم را از برادرانم عزیزتر بکنم، گناه‌های جنسی را که وقتی در دانشگاه درس می‌خواندم مرتکب شده بودم برای این دهاتی ـ به عنوان نمونهٔ بدی‌ها و گناه‌هایی که به راحتی می‌شود مرتکب شد ـ طوری تعریف می‌کرد که انگار بدی‌های گناهکاری بی‌نام را

تعریف می‌کند، من، روزهای طاعون را، که هنگام نوشتن این کتاب با حسرت به یاد آوردم، با نفرت و شرمندگی به خاطر می‌آوردم. وقتی دهاتی چلاقی که آخر از همه آوردند زیرلبی اعتراف کرد زن‌هایی را که توی دره آب‌تنی می‌کرده‌اند پنهانی دید زده، استاد کمی آرام شد: بله، «آن‌ها» در برابر بدی‌هایشان این‌طورند، می‌توانند آن را آشکارا بیان کنند؛ اما دیگر لازم است بدانیم که توی کله‌ها چه می‌گذرد و غیره و غیره. می‌خواستم باور کنم که پادشاه چندان هم تحت تأثیر قرار نگرفته.

اما کنجکاو شده بود؛ دو روز بعد، در اثنای شکاری دیگر که دنبال گوزن‌ها گذاشته بودیم، شاید به این دلیل که نتوانست در برابر اصرار استاد مقاومت کند، شاید هم چون از بازپرسی بیش از آن‌که گمان می‌کردم خوشش آمده بود، اجازه داد همان داستان دوباره شروع شود. این بار رودِ دُن را پشت سر گذاشته بودیم؛ باز در روستایی مسیحی‌نشین بودیم، اما این‌ها به زبانی لاتینی حرف می‌زدند. سؤال‌هایی که استاد می‌پرسید تغییر چندانی نکرده بود. ابتدا حتی نخواستم جواب دهاتی‌ها را بشنوم که از این سؤال‌ها می‌ترسیدند؛ سؤال‌هایی که خشونت شب‌های طاعون را به یادم می‌آورد، همان شب‌هایی که توانستم مجبورش کنم بدی‌هایش را بنویسد؛ از قاضی ناشناس می‌ترسیدند که آن سؤال‌ها را می‌پرسید و از سلطان می‌ترسیدند که در سکوت حمایتش می‌کرد. دستخوش نفرتی غریب شده بودم؛ بیش‌تر از استاد از دست پادشاه دلخور بودم که فریب او را خورده بود، با این‌که در برابر جاذبهٔ این بازی زشت مقاومتی نمی‌کرد. اما طولی نکشید که من هم دستخوش این کنجکاوی زشت

شدم ؛ با خود گفتم آدم با گوش دادن چیزی را از دست نمی‌دهد ؛ به آن‌ها نزدیک شدم. بیش‌تر گناه‌ها و تقصیرهایی که به زبانی ظریف‌تر و گوش‌نوازتر بیان می‌کردند شبیه هم بود: دروغ‌های ساده، فریبکاری‌های جزئی، یکی دو تا حقه‌بازی، یکی دو تا بی‌وفایی ؛ و حداکثر چند دزدی کوچک!

شب استاد گفت که دهاتی‌ها همه چیز را نگفته‌اند، واقعیت را مخفی کرده‌اند ؛ به وقتش من خیلی جلوتر رفته بودم: حتماً گناه‌هایی عمیق‌تر، گناه‌هایی واقعی‌تر دارند که آن‌ها را از ما جدا می‌کند. گفت پادشاه را گول خواهد زد، برای به دست آوردن این واقعیت‌ها، برای این‌که نشان دهد «آن‌ها» چطورند و «ما» چطوریم، اگر لازم باشد دست به شدت عمل خواهد زد.

روزهای بعدی با این شدت عملِ زشت گذشت که رفته رفته بیش‌تر می‌شد، رفته رفته بی‌معناتر می‌شد. اوایل همه چیز ساده‌تر بود: آن روزها مثل بچه‌هایی بودیم که یکی دو تا شوخی رکیکِ قابل چشم‌پوشی را وسط بازیشان می‌چپانند ؛ بازپرسی‌ها مثل بازی‌های کوچکی بودند که وسط شکارهای طولانی و تفریحیمان جا داده بودیم ؛ اما بعد، بعد به مراسمی تبدیل شد که تمام اراده‌مان، همهٔ تاب و توان و قدرت عصبیمان را تحلیل می‌برد و هیچ جور نمی‌توانستیم از آن صرف‌نظر کنیم. دهاتی‌ها را می‌دیدم که از سؤال‌های استاد و از ترس خشمش که دلیلش فهم‌ناپذیر بود، ماتشان برده بود ؛ اگر چیزی را که از آن‌ها می‌خواستند کاملاً می‌فهمیدند، شاید زبانشان باز می‌شد ؛ پیرمردهای بی‌دندان و خسته را می‌دیدم که توی میدانِ ده جمعشان کرده بودند ؛ پیش از آن‌که گناهانشان با

گناهان ساختگیشان را مِن مِن کنان تعریف کنند، با چشمانی نومید، از اطرافیان، از ما کمک گدایی می‌کردند؛ جوان‌هایی را می‌دیدم که اعتراف‌ها و بدی‌هایشان را کافی نمی‌شمردند و به باد کتک می‌گرفتندشان. زمانی را به یاد آوردم که سرِ میز، پس از خواندن نوشته‌هایش، به من گفت «ای بی‌ناموس» و به پشتم مشت زد، و نیز به خاطرم آمد که خشمگین شده بود، غرولند می‌کرد و خون خونش را می‌خورد، چون نمی‌توانست بفهمد که من چرا آن طورم. اما الان تا حدی می‌دانست که در پی چیست، به کدام نتیجه می‌خواهد برسد. روش‌های دیگری را هم امتحان کرد: هر از گاهی حرف اعتراف کننده را می‌برید و می‌گفت که دروغ می‌گوید؛ آن موقع افرادمان فرد تقصیرکار را می‌زدند. گاه نیز با گفتن این‌که «آن یکی رفیقت لوت داده» حرف اعتراف کننده را می‌برید. مدتی این روش را امتحان کرد که آن‌ها را دوتا دوتا به حضور بخواند. با این همه، وقتی دید واقعاً به عمق نرفته و دهاتی‌ها با وجود کتکی که می‌خورند باز از همدیگر خجالت می‌کشند، خشمگین شد.

وقتی بارانی شروع شد که خیال بند آمدن نداشت، انگار دیگر این وقایع برایم عادی شده بود. یادم هست دهاتی‌ها را ساعت‌ها بیهوده توی میدانِ پر گل و لای ده نگه داشته بودند؛ مثل موش آب کشیده شده بودند؛ کتک می‌خوردند، اما نه چیز زیادی می‌گفتند و نه می‌خواستند چیز زیادی بگویند. شکارهای ما هم رفته رفته بی‌رونق‌تر و کوتاه‌تر می‌شد. گرچه هر از گاهی گوزنی زیباچشم یا گرازی بزرگ‌جثه می‌زدیم، که پادشاه را غمگین می‌کرد؛ چیزی که فکرمان را مشغول می‌کرد جزئیات شکار نبود، بازپرسی‌ها بود که،

درست مثل شکار، از قبل مقدماتش مهیا می‌شد. شب‌ها استاد برایم درد دل می‌کرد، انگار از کارهایی که در طول روز انجام می‌داد احساس گناه می‌کرد. این کارها، این خشونت، آرامش خودش را نیز به هم می‌زد، اما می‌خواست درستی یک علم را ثابت کند، علمی که به درد همه‌مان می‌خورد: می‌خواست به سلطان هم نشان بدهد؛ آخر چرا آن دهاتی‌ها واقعیت را پنهان می‌کنند؟ بعد گفت در یک روستای مسلمان‌نشین هم باید این آزمایش را تکرار کنیم؛ اما این کارش سودی نداشت: با وجود آنکه موقع بازپرسی زیاد تحت فشار نبودند، آن‌ها هم، مثل همسایه‌های مسیحشان، تقریباً همان اعتراف‌ها را کرده بودند، همان داستان‌ها را تعریف کرده بودند. یکی از آن روزهای مزخرفِ بارانی بود، استاد زیر لب گفت آن‌ها مسلمان واقعی نیستند، اما شب که وقایع روز را تفسیر می‌کرد، می‌دیدم فهمیده که این واقعیت از چشم سلطان پوشیده نمانده.

این هم به هیچ دردی نخورد، جز آنکه آتش خشمش را شعله‌ورتر کرد؛ حالا آخرین امیدش گستردن دامنهٔ شدت عمل بود، اما سلطان هم دیگر از نظارهٔ این شدت عمل چندان دل خوشی نداشت؛ اما او هم، شاید، مثل من در پاسخ به ندای کنجکاوی در پی آن می‌رفت. همین‌طور که به شمال می‌رفتیم دوباره به منطقه‌ای جنگلی رسیدیم؛ دهاتی‌های این‌جا هم به زبانی اسلاوی صحبت می‌کردند. در دهی کوچک و زیبا دیدیم که جوانی برازنده را با دست خودش کتک زد، چون چیزی جز یک دروغ دوران بچگی به یاد نیاورده بود. گفت که دیگر این کار را نخواهد کرد؛ شب دستخوش احساس گناهی غریب شد که حتی به نظر من بیش از حدِ لزوم بود. یک بار، انگار دیدم

زن‌های دهاتی زیر بارانی که به زردی می‌زد، از دور به آنچه سر مردهایشان می‌آمد نگاه می‌کردند و می‌گریستند. افرادمان هم که دیگر کارکشته شده بودند، از این وضعیت خسته شده بودند؛ گاه پیش از ما اعتراف‌کننده‌ای را که چشمشان می‌گرفت جدا می‌کردند و می‌آوردند، اولین سؤال‌ها را خود مترجم - پیش از استاد که خسته به‌نظر می‌رسید - می‌پرسید. به قربانی‌های جالبی هم برخوردیم که انگار سال‌ها با بیم و اضطراب منتظر فرارسیدن روز حساب و کتاب بوده‌اند. آن‌ها از ترسِ شدتِ عملِ ما، که شنیده بودیم داستانش به افسانه تبدیل شده و ده به ده می‌گردد، یا عدالتی متعالی، که رازهایش را درک نمی‌کردند، اعتراف‌هایی مفصل می‌کردند، استاد دیگر علاقه‌ای به شنیدن داستان‌های زن و شوهرهایی نداشت که به همدیگر خیانت می‌کردند، یا دهاتی‌های فقیری که به همسایهٔ ثروتمندشان حسادت می‌کردند. مدام تکرار می‌کرد که واقعیتی ژرف‌تر وجود دارد، اما به‌گمانم خودش هم، مثل ما، گاه دچار تردید می‌شد که اصلاً بتوانیم به آن واقعیت دست یابیم. دست کم حس می‌کرد که ما تردید داریم، و این عصبانی‌اش می‌کرد، اما هم ما، هم پادشاه حس می‌کردیم دست‌بردار نیست. شاید برای همین بود که گذاشتیم سررشتهٔ همهٔ کارها را برعهده بگیرد. یک بار که برای در امان ماندن از رگبار زیر سقفی پناه گرفته بودیم، دیدیم که زیر باران ایستاده و از نوجوانی بازجویی می‌کند که از ناپدری و برادران ناتنی‌اش، که با مادرش بدرفتاری می‌کنند، نفرت دارد. این بازجویی، که ساعت‌ها طول کشید، امیدوارمان کرد؛ اما شب گفت که او هم نوجوانِ عادی بود که باید فراموشش کرد. به این ترتیب موضوع را فیصله داد.

به شمال، باز هم به شمال رفته بودیم؛ قشون در راه‌های گل‌آلود که میان کوه‌های مرتفع پیچ می‌خورد و از جنگل‌های انبوه و تاریک می‌گذشت، خیلی آهسته پیشروی می‌کرد. هوای خنک و تاریک را که از جنگل‌های پوشیده از درختان کاج و توس می‌آمد، سکوتِ مه‌آلود را که شک برمی‌انگیخت و ابهام را دوست داشتم. کسی این نام را به کار نمی‌برد، اما به گمانم در دامنهٔ کوه‌های کارپات بودیم که موقع بچگی توی یکی از نقشه‌های پدرم دیده بودمش؛ این نقشه را نقاشی ناشی کشیده بود و در آن کوه‌های کارپات را با گوزن و کاخ‌های گوتیک بزک کرده بود. استاد از بس زیر باران مانده بود سرما خورده بود، اما باز هم هر روز صبح از راه اصلی ـکه انگار برای دیرتر رسیدن به مقصدش پیچ می‌خورد ـ خارج می‌شدیم و می‌رفتیم توی جنگل. شکار دیگر حالتی فراموش شده داشت؛ در ساحل برکه‌ای، در کنار پرتگاهی نه برای شکار گوزن، که انگار برای منتظر نگه داشتن دهاتی‌ها، سرمان را گرم می‌کردیم! بعد می‌گفتیم که وقتش رسیده؛ به یکی از دهات می‌رفتیم، و هر بار، پس از انجام دادن کاری که باید می‌کردیم، در پی استاد روان می‌شدیم که نتوانسته بود جواهری را که دنبالش بود بیابد، اما برای فراموش کردن کسانی که کتکشان زده بود و نیز برای فراموش کردن نومیدی‌اش، زود از ما می‌خواست که به دهی دیگر برویم. یک بار خواست آزمایشی بکند؛ پادشاه که صبر و کنجکاوی‌اش مرا حیرت‌زده می‌کرد، دستور داد بیست ینی‌چری در اختیارش بگذارند؛ سؤال‌هایی مشابه را یک در میان از آن‌ها و از دهاتی‌های زاغ و بوری پرسید که مات و متعجب جلو خانه‌هایشان ایستاده بودند. یک بار هم دهاتی‌ها را به ستونِ نظامی در حال حرکت

آورد ؛ سلاحمان را که توی راه‌های گل‌آلود برای رسیدن به سربازان سلطان زور می‌زد و غزغز عجیبی به راه انداخته بود، نشانشان داد و نظرشان را پرسید، به کاتب گفت که جواب‌هایشان را بنویسد، اما شاید، همان‌طور که می‌گفت، به این دلیل که ما واقعاً درک نمی‌کردیم، شاید از آن رو که خودش هم از خشونت بیهوده‌اش ترسیده بود، شاید به دلیل احساس گناه که شب‌ها گریبانش را می‌گرفت، شاید چون از غرولندهای سربازان و پاشاها کلافه شده بود که از دست سلاح و اتفاقاتی که در جنگل می‌افتاد ناراضی بودند، شاید هم فقط به دلیل بیماری‌اش، نمی‌دانم؛ دیگر نیرویش تحلیل رفته بود: صدای سرفه‌دارش صلابت گذشته را نداشت؛ سؤال‌هایی را که جوابشان را از بر بود نمی‌توانست مثل سابق با هیجان بپرسد؛ شب‌ها وقتی از پیروزی، از آینده و از این حرف می‌زد که باید خودمان را بتکانیم و خلاص شویم، انگار صدای خودش هم که رفته رفته ضعیف‌تر می‌شد دیگر این حرف‌ها را باور نداشت. یادم هست آخرین بار او را زیرِ بارانی به رنگ دودِ گوگرد، که از نو شروع شده بود، دیدیم که از چند دهانی اسلاو با بی‌اعتقادی بازجویی می‌کند. ما از آن‌جا که دیگر نمی‌خواستیم گوش کنیم، از دور نظاره می‌کردیم؛ آن‌ها در نوری خیال‌گونه که باران محوش کرده بود، بی‌هیچ واکنشی به سطح خیس آینهٔ بزرگی با قاب مطلا نگاه می‌کردند که استاد به دستشان می‌داد.

دیگر به «شکار» نرفتیم؛ از رودخانه گذشته و به خاک لهستان وارد شده بودیم. باران مزخرف رفته رفته شدیدتر می‌شد. سلاحمان که نمی‌توانست در راه‌های گل‌آلود پیشروی کند سرعتِ قشون را

می‌گرفت که دیگر باید سریع حرکت می‌کرد. در این بین شایعات مربوط به نحسی و بدشگونی وسیله‌مان ـ که پاشاها هیچ وقت دوستش نداشتند ـ باز هم بیش‌تر شد؛ بدگویی ینی‌چری‌هایی که در آزمایش استاد شرکت کرده بودند، مثل نمک روی زخم بود. مثل همیشه نه استاد، بلکه منِ کافر را مقصر می‌دانستند. استاد وقتی آن پرچانگی شعرگونه‌اش را ـ که دیگر حتی حوصلهٔ پادشاه را هم سر می‌برد ـ شروع می‌کرد و از ضرورت سلاح، از نیروی دشمن، و از این‌که باید خودمان را بتکانیم و حرکتی بکنیم حرف می‌زد، پاشاهایی که توی چادرِ پادشاه حرف‌هایش را می‌شنیدند بیش‌تر یقین می‌کردند که ما متقلبیم و سلاح نحس است. به استاد به چشم بیماری می‌نگریستند که از راه به‌در شده، اما هنوز نمی‌شود از او کاملاً قطع امید کرد. خطرناکِ اصلی، گناهکار اصلی، کسی که استاد و پادشاه را فریب داده و بانی این نحوست بوده، من بودم. شب‌ها که به چادرمان می‌رفتیم، استاد با صدای بیمارش، همان طور که در سال‌های قبل از احمق‌هایش حرف می‌زد، با نفرت و خشم از آن‌ها می‌گفت، اما، دیگر از شادی و امیدی که در آن سال‌ها باور داشتم زنده نگهش داشته‌ایم، اثری نمانده بود.

باز هم، می‌دیدم، به نظر نمی‌آمد سررشته را به راحتی رها کند. دو روز بعد، وقتی سلاحمان درست وسط قشون توی گل و لایی که از فرط باران چسبناک شده بود گیر کرد و ماند، تمام امیدهایم را از دست داده بودم؛ استاد با آن‌که مریض بود جنگید. هیچ کس آدم در اختیارمان نمی‌گذاشت، حتی اسب هم نمی‌دادند، رفت پیش سلطان و تقریباً چهل رأس اسب گرفت، گفت زنجیر توپ‌ها را باز

کنند، آدم جمع کرد؛ تمام روز را تلاش کرد، نزدیک غروب، اسب‌ها را با خشم شلاق زد و حشرهٔ غول‌آسایمان را، زیر نگاه کسانی که دعا می‌کردند در گِل بماند، به حرکت درآورد. شب هم با پاشاهایی جنگید که می‌گفتند سلاح نه تنها نحس است، بلکه دشواری‌های نظامی هم پیش می‌آورد و می‌خواستند به این ترتیب از شرّ ما خلاص شوند. اما این را نیز حس می‌کردم که دیگر پیروزی را باور ندارد.

شب توی چادرمان بودیم، عودی که همراه آورده بودم در دستم بود، می‌کوشیدم صداهایی با آن دربیاورم، از دستم گرفت و به کناری انداخت. گفت که کلهٔ مرا می‌خواهند، پرسید: این را می‌دانستی؟ می‌دانستم. گفت اگر به جای تو کلهٔ مرا می‌خواستند، خوشبخت می‌شدم. این را هم حس می‌کردم، اما چیزی نگفتم. می‌خواستم دوباره عودم را بردارم که مرا گرفت، خواست از آن‌جا، از کشورم، بگویم. وقتی یکی دو تا داستان کوچک جعلی، مثل آن‌هایی که برای پادشاه سرهم می‌کردم، برایش تعریف کردم، عصبانی شد. گفت واقعیت را می‌خواهم، جزئیاتِ واقعی را: در بارهٔ مادرم، نامزدم و خواهر و برادرهایم پرسید. وقتی داشتم جزئیات «واقعی» را تعریف می‌کردم، حرفم را برید، به زبان ایتالیایی که از من یاد گرفته بود، زیرلب کلماتی خفه، جملاتی کوتاه و بریده زمزمه کرد.

در روزهای بعدی، وقتی باروهای دشمن را دید که طلایه‌داران سپاه فتح کرده و سوزانده بودند، حس کردم، با آخرین امید، دستخوش برخی افکار غریب و زشت شده. صبح، آهسته از میان دهی سوخته می‌گذشتیم، وقتی زخمی‌هایی را دید که پای دیوار جان می‌کَنند، از اسب پیاده شد و به طرف آن‌ها دوید. اول گمان کردم

می‌خواهد کمکشان کند، اگر مترجم کنارش بود، انگار، از آن‌ها دردشان را می‌پرسید. از دور تماشایش می‌کردم؛ بعد، فهمیدم دستخوش جوش و خروش شده، انگار علت این جوش و خروش را حس می‌کردم، می‌خواست از آن‌ها چیزهای دیگری بپرسد. روز بعد، وقتی با پادشاه به دیدن باروها و حصارهای کوچکی رفته بودیم که چپ و راست راه پراکنده بودند و سربازها پاکسازیشان کرده بودند، دستخوش همان هیجان بود: وقتی در میان بناهایی که با خاک یکی شده بودند، دیوارهای چوبی که گلولهٔ توپ سوراخشان کرده بود، چشمش به زخمی‌ای می‌افتاد که هنوز سرش را از تنش جدا نکرده بودند، فی‌الفور پیشش می‌رفت. با آنکه می‌دانستم فکر خواهند کرد من گولش زده‌ام، برای آنکه کار زشتی نکند، شاید هم صاف و ساده، از روی کنجکاوی‌ای پست، دنبالش می‌رفتم. زخمی‌هایی که تنشان را ترکش توپ و گلوله متلاشی کرده بود، پیش از آنکه صورتک مرگ را بر چهره بکشند، انگار می‌خواستند چیزی به او بگویند؛ استاد برای آنکه حرفی بزنند آماده می‌شد تا از آن‌ها بپرسد؛ می‌خواست آن واقعیت ژرف را، که همه چیز را در یک آن تغییر می‌داد، از آن‌ها بیاموزد، اما می‌دیدم نومیدیِ خودش را با نومیدیِ آن چهره‌ها که با مرگ دست به گریبان بودند، یکی می‌کند، به آن‌ها نزدیک که می‌شد ماتش می‌برد.

آن روز، دم غروب، وقتی فهمید پادشاه خشمگین شده از این‌که قلعهٔ دوپیو[1] هیچ جوری سقوط نمی‌کند، باز دچار همان جوش و خروش شد و به حضور سلطان رفت. وقتی برگشت مشکوک بود، اما

---

1. Doppio

انگار نمی‌دانست باید به چه چیزی شک کند. به سلطان گفته بود می‌خواهد سلاحش را وارد معرکه کند، سال‌ها کوشیده بود تا وسیله را برای چنین روزی آماده کند. سلطان، برخلاف تصور من، فرموده بود که وقت این کار رسیده، اما پیش از آن باید منتظر ساری حسین پاشا[1] بشود که برای همین کار مأمورش کرده. «چرا این حرف را زد؟» یکی از آن سؤال‌هایی بود که سال‌ها نفهمیدم از خودش می‌پرسد یا از من؛ نمی‌دانم چرا دیگر با او احساس نزدیکی نمی‌کردم، به نظرم می‌رسید از آشوب و دلهره خسته شده‌ام؛ خودش جواب داد: چون می‌ترسند از پیروزی سهمی ببرم.

تا ظهر روز بعد، که خبردار شدیم ساری حسین پاشا هنوز نتوانسته قلعه را بگیرد، تمام نیرویش را صرف این کرد که این جواب را به خودش بقبولاند. چون شایعهٔ مربوط به نحس و جاسوس‌بودنم خیلی پخش شده بود، دیگر به چادر پادشاه نمی‌رفتم. استاد شب که برای تعبیر حوادث روز رفته بود، موفق شده بود داستان‌های ظفر و خوشبختی را تعریف کند که به نظر می‌آمد پادشاه باورشان دارد. وقتی به چادرمان برگشت خوش‌بینی کسی را داشت که باور دارد سرانجام شاخ غول را می‌شکنند. خوش‌بینی‌اش را نه، تلاشش برای حفظ آن را تماشا می‌کردم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

باز از آن داستان قدیمی، از ما و از آن‌ها حرف زد، از پیروزی آینده گفت، اما در صدایش اندوهی بود که هیچ گاه ندیده بودم با این داستان‌ها همراهی کند؛ انگار از یک خاطرهٔ بچگیمان حرف می‌زد که چون مشترکاً تجربه کرده بودیم هر دومان خوب به خاطر داشتیم.

---

1. Sarı Hüseyin Paşa

وفتی عودم را به دست گرفتم چیزی نگفت، وقتی هم ناشیانه دلنگ دولنگ ساز را درآوردم، از روزهای خوشی حرف می‌زد که در آینده، وقتی جریان رود را به سمت دلخواهمان برگرداندیم، در پیش خواهیم داشت، اما هر دو می‌دانستیم که از گذشته حرف می‌زند: مقابل چشمانم درخت‌های آسودهٔ یک حیاط پشتی، اتاق‌های گرم و روشن، و میز غذاخوری‌ای بود که دورش را جمع خانواده گرفته‌اند. پس از سال‌ها، نخستین بار بود که به من آرامش می‌داد؛ وقتی گفت کسانی را که اینجایند دوست دارد و جدایی دشوار خواهد بود، به او حق دادم. کمی هم که دربارهٔ این آدم‌ها فکر کرد احمق‌هایش را به یاد آورد و عصبانی شد، این بار هم به او حق دادم. انگار خوش‌بینی‌اش ظاهری نبود؛ شاید چون هر دومان زندگی جدید را که خیلی نزدیک بود حس کرده بودیم، شاید هم از این رو که فکر می‌کردم من هم اگر جای او بودم همان کارها را می‌کردم؛ نمی‌دانم.

صبح روز بعد، وقتی سلاحمان را برای امتحان به طرفِ یکی از باروهای دشمن فرستادیم که نزدیک راهمان بود، هر دو با نوعی حس غریب پیش‌بینی می‌کردیم سلاحمان کار چندانی نخواهد کرد. گروه صد نفری که پادشاه برای کمک در اختیارمان گذاشته بود، پس از اولین حملهٔ سلاح پراکنده شد. بعضی‌ها را خودِ سلاح له و متلاشی کرد، بعضی‌ها هم، پس از آنکه سلاح بعد از چند شلیک بی‌هدف مثل احمق‌ها در گل ماند، بی‌سپر ماندند و تیر خوردند. بیش‌ترشان را هم که از ترس نحوست فرار کرده بودند، نتوانستیم برای حمله‌ای تازه گرد آوریم. لابد هر دومان به یک چیز فکر می‌کردیم.

بعد، وقتی افراد شیشمان حسن پاشا[1] در عرض یک ساعت، بی‌آن‌که تلفات زیادی بدهند، بارو را تصرف کردند، استاد خواست دوباره آن علم ژرف را، با امیدی که این‌بار من هم گمان می‌کردم خیلی خوب می‌فهمم، به اثبات رساند، اما تمام ساکنانِ بارو را از دم تیغ گذرانده بودند؛ بین دیوارهای سوخته و فروریخته حتی کسی نبود که در حال جان کندن باشد. وقتی هم کله‌هایی را دید که برای بردن به حضور پادشاه جمع کرده بودند، زود فهمیدم چه فکری می‌کند؛ حق می‌دادم که کنجکاو باشد؛ اما این دیگر زیادی بود: به او پشت کردم. کمی بعد، که مغلوب کنجکاوی شدم و دوباره نگاه کردم، داشت از کله‌ها دور می‌شد؛ هیچ وقت نفهمیدم تا کجا جلو رفته بود.

ظهر که به قشون برگشتیم، گفتند دوپیو هنوز سقوط نکرده؛ سلطان خشمگین است و از مجازات ساری حسین پاشا می‌گوید. گفتند همهٔ قشون به آن‌جا می‌رود! پادشاه به استاد گفته بود اگر قلعه تا شب سقوط نکند، وسیله‌مان در حملهٔ فردا شرکت می‌کند. در همان گیر و دار دستور داده بود کلهٔ فرماندهی بی‌عرضه را از تنش جدا کنند، چون یک روز تمام کوشیده بود اما نتوانسته بود بارویی کوچک را تصرف کند. به ناتوانی سلاحمان در فتح بارو، با شایعه‌های مربوط به نحسی آن هم اهمیتی نداده بود. استاد دیگر از سهمی که از پیروزی نصیبش می‌شد حرفی نمی‌زد؛ نمی‌گفت، اما می‌دانستم به چه چیز می‌اندیشد: وقتی به عاقبتِ منجم‌باشی‌های قبلی، یا به بچگی‌ام و حیوان‌های مزرعه‌مان فکر می‌کردم می‌دانستم که توی کلهٔ

---

1. Şişman Hasan Paşa

او هم همان چیزهاست؛ می‌دانستم به نظر او هم خبرِ فتح قلعه آخرین بخت ماست، اما در اصل به بخت اعتقادی ندارد، آن را نمی‌خواهد؛ می‌دانستم کلیسای کوچکِ دهی ویران که در میانِ شعله‌های آتشِ خشمِ قلعه‌ای است که هیچ جور سقوط نمی‌کند و برج نافوسی که می‌سوزد، بعد، دعایی که کشیش جسور زیرلب می‌خواند زندگی‌ای جدید را تداعی می‌کند؛ می‌دانستم خورشیدی که در پس تپه‌های جنگلی غروب می‌کند، تپه‌هایی که وقتی به شمال می‌رفتیم سمتِ چپمان بود، در او هم به اندازهٔ من حس کمال چیزی را بیدار می‌کند که بی‌صدا و با دقت در حال کامل شدن است.

پس از غروب آفتاب، پس از آنکه شنیدیم ساری حسین پاشا ناکام مانده، و علاوه بر لهستانی‌ها، اطریشی‌ها، مجارها و قزاق‌ها هم به یاری دوپیو آمده‌اند، خودِ قلعه را دیدیم، روی تپه‌ای بلند بود، سرخی آفتابِ در حال غروب به برج‌های پرچم‌دارش می‌تابید، اما سفید بود، سفیدِ سفید، و زیبا! نمی‌دانم چرا به نظرم رسید آدم چیزی چنین زیبا و دست‌نیافتنی را فقط توی خواب می‌تواند ببیند، شما در آن خواب، در راهی که توی جنگلی تاریک پیچ و تاب می‌خورد، برای رسیدن به روشنیِ روی تپه، رسیدن به بنای سفید با نگرانی می‌دوید؛ انگار در آن‌جا جشنی است که می‌خواهید در آن شرکت کنید، خوشبختی‌ای است که نمی‌خواهید از دستش بدهید، اما راه که هر آن گمان می‌کنید به پایان خواهد رسید، هیچ جوری تمام نمی‌شود. وقتی شنیدم در دشتی که بین جنگل تاریک و دامنه‌های کوه واقع است، باتلاقی کثیف هست که رودی که مدام طغیان می‌کند به‌وجودش آورده، و سربازان پیاده‌ای که موفق می‌شوند از آن عبور

کنند، با وجود حمایت آتش توپخانه، نمی‌توانند هیچ جوری از دامنهٔ کوه بگذرند، به راهی می‌اندیشیدم که ما را به این‌جا آورد. انگار همه چیز مثلِ تصویرِ قلعهٔ سفید که پرنده‌ها بر فرازش پرواز می‌کردند، مثل تصویر دامنهٔ صخره‌ای که رفته‌رفته سیاه می‌شد، مثل تصویرِ جنگلِ ساکت و سیاه، کامل بود: می‌دانستم بسیاری چیزها که سال‌ها در زندگی‌ام تصادف بود، اکنون ضرورت شده؛ سربازانمان هیچ‌گاه به برج‌های سفیدِ قلعه دست نمی‌یابند؛ استاد هم مثلِ من می‌اندیشد. نیک می‌دانستم که استاد هم مثل من می‌بیند صبح که حمله را شروع کنیم وسیله‌مان آدم‌هایی را که داخل و کنارش هستند به دامان مرگ می‌سپرد و توی باتلاق می‌ماند؛ بعد، برای خواباندن شایعهٔ نحوست، ترس و اعتراضِ سربازان، قصد می‌کنند کله‌ام را جلو آن‌ها بیندازند. یادم آمد، یک بار، سال‌ها پیش، برای این‌که تحریکش کنم تا از خودش بگوید، از یک دوست دوران بچگی‌ام حرف زده بودم که با هم این عادت را در خود پرورانده بودیم که در یک آن به یک چیز فکر کنیم. هیچ شک نداشتم که او هم به همان چیزها می‌اندیشد.

شب دیروقت به چادر سلطان رفت و برنگشت. چون حدس می‌زدم توی چادر به پاشاها و به پادشاه ـ که می‌خواهد تعبیر وقایع آن روز و آینده را بشنود ـ چه می‌گوید، یک آن به نظرم رسید که همان جا فوری می‌کشندش، و کمی بعد جلادها سراغِ من می‌آیند. بعد فکر کردم از چادر زده بیرون و، بی‌آن‌که به من خبر بدهد، مستقیم به طرف قلعه ـ که دیوارهای سفیدش توی تاریکی می‌درخشید ـ رفته، از بین نگهبان‌ها، باتلاق و جنگل گذشته و دیری است که به آن‌جا رسیده. بی‌آن‌که هیجان زیادی حس بکنم، داشتم به زندگی جدیدم

فکر می‌کردم و منتظرِ فرارسیدن صبح بودم که، آمد. خیلی بعد، سال‌ها بعد، پس از صحبت‌های طولانی و دقیق با آن‌ها، پی بردم همان حرف‌هایی را که حدس زده بودم به آدم‌های توی چادر گفته. به من حرفی نزد، عجله داشت، درست مثل کسانی بود که قبل از مسافرت نگران می‌شوند. گفت بیرون مه غلیظی است. فهمیدم.

تا سپیدهٔ صبح، برایش از چیزهایی که در کشورم داشتم، این‌که خانه‌ام را چطور پیدا کند، در امپولی و فلورانس چگونه می‌شناسندم، از مادرم، پدرم، خواهر و برادرهایم و از خُلق و خویشان گفتم. در بارهٔ برخی جزئیات کوچک و ویژه حرف زدم که آدم‌ها را از هم جدا می‌کند. همین‌طور که حرف می‌زدم به یاد می‌آوردم که همهٔ این‌ها را، حتی خالی بزرگ را که پشت برادر کوچکم بود، قبلاً هم گفته‌ام. وقتی برای سلطان تعریفشان می‌کنم، یا الان که دارم این کتاب را می‌نویسم، گاه گمان می‌کنم این داستان‌ها نه واقعیت، که بازتاب خیالاتمند؛ اما آن موقع باورشان داشتم: این که خواهرم کمی لکنت زبان داشت، این‌که لباس‌هایمان پر از دگمه بود، یا چیزهایی که از پنجرهٔ مشرف به باغچهٔ پشتی خانه‌مان دیده بودم، همه درست بود. نزدیک صبح، فکر کردم گول خورده‌ام، چون باور کرده‌ام این سرگذشت، شاید از جایی که رهایش کرده‌اند حتی اگر دیر هم شده باشد، ادامه خواهد یافت. می‌دانستم استاد هم به همان چیز فکر می‌کند، سرگذشت خودش را شادمانه باور دارد.

لباس‌هایمان را، بی‌نگرانی و بی‌حرف، عوض کردیم. انگشتری و گردن‌بندم را که سال‌ها توانسته بودم از او مخفی نگهش دارم، به او دادم. توی آن عکس مادرِ مادربزرگم و چند تار موی نامزدم بود که

خودبخود سفید شده بود؛ به گمانم از آن خوشش آمد، به گردنش آویخت. بعد از چادر خارج شد و رفت. تماشایش کردم، در میان مهِ صامت، آهسته آهسته ناپدید شد. هوا داشت روشن می‌شد، خیلی خوابم می‌آمد، رفتم توی رختخوابِ او و با آرامش خوابیدم.



فصل یازدهم

دیگر به پایان کتابم رسیده‌ام. شاید هم خوانندگان عاقل خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیده‌اند که داستانم تمام شده و آن را به گوشه‌ای انداخته‌اند. زمانی من هم همین فکر را می‌کردم؛ سال‌ها پیش این نوشته‌هایم را در کنجی چپاندم تا دیگر هرگز نخوانمشان. آن هنگام قصد داشتم ذهنم را نه با داستان‌هایی که برای پادشاه سرهم کرده بودم، بلکه با داستان‌های دیگر مشغول کنم که با لذت برای خودم جعل کرده بودم، داستان تاجری که گرگ شده و به میان آن‌ها رفته، داستان‌های عشقی که در کشورهایی می‌گذشت که هرگز ندیده بودمشان، در بیابان‌های خلوت و جنگل‌های یخ بسته؛ می‌خواستم این کتاب را، این داستان را فراموش کنم. پس از آن همه شایعه که شنیده بودم، آن همه ماجرا که از سر گذرانده بودم، شاید در این کار - که می‌دانستم چندان هم راحت نیست - موفق می‌شدم، اما دو هفته پیش که فریبِ حرف‌های مهمانی را خوردم که به دیدنم آمده بود، دوباره کتاب را دست گرفتم. امروز، دیگر می‌دانم عزیزترین کتابم این

است؛ آن را آن‌طور که باید، آن طور که می‌خواهم، آن‌طور که در خیالم است به پایان خواهم برد.

برای تمام کردن کتابم پشت میز قدیمیمان نشسته بودم و از آن‌جا قایق بادبانی کوچکی را می‌دیدم که از جنت حصار به استانبول می‌رود، آسیابی را می‌دیدم در میان باغ‌های زیتونِ دوردست، بچه‌هایی را می‌دیدم که پایین باغ، بین درخت‌های انجیر می‌دوند و بازی می‌کنند، راه پر گرد و خاکی را می‌دیدم که از استانبول به گبزه می‌رود. زمستان‌ها در آن راه چندان رفت و آمد نیست، بهار و تابستان‌ها کاروان‌هایی را می‌بینم که به شرق، به آناطولی، حتی به بغداد و شام می‌روند؛ بیش‌تر از همه آن گاری‌های درب و داغان می‌گذرند و آرام آرام پیش می‌روند. گاه نیز سواری را در دوردست می‌بینم که لباسش را درست تشخیص نمی‌دهم، هیجان‌زده می‌شوم، اما وقتی نزدیک می‌شود می‌فهمم پیش من نمی‌آید: این اواخر کسی نمی‌آید. این را هم می‌دانم که نخواهند آمد.

اما گِله‌ای ندارم؛ دردی به اسم تنهایی ندارم: سال‌هایی که منجم‌باشی بودم پول زیادی جمع کردم، زن گرفتم، چهار تا بچه دارم؛ شاید هم به دلیل حسی که زایيدهٔ پیشه‌ام بود فلاکت‌هایی را که در راه بود پیش‌بینی کردم و کارم را به‌موقع رها کردم: خیلی پیش از آن‌که سپاهیان سلطان به وین بروند، خشم ناشی از شکست‌ها باعث شود گردن احمق‌هایی که دورش بودند و نیز منجم‌باشی بعدی را بزنند، پادشاهمان را که عاشق حیوانات بود از تخت به زیر کشند، به این‌جا، به گبزه فرار کردم؛ این قصر را ساختم و با کتاب‌های محبوبم، بچه‌هایم و یکی دو تا از آدم‌هایم در آن ساکن شدم. زنم از من خیلی کوچک‌تر است و کارهای خانه را خوب می‌داند، ادارهٔ خانه و کارهای

خرده‌ریز دیگرم، همه به عهدهٔ اوست. مرا هم که دیگر در مرز هفتاد سالگی‌ام تمام روز توی این اتاق تنها می‌گذارد تا کتاب‌هایم را بنویسم و خیالبافی کنم. این شد که مدام به «او» می‌اندیشم تا پایانی مناسب برای داستانم و زندگی‌ام بیابم.

حال آنکه در سال‌های اول می‌کوشیدم هیچ به «او» نیندیشم. یکی دو بار که پادشاه خواست از «او» حرف بزند دید که از این موضوع هیچ خوشم نمی‌آید. به گمانم او نیز از این وضعیت راضی بود؛ فقط کنجکاوی می‌کرد؛ اما هیچ گاه نفهمیدم که در بارهٔ چه و چقدر کنجکاو است. اوایل به من گفته بود نباید از این شرمسار باشم که تحت تأثیر «او» بوده‌ام، از «او» آموخته‌ام. گفت از اول می‌دانسته که تمام کتاب‌ها، تقویم‌ها و پیشگویی‌هایی را که طی سال‌ها به او تقدیم کرده‌ام، «او» نوشته؛ وقتی هم سرم به طرح‌های سلاحمان مشغول بود که در باتلاق گیر کرد و ماند، این را به «او» گفته؛ این را هم می‌دانسته که «او»، همان‌طور که من همه چیز را به «او» می‌گفتم، این را به من گفته. شاید هم آن موقع هنوز سرِ رشته را کاملاً از کف نداده بودیم، اما حس می‌کردم سلطان مسلط‌تر گام برمی‌دارد. آن وقت‌ها فکر می‌کردم پادشاه از من باهوش‌تر است، هر چیزی را که لازم است می‌داند، بازی درمی‌آورد تا مرا خوب توی مشتش بگیرد. شاید احساس دین به او در این طرز فکر نقشی داشت، آخر، مرا از آن هزیمت که در باتلاق به فرجام رسید و از خشم سربازانش که شایعهٔ نحوست هارشان کرده بود نجات داد. آخر، برخی سربازانش که شنیده بودند کافر فرار کرده، کله‌ام را خواسته بودند. به گمانم اگر در سال‌های نخست به صراحت می‌پرسید، همه چیز را برای سلطان تعریف می‌کردم. آن وقت‌ها این شایعه که من خودم نیستم هنوز

درنیامده بود، می‌خواستم در بارهٔ وقایعی که رخ داده بود با کسی حرف بزنم. دلم برای «او» تنگ شده بود.

تنها ماندن توی خانه‌ای که سال‌ها با هم در آن زندگی کرده بودیم، اعصابم را خراب‌تر کرد. جیبم پرپول بود، همان وقت‌ها پایم به بازار برده‌فروش‌ها باز شد؛ ماه‌ها به آن‌جا رفتم تا این‌که یافتم آنچه را می‌جستم. سرانجام بی‌چاره‌ای را خریدم و به خانه آوردم که در اصل نه به من می‌مانست نه به «او». شب، وقتی به او گفتم «همه چیز را به من یاد بده، از کشورت، از گذشته‌ات بگو، بدی‌هایت را بازگو کن» و بردمش جلو آینه، از من ترسید. شب بدی بود، دلم به حال آن بی‌چاره سوخت، می‌خواستم صبح فردا آزادش کنم، خسّتم گل کرد، بردمش بازار برده‌فروش‌ها و پس دادم. بعد تصمیم گرفتم ازدواج کنم و به اهل محل خبر دادم. چون فکر می‌کردند بالاخره مرا هم شبیه خودشان می‌کنند و سرانجام محله روی آرامش می‌بیند، شادمانه آمدند. من هم راضی بودم که شبیهشان شوم، خوش‌بین بودم، فکر می‌کردم شایعه‌ها تمام شده و سال‌ها برای پادشاهم داستان سر هم می‌کنم و با آرامش زندگی می‌کنم. زنم را با دقت انتخاب کردم؛ شب‌ها برایم عود هم می‌زد.

وقتی شایعه‌ها از نو شروع شد، اول گمان کردم بازی پادشاه است، چون فکر می‌کردم از مشاهدهٔ نگرانی من، از این‌که سؤال‌هایی بکند که مرا در حیرت فرو ببرد، خوشش می‌آید. اوایل که بی‌مقدمه حرف‌هایی مثل این می‌زد که «آیا خودمان را خوب می‌شناسیم، آدم باید خوب بداند که کیست» چندان هم نگران نمی‌شدم؛ با خود می‌گفتم این سؤالات جان‌فرسا را از عقلِ‌کل‌هایی یاد گرفته که به فلسفهٔ یونان علاقه دارند و میان دلقک‌هایی‌اند که دوباره دور خودش

جمع کرده. وقتی خواست چیزهایی در این باره بنویسم، آخرین کتابم را به او تقدیم کردم که از آهوها و گنجشک‌هایی حرف می‌زد که خوشبختند، چون اصلاً در بارهٔ خودشان فکر نمی‌کنند و هیچ نمی‌دانند کیستند. وقتی شنیدم کتاب را جدی گرفته و با لذت خوانده، کمی آرام شدم، اما شایعه‌ها به گوش من هم می‌رسید. می‌گفتند سلطان را احمق می‌شمارم، چون حتی شبیه کسی هم نیستم که خودم را جایش زده‌ام، او لاغرتر و ظریف‌تر بود، اما من چاق شده‌ام؛ وقتی گفته بودم هر چیزی را که «او» می‌دانست من نمی‌دانم، فهمیده بودند دروغ می‌گویم؛ می‌گفتند یک روز در گیر و دار یک جنگ، پس از آنکه نحوست پراکندم، فرار می‌کنم و درست مثل «او» اسرار جنگی را در اختیار دشمن می‌گذارم و شکست را سهل‌تر می‌کنم و غیره و غیره! برای محافظت خودم در برابر این شایعه‌ها که گمان می‌کردم سلطان درآورده، دیگر به مجالس بزم نرفتم، زیاد آفتابی نشدم، لاغر شدم و با دقت پرس و جو کردم و فهمیدم در آن شب آخر، توی چادر پادشاه چه حرف‌هایی زده‌اند. زنم پشت سر هم می‌زایید، درآمدم خوب بود، می‌خواستم شایعه‌ها را، «او» را، گذشته‌ام را فراموش کنم و با آرامش کارم را پی بگیرم.

نزدیک هفت سال تاب آوردم، شاید تا آخر می‌رفتم اگر اعصابم سالم‌تر بود، و اگر حس نکرده بودم که اطراف پادشاه از نو پاکسازی خواهد شد؛ چون با گذر از درهایی که پادشاه به رویم گشوده بود، با فراموش کردنِ «او» خودم را در هویت قبلی‌ام ـ که می‌خواستم فراموشش کنم ـ پیچیده بودم. اوایل به پرسش‌های در بارهٔ هویت ـ که نگرانم می‌کرد ـ با پختگی جواب می‌دادم. می‌گفتم: «چه اهمیتی دارد که آدم کیست. مهم کارهایی است که می‌کنیم و خواهیم کرد.»

به گمانم پادشاه از این در به گنجهٔ ذهنم وارد شد! وقتی خواست از کشوری که «او» به آن‌جا فرار کرده، از ایتالیا حرف بزنم، گفتم چیز زیادی نمی‌دانم. خشمگین شد و گفت «او به من گفته که همه چیز را برایت تعریف کرده. تازه، چرا می‌ترسی، کافی است تعریف‌های «او» را به یاد بیاوری.» بدین ترتیب، کودکی او را و خاطرات زیبایش را ـ که قسمتی از آن را در این کتاب نقل کردم ـ یک به یک از نو برای سلطان تعریف کردم. اوایل اعصابم آن‌قدر خراب نشده بود، سلطان آن‌طور که باید به حرف‌هایم گوش می‌داد، انگار به حرف‌های کسی گوش می‌دهد که شنیده‌هایش از کسی دیگر را نقل می‌کند، اما در سال‌های بعدی جلوتر رفت؛ دیگر به حرف‌هایم طوری گوش می‌داد انگار دارد به حرف‌های «او» گوش می‌کند: وقتی در بارهٔ جزئیاتی می‌پرسید که فقط «او» می‌توانست بداند، می‌خواست که نترسم و جوابی را بدهم که فوری به ذهنم می‌رسد: لکنتِ زبانِ خواهرش پس ازکدام حادثه شروع شد، چرا به دانشگاه پادوا نپذیرفته بودندش، در اولین آتش‌بازی که در ونیز تماشا کرد لباس برادر بزرگش چه رنگ بود؟ وقتی این جزئیات را طوری برای پادشاه تعریف می‌کردم که انگار خاطرات خودمند، یا در حال گردش با قایق بودیم، یا سرِ حوض نیلوفری ایستاده بودیم که پر از قورباغه بود، یا جلو قفس نقره‌ای میمون‌های بی‌ادب ایستاده بودیم، یا توی یکی آن باغچه‌ها بودیم که زمانی با هم در آن گردش کرده بودند و پر بود از خاطرات مشترکشان. آن موقع، پادشاه که از داستان‌ها و از بازی گُل‌هایی که در باغچهٔ حافظه‌مان می‌شکفد خوشش می‌آمد، به من نزدیک‌تر می‌شد، از «او» طوری حرف می‌زد انگار در پی دوستی قدیمی است که به ما خیانت کرده. همان هنگام

گفت که خوب شد «او» فرار کرد، وگرنه، با آن‌که خیلی سرگرمش می‌کرده، بارها شده که تاب گستاخی‌اش را نیاورده و فکر کرده که دستور قتلش را بدهد. بعد، بعضی حرف‌ها زد که مرا ترساند، چون درست نمی‌فهمیدم در بارهٔ کدام‌مان حرف می‌زند، اما حرف‌هایش بویی از خشونت نداشت، با محبت بود. گفت روزهایی بوده که ترسیده تاب بی‌شعوری‌اش را نیاورد و فرمان قتلش را صادر کند، شب آخر هم کم مانده بوده جلادها را صدا کند! بعد، گفت تو گستاخ نیستی، خودت را عاقل‌ترین و زیرک‌ترین آدم دنیا هم نمی‌دانی؛ سعی نمی‌کنی وحشت طاعون را به نفع خودت تعبیر کنی؛ با داستان پادشاهان خردسالی که روی میخ چوبی بزرگی می‌نشانندشان خواب شب را بر کسی حرام نمی‌کنی؛ کسی نداری که پس از شنیدن خواب‌های پادشاه زود به خانه بروی و با مسخرگی آن‌ها را برایش تعریف کنی، کسی هم نداری که با او بنشینی و داستان‌های مزخرف و سرگرم کننده بنویسی تا سلطان را فریب دهی! وقتی به این حرف‌ها گوش می‌دادم، مثل توی خواب، گمان می‌کردم خودم و هر دومان را از بیرون می‌بینم، با ترس حس می‌کردم سررشته را از دست داده‌ام، اما در ماه‌های آخر سلطان مدام می‌گفت، انگار می‌خواست دیوانه‌ام بکند: تو مثل «او» نیستی، مثل «او» ذهنت را با سفسطه‌هایی پر نمی‌کنی که ما را از آن‌ها جدا می‌کند! شیطان من اکنون با «او»ست، شیطانم که سال‌ها قبل ـ در آتش‌بازی‌ای که با هم راه انداخته بودیم و پادشاه هشت ساله، پیش از آن‌که با ما آشنا شود، در آن سوی ساحل به نظاره‌اش نشسته بود ـ به خاطر «او» شیطانی را که در آسمان تاریک است به پیروزی رساند. با «او» به دیاری رفته که تصور می‌کند در آن‌جا دلش آرام می‌گیرد! بعد، حین گردش‌هایمان توی باغچه،

سلطان با دقت می‌پرسید : آیا باید پادشاه بود تا فهمید آدم‌ها در چهار اقلیم و هفت گوشهٔ عالم شبیه همند ؟ با ترس سکوت می‌کردم ؛ انگار برای شکستن آخرین مقاومتم باز می‌پرسید : آیا بهترین دلیل برای این‌که بفهمیم آدم‌های همه جا شبیه همند این نیست که می‌توانند خود را جای همدیگر بزنند ؟ دیگر گندِ کار درآمده بود .

شاید با این امید که روزی سلطان همراه با من موفق شود « او » را فراموش کند و شاید از آن رو که قصد داشتم پول بیش‌تری جمع کنم ، با صبر این‌ها را هم تحمل می‌کردم ؛ چون به ترس ابهام عادت کرده بودم ؛ اما سلطان مثلِ کسی که پس از تاختن در پیِ خرگوشی توی جنگل راهش را گم می‌کند و بی‌هدف این‌ور و آن‌ور می‌رود ، درهای ذهنم را بی‌رحمانه باز و بسته می‌کرد ؛ دیگر جلو همه این کار را می‌کرد ؛ باز آن دلقک‌ها را دورش جمع کرده بود ؛ ترسیدم ، چون فکر می‌کردم پاکسازی جدیدی رخ می‌دهد و اموال همه‌مان ضبط می‌شود ، چون فلاکتی را که در راه بود حس می‌کردم . روزی که مجبورم کرد پل‌های ونیز را ، نقش توری سفرهٔ میزی را که « او » موقع بچگی پشتش می‌نشست و صبحانه می‌خورد ، چیزهایی را که وقتی برای مسلمان شدنش کم مانده بود سرش را قطع کنند به یاد آورده بود ، چیزهایی را که از پنجرهٔ مشرف به حیاط پشتی خانه‌شان دیده بود برایش تعریف کنم ، وقتی فرمود همهٔ این‌ها را ، انگار که داستان‌های خودمند و خودم از سر گذرانده‌ام ، در کتابی بنویسم ، تصمیم گرفتم خیلی زود از استانبول فرار کنم .

برای فراموش کردنِ « او » در گبزه در خانه‌ای دیگر جای گرفتیم . اوایل می‌ترسیدم آدم‌های دربار بیایند و مرا ببرند ، اما کسی دنبالم نیامد ، به درآمدهایم هم کاری نداشتند ؛ یا فراموشم کرده بودند ، یا

زیر نظارت مخفی پادشاه بودم. اهمیتی ندادم، کارهایم را روبراه کردم، این خانه را ساختم، باغچهٔ پشتی را هم، به پیروی از نداهای درونی‌ام، آن‌طور که دلم می‌خواست ساختم؛ با خواندن کتاب‌هایم، نوشتن داستان‌های تفریحی برای دلِ خودم، و گوش کردن به حرف‌های مهمانانم که شنیده بودند قبلاً منجم‌باشی بوده‌ام و برای مشورت پیشم می‌آمدند، وقتم را می‌گذراندم. بیش‌تر به خاطر سرگرمی بود که به حرفشان گوش می‌دادم، نه برای پول. شاید در همین اثنا بود که کشورم را که از بچگی در آن زندگی کرده بودم بیش از همیشه شناختم: پیش از آن‌که آیندهٔ معلول‌ها را، مات و مبهوت‌هایی را که پسر یا برادرشان را از دست داده بودند، مریض‌های بی‌چاره را، پدرانی را که دخترشان ترشیده بود، کسانی را که قدشان هیچ جوری بلند نمی‌شد، شوهران حسود را، کورها را، ملاحان را، عاشق‌هایی را که کارشان به جنون کشیده بود بگویم وادارشان می‌کردم زندگیشان را از سیر تا پیاز تعریف کنند. شب‌ها، شنیده‌هایم را در دفترهایی می‌نوشتم تا بعدها توی داستان‌هایم جا بدهم؛ درست همان کاری که در این کتاب کردم.

آن پیرمرد را نیز در آن سال‌ها شناختم؛ پیرمردی که با خودش اندوهی ژرف به اتاقم آورد. از من ده پانزده سال بزرگ‌تر نشان می‌داد. گفت اسمش اولیاست. غمی در چهره‌اش بود که تا دیدم فهمیدم دردش تنهایی است، اما چنین نگفت. گفت تمام عمرش را صرف سیاحت و نوشتن سیاحتنامهٔ ده جلدی‌اش کرده که رو به اتمام است، پیش از مرگ به مکه و مدینه ـ که نزدیک‌ترین جا به خدایند ـ خواهد رفت و دربارهٔ آن‌جا هم خواهد نوشت؛ اما کتابش نقصی دارد که آرامش را از او گرفته؛ می‌خواهد از ایتالیا هم به خوانندگانش

بگوید که وصف زیبایی چشمه‌ها و پل‌هایش را خیلی شنیده؛ آیا من که شهرتم در استانبول به گوشش خورده، می‌توانم برایش تعریف کنم؟ وقتی گفتم ایتالیا را اصلاً ندیده‌ام، گفت خودش هم، مثل همه، این را می‌داند، اما زمانی برده‌ای داشته‌ام که از آن‌جا آمده بوده، او برایم همه چیز را تعریف کرده؛ اگر من هم برای او تعریف کنم، اولیا هم در مقابل چیزهای سرگرم کننده برایم تعریف می‌کند: مگر داستان‌های قشنگ سر هم کردن و داستان‌های قشنگ شنیدن، قشنگ‌ترین جنبهٔ زندگی نیست؟ از چنته‌اش با شرمندگی نقشه‌ای درآورده بود، بدترین نقشهٔ ایتالیا بود که تا آن موقع دیده بودم. بر آن شدم تعریف کنم.

با دست‌های تپلش، که به دست بچه‌ها می‌مانست، روی نقشه‌اش به شهری اشاره می‌کرد و پس از آنکه نامش را هجی‌کنان می‌خواند، خیالاتی را که تعریف می‌کردم با دقت روی کاغذی می‌نوشت. برای هر شهر داستانی غریب هم می‌خواست. بدین ترتیب، سیزده شب در سیزده شهر تمام این کشور را، که نخستین‌بار بود در عمرم می‌دیدم، از شمال تا جنوب زیر پا گذاشتیم. پس از این کار که تا ظهر طول کشید، با کشتی از سیسیل به استانبول برگشت. چون از چیزهایی که تعریف کرده بودم راضی بود، او هم تصمیم گرفت مرا شادمان کند و بندبازانی را که در آسمان عکا ناپدید شدند، زنی را که در قونیه فیل زایید و پسرش را، گاوهای بال آبی سواحل نیل را، گربه‌های صورتی را، برج ساعت وین را، دندان‌های جلویی‌اش را که در آن‌جا داده بود بسازند و با لبخند نشانم داد، غار سخنگوی سواحل آزوف را و مورچه‌های قرمز آمریکا را برایم تعریف کرد. نمی‌دانم چرا با شنیدن این داستان‌ها در من اندوهی غریب سر

برآورد، دلم می‌خواست گریه کنم: سرخی همهٔ خورشید به اتاقم تابیده بود؛ وقتی اولیا پرسید که من هم از این داستان‌های حیرت‌آور دارم یا نه، خواستم که او را واقعاً به حیرت آورم، گفتم شب با آدم‌هایش بماند: داستانی داشتم که ممکن بود خوشش بیاید؛ داستانی در بارهٔ دو نفر که می‌توانستند جایشان را با هم عوض کنند.

شب، پس از آن‌که همه به اتاق‌هایشان رفتند و خانه را سکوتی فرا گرفت که هر دو منتظرش بودیم، دوباره به اتاق برگشتیم. این داستان را که چیزی نمانده تمامش کنید، اولین بار آن موقع خیال کردم! داستانم، انگار جعلی نبود، انگار این کلمه‌ها را کسی دیگر آهسته در گوشم نجوا می‌کرد، جمله‌ها آرام آرام پشت سر هم ردیف می‌شدند: «از ونیز به ناپل می‌رفتیم. کشتی‌های ترک‌ها راهمان را بستند...»

خیلی بعد از نیمه‌شب، وقتی داستانم به پایان رسید، سکوتی طولانی شد. حس می‌کردم؛ هم مهمانم، هم من، به «او» می‌اندیشیدیم، اما توی کلهٔ اولیا «او»یی کاملاً متفاوت با مالِ من بود. هیچ شک ندارم که به زندگی خود می‌اندیشید! من هم به زندگی‌ام، به «او»، و به این می‌اندیشیدم که داستانم را دوست دارم؛ تازه از همهٔ چیزهایی که تجربه کرده بودم و در خیالم بافته بودم احساس غرور هم می‌کردم: اتاقی که تویش نشسته بودیم آکنده از خاطرات اندوهبار چیزهایی بود که هر دو زمانی می‌خواستیم باشیم، و شدیم. همان موقع بود که آشکارا فهمیدم دیگر «او» را فراموش نخواهم کرد و همین تا آخر عمر بدبختم خواهد کرد؛ دیگر می‌دانستم هیچ‌گاه نمی‌توانم تنها زندگی کنم: انگار نیمه‌شب، همراه با داستانم، سایهٔ شبحی جاذب توی اتاق افتاده بود که هر دومان را کنجکاو و مشوش می‌کرد. نزدیک صبح، مهمانم با گفتن این‌که از داستانم خیلی

خوشش آمده، خوشحالم کرد، اما این را هم افزود که با بعضی چیزها مخالف است. شاید برای رهایی از خاطرهٔ جان‌فرسای هر دو‌مان، برای بازگشت فوری به زندگی جدیدم، با علاقه به حرف‌هایش گوش دادم.

گفت که نباید آن‌گونه که در داستانم آمده در پی چیزهایی غریب و حیرت‌آور بگردیم؛ بله، شاید تنها کاری که می‌توانیم در مقابل ملالِ این دنیای خسته‌کننده بکنیم همین است؛ چون این را از سال‌های کودکی و از دوران مدرسه ـ که همه چیزش تکراری است ـ می‌دانسته، اصلاً فکرش را هم نکرده که در زندگی خودش را میانِ چهار دیوار حبس کند؛ از این رو تمام عمر را در سیاحت، در راه‌های بی‌پایان گذرانده و به دنبال داستان‌ها گشته. اما، باید روی زمین در پی چیزهایی غریب و حیرت‌آور بگردیم، نه در درون خودمان! کاویدن درونمان، زیاد اندیشیدن در بارهٔ خودمان، بدبختمان می‌کند. چیزی هم که در داستانِ من سرِ آدم‌ها آمده همین بوده: از این رو قهرمان‌ها هیچ جور تاب نمی‌آورند که خودشان باشند، از این رو مدام می‌خواهند کسی دیگر باشند. بعد از من پرسید: «گیریم که اتفاقات این داستان واقعی است، آیا باور داری آدم‌هایی که جایشان را با هم عوض می‌کنند، در زندگی جدیدشان خوشبخت می‌شوند؟» سکوت کردم. بعد، نمی‌دانم چرا یکی از قسمت‌های داستانم را به یادم آورد: نباید دستخوش امیدهای برده‌ای اسپانیایی شویم که دستش قطع شده! وگرنه، با نوشتن داستان‌هایی آن‌گونه، با گشتن به دنبال چیزهای غریب در درونمان، ما هم کسی دیگر می‌شویم، خدای نکرده، خواننده‌هایمان هم. بعد گفت حتی نمی‌خواهم به آن دنیای وحشتناکی بیندیشم که در آن آدم‌ها مدام از خودشان، از

جنبه‌های غریبشان حرف می‌زنند وکتاب‌ها و داستان‌ها هم مدام این را بازگو می‌کنند.

من می‌خواستم! از این رو وقتی این پیرمردِ ریزنقش که در عرض یک روز به او علاقه‌مند شده بودم، وقت طلوع آفتاب، برای رفتن به مکه آدم‌هایش را جمع کرد و سبکبال به راه افتاد، زود نشستم وکتابم را نوشتم. شاید برای آن‌که بتوانم آدم‌های دنیای وحشت‌انگیز آینده را در ذهنم بهتر مجسم کنم تا آن‌جا که از دستم برمی‌آمد خودم را و «او» را ـ که نمی‌توانستم از خودم جدایش کنم ـ درکتابم جا دادم. اما این روزها که این کتاب را که شانزده سال قبل به گوشه‌ای انداخته بودم، از نو خواندم به نظرم رسید زیاد هم از دستم برنیامده. برای همین، با پوزش از خواننده‌هایی که زیاد خوششان نمی‌آید آدم ـ آن هم وقتی احساسانش به جوش آمده ـ از خودش حرف بزند، این صفحه را به کتابم اضافه می‌کنم:

«او» را دوست داشتم، «او» را همان‌طور دوست داشتم که شبح بی‌چاره و قابل ترحم خودم را که در رؤیا می‌بینم، دوست دارم؛ همان‌طور که از شرم، خشم، گناه و اندوهِ این شبح خفه می‌شوم، همان‌طور که در مقابل حیوانی وحشی که با اندوه می‌میرد شرمگین می‌شوم، همان‌طور که بی‌عاری پسرم خشمگینم می‌کند، همان‌طور که خودم را با تنفری احمقانه و شادی‌ای احمقانه به جا می‌آورم؛ شاید هم بیش‌تر این‌طور دوست داشتم: همان‌طور که به دست و پایم عادت کرده‌ام که مثل پاهای حشره بیهوده پیچ و تاب می‌خورد، همان‌طور که اندیشه‌هایم را می‌دانم که هر روز در دیوارهای ذهنم پژواک می‌کند و خاموش می‌شود، همان‌طور که بویِ بی‌مانندِ نمی را که تنِ بی‌چاره‌ام ترشح می‌کند، موهای فرسوده، دهان زشت و

دست‌های صورتی‌ام را می‌شناسم که قلم را گرفته‌اند: از این رو نتوانستند فریبم دهند. پس از آن‌که کتابم را نوشتم و برای فراموش کردنِ «او» به کناری انداختم، شایعه‌پراکنی‌ها و بازی‌های کسانی که شهرتمان را شنیده بودند و می‌خواستند از آن سود ببرند، هیچ‌گاه گولم نزد! می‌گفتند در قاهره، زیر بالِ حمایت یک پاشا، طرح سلاحی جدید را می‌ریزد! وقتی قشونمان در دروازه‌های وین مغلوب شده توی شهر بوده و به دشمن راه یاد می‌داده که زود شکستمان بدهند! «او» را در ادیرنه در کسوت گداها دیده‌اند، در نزاع بین اصناف، که به تحریک خودش شروع شده بوده، لحافدوزی را با چاقو زده و بعد آب شده رفته توی زمین! در یک قصبهٔ دورافتادهٔ آناطولی پیشنماز مسجد شده، یک توقیت‌خانه درست کرده! کسی که این‌ها را تعریف می‌کرد قسم می‌خورد راست می‌گوید؛ برای ساختن برج ساعت شروع کرده به پول جمع کردن! در اسپانیا، که در پی طاعون به آن‌جا رفته، کتاب‌ها نوشته و ثروتمند شده! حتی گفتند توطئه‌های سیاسی را که پادشاه بی‌چاره‌مان را به زیر کشید، «او» رهبری می‌کرده! در روستاهای اسلاو، مثل کشیشی مصروع و افسانه‌ای که همه احترامش را نگه می‌دارند، با گوش دادن به اعتراف‌های واقعی که سرانجام به آن‌ها دست یافته، کتاب‌های دلهره‌آور می‌نوشته! در آناطولی می‌گشته، می‌گفته که پادشاه‌های احمق را سرنگون خواهد کرد و گروهی را با پیش‌گویی‌ها و شعرهایش سحر کرده و دنبال خودش می‌کشانده، مرا هم نزد خودش دعوت می‌کرده! در آن شانزده سال که برای فراموش کردنِ «او»، برای آن‌که بتوانم با دنیای وحشتناکِ آدم‌های وحشتناکِ آینده سرگرم شوم و برای لذت بردن از خیال‌هایم داستان‌ها می‌نوشتم شایعه‌های دیگری هم از

این دست شنیدم، اما هیچ یک را باور نکردم. نمی‌دانم سرِ دیگران هم می‌آید یا نه: گاه، وقتی آن چهار دیوار مشرف بر خلیج را برای یکدیگر زندان می‌کردیم، گاه، وقتی چشم‌انتظار دعوتی از یک قصر یا از دربار بودیم، گاه، وقتی از همدیگر با ذلت متنفر می‌شدیم، گاه، وقتی می‌خندیدیم و برای پادشاهمان رساله‌ای دیگر می‌نوشتیم، در زندگی روزمره، یک آن، هر دومان اسیرِ جزئیاتی کوچک می‌شدیم: سگی خیس که صبح با هم دیده بودیم، آرایش هندسی پنهان در شکل و رنگ ردیفِ رخت‌هایی که بین دو درخت پهن کرده‌اند، اشتباهی لفظی که تقارن حیات را آشکار می‌کند! الان، بیش‌تر از همه دلم برای این‌ها تنگ می‌شود! به کتابِ سایه‌ام برگشتم؛ کتابی که گمان می‌کردم سال‌ها، شاید هم صدها سال بعد از مرگش آدمی کنجکاو بخواندش که بیش از ما در خیال زندگی خودش است، کتابی که در اصل اگر هم کسی نخواندش برایم مهم نیست و از این رو اسم «او» را پنهانی در آن ـ شاید نه زیاد عمیق ـ دفن کردم. به کتاب سایه‌ام برگشتم تا شب‌های طاعون را، کودکی‌ام را در ادیرنه، ساعات خوشی را که در باغ‌های پادشاه گذراندم و آن لرزشی را دوباره خیال کنم که به گمانم وقتی نخستین‌بار او را با آن حال و روزِ بی‌ریشش در قصر پاشا دیدم در پشتم حس کردم. همه می‌دانند برای دوباره به دست آوردنِ زندگی و خیال‌های از دست رفته باید دوباره آن‌ها را خیال کنیم: من داستانم را باور کردم!

کتابم را با تعریف کردن روزی به پایان می‌برم که تصمیم گرفتم تمامش کنم: دو هفته پیش، که دوباره پشت میزمان نشسته بودم و می‌کوشیدم داستانی دیگر خیال کنم، سواری را دیدم که از سمت استانبول می‌آید: این اواخر کسی پیشم نمی‌آمد تا از «او» خبر

بیاورد، شاید هم چون چیزی به آن‌ها بروز نمی‌دادم، فکر نمی‌کردم از این به بعد هم کسی بیاید، اما تا آن مسافر را با آن شنل عجیب و چتری در دست دیدم، فهمیدم پیش من می‌آید. پیش از وارد شدن به اتاقم شنیده بودم. اگر نه به اندازهٔ «او»، اما با همان اشتباه‌های «او» ترکی حرف می‌زد، اما تا آمد توی اتاقم شروع کرد به ایتالیایی حرف زدن. وقتی دید اخم کرده‌ام و جوابش را نمی‌دهم با آن ترکی آب نکشیده‌اش گفت که گمان می‌کرده من کمی ایتالیایی می‌دانم. بعد تعریف کرد: اسمم را، این را که کیستم، از «او» شنیده. «او» پس از برگشتن به ایتالیا در بارهٔ اتفاقات باورنکردنی که میان ترک‌ها برایش رخ داده، در بارهٔ آخرین پادشاه ترک‌ها که حیوان‌ها را دوست داشته و رؤیاهای این پادشاه، در بارهٔ ترک‌ها و طاعون، در بارهٔ قواعد پیکار و دربارمان انبوهی کتاب نوشته. به دلیل کنجکاوی روزافزون در بارهٔ شرقِ افسانه‌ای که بین اشراف و بخصوص بانوان نجیب‌زاده به تازگی شایع شده، به نوشته‌هایش رغبت زیادی نشان داده‌اند، کتاب‌هایش خوانندگان زیادی دارد، در آکادمی‌ها درس می‌دهد، ثروتمند شده. تازه، نامزد قبلی‌اش هم که از هیجانِ نوشته‌هایش متأثر شده، بی‌توجه به سن و سالش، از شوهرش جدا شده؛ با هم ازدواج کرده‌اند، خانهٔ قدیمی خانوادگیشان را، که از هم پاشیده و به فروش رفته بود، از نو خریده‌اند، خانه و باغچه را به حال اولش برگردانده‌اند. مهمانم همهٔ این‌ها را می‌دانست، چون به دلیل علاقهٔ زیاد به کتاب‌هایش برای دیدن «او» به خانه‌اش رفته بوده. گفت که «او» خیلی با نزاکت است، یک روز تمام را به من اختصاص داد، به سؤال‌هایم پاسخ گفت و ماجراهایی را که در کتابش نوشته، بار دیگر تعریف کرد. همان موقع مفصلاً در بارهٔ من حرف زده، گفته که کتابی

در بارهٔ من می‌نویسد با عنوان «ترکی که از نزدیک شناختم»؛ این کتاب که زندگی مرا، از کودکی‌ام در ادیرنه تا روز جدایی‌مان را، دربر می‌گیرد و با تفسیرهای هوشمندانهٔ «او» در بارهٔ ویژگی‌های ترک‌ها همراه است، به‌زودی به خوانندگان کنجکاو ایتالیایی تقدیم می‌شود.

مهمانم گفت: «چقدر در بارهٔ خودتان برای «او» حرف زده‌اید!» بعد، برای متعجب کردنِ من، برخی جزئیات کتاب را، که بعضی صفحاتش را خوانده بود، به یاد آورد: درکودکی، پس از آن‌که یکی از بچه‌های محل را بی‌رحمانه کتک زده‌ام، از کرده‌ام خجالت کشیده‌ام و با تأسف گریسته‌ام، بااستعداد بوده‌ام، تمامی نجوم را که «او» یادم می‌داده در عرض شش ماه درک کرده‌ام، خواهرم را خیلی دوست داشته‌ام، عاشق دینم بوده‌ام، مدام نماز می‌خوانده‌ام، برای مربای آلبالو دلم ضعف می‌رفته، کنجکاوی بخصوصی در بارهٔ پیشهٔ لحافدوزی داشته‌ام که شغل ناپدری‌ام بوده و غیره و غیره. پس از علاقه‌ای که به من نشان داد، چون می‌دانستم نمی‌توانم با این آدم ابله به سردی رفتار کنم و این‌طور آدم‌ها کنجکاوند، خانه‌ام را، اتاق به اتاق، نشانش دادم. بعد بازی پسرهای کوچکم که با دوستانشان توی باغچه بازی می‌کردند، توجهش را جلب کرد؛ نه فقط قواعد الک دولک، بلکه قواعد قایم باشک، یک‌پی دوپی و خرک را ـ که از این آخری زیاد هم خوشش نیامده بود ـ از آن‌ها پرسید و توی دفتری نوشت. همان موقع گفت یک دوست ترک داشته. چون کار دیگری نداشتیم، بعدازظهر بردمش تا باغچه، بعد گبزه و خانه‌ای را نشانش بدهم که سال‌ها قبل با «او» در آن مانده بودیم، در اثنای گردش باز همان حرف را زد. وقتی در سردابمان که خیلی کنجکاوش کرده بود، بین شیشه‌های مربا و ترشی و خمره‌های روغن زیتون و

سرکه با احتیاط راه می‌رفتیم چشمش به تابلوی رنگ روغنی افتاد که داده بودم نقاشی ونیزی از چهره‌ام بکشد. کمی جلوتر رفت و انگار که دارد رازی را فاش می‌کند، نجواکنان گفت «او» یک دوست واقعی ترک نداشته و در بارهٔ ترک‌ها چیزهایی زشت نوشته: نوشته که ما دیگر توی سرازیری افتاده‌ایم، از توی کله‌مان طوری حرف می‌زده انگار دارد در باره گنجه‌ای کثیف و پر از چیزهای کهنه حرف می‌زند؛ می‌گفته که خلاص نمی‌شویم، برای نجات یافتن چاره‌ای نداریم جز این‌که فوری در برابر آن‌ها سر خم کنیم؛ می‌گفته که از این به بعد، تا صدها سال، نخواهیم توانست کاری بکنیم جز تقلید کسانی که در برابرشان سر خم کرده‌ایم. برای این‌که کشش ندهد گفتم «اما «او» می‌خواست ما را نجات بدهد»، فوری گفت: بله، برای همین سلاحی هم ساخته، اما «او» را نفهمیده‌ایم؛ وسیله در صبحی مه‌آلود، مثل لاشهٔ یک کشتی ترسناکِ دزدانِ دریایی که در طوفان به صخره‌ها می‌نشیند، توی باتلاقی نفرت‌انگیز گیر کرده و مانده. بعد افزود: بله، خیلی دلش می‌خواست نجاتمان بدهد، خیلی. این به آن معنا نیست که «او» بدیِ شیطانی نداشته. اصلاً همهٔ نابغه‌ها این طورند! همین‌طور که تابلویم را دستش گرفته بود و با دقت و از نزدیک نگاهش می‌کرد، زیرلب چیزهایی در بارهٔ نبوغ می‌گفت: اگر «او» اسیر ما نمی‌شد و در کشورش می‌ماند حتی لئوناردوی قرن هفدهم هم می‌شد. بعد موضوع بدی را، که خیلی دوستش داشت، دوباره پیش کشید، یکی دو بدگویی مالی زشت را تعریف کرد که پشت سر «او» می‌گفتند و به یادش نمانده بود. بعد گفت: «عجیب این است که شما اصلاً تحت تأثیر «او» قرار نگرفته‌اید!» گفت که مرا شناخته و خوشش آمده؛ حیرتش را بیان کرد: نمی‌توانم بفهمم دو نفر

که آن همه سال با هم زندگی کرده‌اند، چطور می‌شود اصلاً شبیه هم نباشند. همان‌طور که می‌ترسیدم، تابلویم را نخواست؛ پس از آن‌که سرجایش گذاشت، از من پرسید: می‌توانم لحاف‌ها را هم ببینم؟ بیهوده گفتم «کدام لحاف‌ها؟»، با تعجب پرسید که مگر در اوقات بیکاری لحافدوزی نمی‌کنم؟ همان موقع تصمیم گرفتم کتاب را که شانزده سال بود به دست نگرفته بودم، نشانش بدهم.

خیلی هیجان‌زده شد، گفت می‌تواند ترکی بخواند و البته که کتابی مربوط به «او» خیلی کنجکاوش می‌کند. رفتیم بالا، به اتاق کارم که مشرف بود به باغچهٔ پشتی. پشت میزمان نشست، کتابم را بعد از شانزده سال، انگار که دیروز رهایش کرده‌ام، در کنجی که چپانده بودمش یافتم؛ باز کردم و مقابلش گذاشتم. ترکی را، هر چند آرام آرام، می‌توانست بخواند. پیش از آن‌که از دنیای قرص و محکمش، که در همهٔ سیاح‌ها دیده بودم و عصبانی‌ام می‌کرد، جدا شود با ولعِ حیرت‌زده شدن، توی کتابم غرق شد. تنهایش گذاشتم، رفتم به باغچه، روی تخت حصیری، جایی نشستم که بتوانم از پنجرهٔ باز ببینمش. اولش خیلی سرحال بود، از پنجره گفت: «معلوم می‌شود که اصلاً پایتان را هم به ایتالیا نگذاشته‌اید!» اما بعد، مرا فراموش کرد؛ سه ساعت آن‌جا، توی باغچه، نشستم و منتظر شدم تا کتاب را تمام کند، هر از گاهی نیز زیرچشمی نگاهش می‌کردم. آخرهای کتاب فهمیده بود؛ چهره‌اش پریشان بود؛ یکی دو بار اسمِ قلعهٔ سفیدی را فریاد زد که پشت باتلاقی بود که سلاحمان را بلعید؛ حتی بیهوده کوشید با من ایتالیایی حرف بزند. بعد، برای آن‌که خوانده‌هایش را، حیرتش را هضم کند، برای آن‌که آرام شود برگشت و مات و مبهوت از پنجره بیرون را نگاه کرد. با لذت می‌دیدم، ابتدا،

مثل همهٔ آدم‌هایی که در این وضعیتند، در خلأ به نقطه‌ای بی‌نهایت، به کانونی نگاه می‌کرد که وجود نداشت، اما بعد، بعد، همان‌طور که انتظار داشتم، حتی دید: این بار از توی چارچوب پنجره به چیزهایی نگاه می‌کرد که می‌دید. نه، همان‌طور که خواننده‌های عاقلم هم فهمیده‌اند، آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم احمق نبود. همان‌طور که انتظار داشتم، با حرص شروع کرد به ورق زدنِ کتابم. می‌گشت، من هم با کیف منتظر بودم تا پیدایش بکند. سرانجام چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد و خواند. بعد دوباره از آن پنجره که به باغچهٔ پشتی خانه‌ام باز می‌شد به چیزهایی نگاه کرد که می‌توانست ببیند. البته که خیلی خوب می‌دانستم چه می‌بیند:

رویِ میز، تویِ سینیِ صدف‌کاری شده، هلو و گیلاس بود؛ پشتِ میز، نختی حصیری بود؛ روی آن بالش‌های پر گذاشته بودند که همان رنگِ سبزِ چارچوب پنجره را داشت؛ من که در مرز هفتاد سالگی بودم آن‌جا نشسته بودم؛ کمی آن طرف‌تر، چاه را که کنارش گنجشکی نشسته بود و نیز درختان زیتون و گیلاس را می‌دید. پشت آن‌ها درخت گردویی بود که به یکی از شاخه‌های بلندش تابی بسته بودند؛ تاب در نسیم به آرامی تکان می‌خورد.

اورهان پاموک



درباره
قلعهٔ سفید

نویسنده‌هایی که آن‌قدر عقل دارند که کتاب‌هایشان را با عشق و علاقه بنویسند، حتماً این چیزهایی را که می‌خواهم بگویم، می‌دانند: برخی رمان‌ها هستند که گرچه با «پایان»ی بجا تمام می‌شوند و نویسنده را خشنود می‌کنند، قهرمانانشان بیرون از کتابِ انتشار یافته، در تخیل نویسنده به ماجراهایشان ادامه می‌دهند. بعضی نویسندگان قرن نوزدهم کوشیده‌اند این تخیلات را در جلدهای دوم، سوم یا چندمِ کتابِ خود نقل کنند. اما دیگرانی که نمی‌خواهند در دامِ از نو ساختنِ دنیایی ساخته شده گرفتار آیند، گویی برای پایان دادن به حیاتِ جدید و خطرناکِ کتاب، که ممکن است کماکان ادامه یابد، به آخر رمانشان بخشی را می‌افزایند و در آن آیندهٔ احتمالی قهرمانانشان را با شتاب تمام می‌نویسند؛ می‌خوانیم: «سال‌ها بعد دوروتی[1] با دو دخترش به مزرعهٔ آلکینگستون[2] برگشت...»، «سرانجام کارهای رازاروف[3] روبراه شد، دیگر درآمد خوبی دارد»، و مانند این‌ها. یک نوع کتاب دیگر هم هست؛ این نوع کتاب‌ها نه با ماجراهای تازهٔ قهرمانانشان، که دقیقاً با سرگذشتِ خودِ کتاب حیات جدیدشان را در تخیل نویسنده پی می‌گیرند. ایده‌ها، تصورات و پرسش‌های تازه،

---

1. Dorothea 2. Alkingstone 3. Razarov

برخی فرصت‌های از دست رفته، واکنش خواننده‌ها و دوستانِ نزدیک، خاطرات و بعضی طرح‌های دیگر باعث می‌شود کتاب در ذهن نویسنده پیوسته در حال تغییر باشد. سرانجام، وقتی عکسِ کتاب که در ذهن نویسنده جاری است، چیزی کاملاً متفاوت باکتابی می‌شود که در کتابفروشی‌ها می‌فروشند و نویسنده قصد نوشتنش را داشته، نویسنده بر آن می‌شود به این مخلوق جدید که دارد از دستش درمی‌رود یادآوری کند که او را چگونه آفریده است.

به گمانم نخستین تخیلِ خیال‌گونهٔ «قلعهٔ سفید» وقتی «جودت بیک و پسرانش»[1] به پایان رسید، در ذهنم بود: پیشگویی، نیمه شب ازکوچه‌های آبی به دربار می‌رود. آن وقت‌ها اسم کتاب همین بود. پیشگویم که با حسن‌نیت و «علم» کارش را شروع کرده، برای قبولاندن این معلوماتش به دربار (که چندان با هیجان از آن استقبال نمی‌کند) هنرِ اخترگویی را (که اصلاً دوستش ندارد، اما به دلیل علاقه‌اش به اخترشناسی، آن را به راحتی یاد گرفته) ابتدا ناخواسته به کار می‌گیرد، بعد هم با قوت و اقتداری که پیشگویی‌هایش به ارمغان می‌آورد، شروع می‌کند به دسیسه‌چینی. بقیه‌اش را نمی‌دانستم. آن وقت‌ها چون نمی‌خواستم درگیر مباحث «تاریخی» بشوم که به سرم می‌زد، چون این سؤال (که هم خودم می‌پرسم، هم دیگران مرتباً می‌پرسند) ذهنم را برمی‌آشفت، چندان نیندیشیدم تا به حرکتش وادارم: چرا رمان‌های تاریخی می‌نویسید؟

پیش‌تر، وقتی بیست و سه سال داشتم، سه داستان تاریخی نوشته بودم، به «جودت بیک» هم می‌گفتند «تاریخی»؛ انگار جواب این پرسش نه با ذوق ادبی، که با تمایلات روحی‌ام مربوط

---

1. Cevdet Bey ve Oğulları

بود: وقتی کوچک بودم، هشت سالم بود ـ انگار باید توضیح می‌دادم ـ یک روز که از طبقهٔ خودمان که همه چیزش تکراری بود و رادیو همیشه همان زر و زرها را پخش می‌کرد، به طبقهٔ مادربزرگم رفته بودم که مبلمان تاریک، سیاهش کرده بود؛ در آن‌جا، بین کتاب‌های گرد گرفتهٔ طب و روزنامه‌های رنگ‌وروررفتهٔ عموجان دکترم، که هیچ وقت از آمریکا برنگشت، کتابی بزرگ و مصور پیدا کردم که تألیف رشاد اکرم کوچو[1] بود. از آن پس توی آپارتمان تاریک که هر روز ساعت‌ها گردگیری‌اش می‌کردند، وقتی گرد و غبار مثل سایه از نو جمع می‌شد، من سرگذشت میمون‌های نگونبختی را می‌خواندم که مردم، به گمان این‌که آلت فحشا شده‌اند، آن‌ها را از دکان‌های میمون‌فروشی عذاب‌قاپی[2] می‌خریدند و از درخت دارشان می‌زدند. در روزهای رختشویی که همه دغدغهٔ ماشین لباسشویی، آب جوش و صابون را داشتند، به سوراخی می‌خزیدم و به نقاشی سیاه‌قلمِ فاحشه‌های کوچهٔ ملک گیرمز[3] نگاه می‌کردم که به عقوبت کارهایشان به طاعون گرفتار می‌شدند. وقتی ساعت‌های آونگی توی راهرو با شکیبایی رأس ساعتی نورسیده را انتظار می‌کشیدند، من با هراسی ناشکیبا در سرگذشت گناهکاری غرق می‌شدم که دست و پایش را شکسته بودند، بعد به دهانهٔ توپ بسته بودند و مثل گلوله به آسمان پرتابش کرده بودند. به نظر منتقدی که یکی از اولین داستان‌های تاریخی‌ام را خوانده، من به تاریخ پناه برده‌ام تا از چنگال گرفتاری‌های مهم روز بگریزم.

راستش، این فکر بعد از تمام کردنِ «خانهٔ خاموش»[4]، وقتی

---

1. Reşat Ekrem Koçu   2. Azapkapı   3. Melek Girmez Sokağı
4. *Sessiz Ev*

تخیلات تاریخی دوباره جلو چشمم شروع کرد به شلنگ تخته انداختن، به نظرم درست آمد. با خود گفتم بین رمان‌های بلند، چیزی کوتاه بنویسم، نوولی که در آن قصه‌پردازی نقش اصلی را دارد و موقع نوشتن آرام و سرگرمم می‌کند. بدین ترتیب، محضِ خاطر پیشگویم با لذت در دنیای کتاب‌های علمی و نجومی غرق شدم. کتاب جالب و بی‌همتای عدنان آدیوار[1] با عنوان «علم نزد ترکان عثمانی»[2] رنگ‌های جوّی را که دنبالش بودم برایم به ارمغان آورد (کتاب‌هایی مثل «عجایب المخلوقات» که داستان حیوانات عجیب و غریب را نقل می‌کنند و اولیا چلبی هم خیلی دوستشان داشته، کشورهای مجعول رساله‌های جغرافیایی که با جعل کردن از کتاب‌های دیگر، سر هم شده‌اند و غیره)، تصویر کپلر در «خوابگردها» نوشتهٔ آرتور کوئستلر (من چرا منم؟)، عوالم کودکانهٔ لئوناردو داوینچی و علاقهٔ مفرطش به طراحی و ساختن سلاحی باورنکردنی (خیال همیشگی کسانی که در تب و تاب رسیدن به دیگران و گذاشتنِ حقشان در کف دستشان می‌سوزند)، کرمِ کتاب بودنِ ناگزیر کاتب چلبی[3] (با عشق به این بیماران درود می‌فرستم که وقتی اطرافشان کسی نیست که غم و شادیشان را با او قسمت کنند با زیباییِ اندوهباری در خود فرو می‌روند)، خواه و ناخواه، به قهرمانانم سرایت کرد. وقتی در این فکر بودم که قهرمانم «مخطر علمیه»[4] را بیابد و تفسیرش کند، می‌دانستم مرز میان اخترشناسی و

---

1. Adnan Adıvar
2. Osmanlı Türklerinde İlim

۳. دانشمند و نویسندهٔ عثمانی (۱۶۰۹-۱۶۵۷م.). ـ م.

۴. «مخطر علمیه» اسم رساله‌ای است که تقی‌الدین در بارهٔ ستارهٔ دنباله‌دار نوشته و به پادشاه تقدیم کرده. اولین بار نام تقی‌الدین، منجم مشهور عثمانی، را در کتاب «رصدخانه‌های استانبول» نوشتهٔ پروفسور سهیل انور دیدم.

اخترگویی مبهم است. در کتابی دیگر در بارهٔ اخترگویی این عبارت‌ها را خواندم: «پیشگوییِ سقوط یک نظام، راه بدی برای واژگونی آن نیست.» بعدها در «تاریخ نعیما» خواندم که حسین افندی منجم‌باشی هم، مثل همهٔ سیاستمدارها، از ترس جان می‌کوشیده این اصلِ پیشگویی را به کار ببرد.

وقتی از مطالعه، که جز گردآوردنِ رنگ‌های داستانم هدف مشخص دیگری نداشت، دلزده می‌شدم، موضوع دیگری داشتم که در ادبیات جهان، به خصوص در ادبیات و حیات ما، خیلی به چشم می‌خورد: قهرمانی که در آتش نیکی کردن و خدمت به دیگران می‌سوزد! در رمان‌هایی که خوانندگان موقع خواندن به نیمی از قهرمان‌ها دندان قروچه می‌روند و برای نیمی دیگر با شیفتگی اشک می‌ریزند، جلو این قهرمانِ سرشار از خوبی را سدّ می‌کنند. در رمان‌های کمی بهتر، می‌خوانیم که خوب‌ها را بدی‌هایی که علیه‌شان مبارزه کرده‌اند، آرام آرام می‌بلعند و مسخ می‌کنند. کسی چه می‌داند، شاید من چیزی شبیه همین‌ها می‌خواستم بنویسم، اما هیچ جوری نمی‌توانستم منبعِ هیجانِ علم و کشفِ «خوبی» را بیابم که قهرمان را به حرکت وامی‌دارد. شاید هم چون در کشوری زندگی می‌کنیم که آدم‌ها خودشان را نه تحت تأثیر کتاب‌هایی که می‌خوانند، بلکه تحت تأثیر حرف‌هایی که می‌شنوند و شیفتگیشان به دیگران تغییر می‌دهند، تصمیم گرفتم پیشگویم علم را از کسی یاد بگیرد که از «غرب» آمده. برده‌هایی که با کشتی از کشورهای دوردست می‌آوردند، همان چیزی بود که دنبالش می‌گشتم. چنین شد که رابطهٔ ارباب و برده (که هگل را به یاد می‌آورد) به میدان آمد. می‌خواستم استادم و برده‌اش همه چیز را برای یکدیگر تعریف کنند و همدیگر را

آموزش دهند. لازم بود مفصلاً با هم صحبت کنند. آن‌ها را در شهرِ تاریک، توی یک اتاق، تنها گذاشتم. رابطهٔ روحی و کشش این دو به هم، در یک آن، محور کتابم شد. وقتی تصمیم گرفتم برای قهرمانان این داستان و خیال، که با رنگ‌هایی که گرد آورده بودم بزکش می‌کردم، بدن‌هایی بیابم تا آن‌ها را میان صفحات دنیای کتابم بگرداند، متوجه شدم که نمی‌توانم فرق زیادی از لحاظ ظاهری بین استاد و بردهٔ ایتالیایی‌اش قائل شوم. شاید هم توقفِ آنیِ نیروی خیالم باعث شد فکر همسانی این دو به ذهنم خطور کند. خوانندگانی که عاشق ادبیاتند زود می‌فهمند که از این نقطه به بعد لازم نبوده چندان خیالبافی کنم تا بتوانم در گنجینه‌ای که تاریخ ادبیات نامیده می‌شود به موضوع دوقلوها، شبیه‌ها و همسان‌های مشهور وارد شوم.

بدین ترتیب داستانم یا از روی منطق درونی‌اش یا به دلیل تنبلی قوهٔ تخیل من، هیئتی کاملاً متفاوت یافت که مرا هم هیجان‌زده می‌کرد. البته می‌دانستم ارنست تئودور ویلهلم هوفمان[1] ـ که چون از خودش خشنود نبود و می‌خواست موسیقیدان بشود اسم موتسارت را به اسم خودش افزود ـ کتاب‌هایی دارد که مضمون اصلیشان همسانانند. داستان‌های وهمناک ادگار آلن پو و داستان «همزاد» نوشتهٔ داستایوسکی را هم می‌شناختم (با افسانهٔ کشیش مصروع در روستاهای اسلاو به داستایوسکی درود فرستاده‌ام). پس از انتشار «قلعهٔ سفید»، داشتم در کتابخانهٔ یکی از دانشگاه‌های آمریکا کنکاش می‌کردم تا ببینم این سیاهه را تا کجا می‌توانم ادامه بدهم؛ کمی که در

---

۱. Ernest Theodor Wilhelm Hoffmann: نویسنده، منتقد موسیقی و کاریکاتوریست آلمانی (۱۷۷۶-۱۸۲۲). ـ م.

بارهٔ کارهای ادبی افراد مختلف در موضوع همسانان مطالعه کردم ، احساس کردم دارم خفه می‌شوم . در چنین مواقعی شاید بهترین راه نجات آن باشد که آدم چیزی را که از خودش درآورده ، به یاد آورد . در دورهٔ راهنمایی که درس می‌خواندم ، معلم زیست‌شناسیمان افتخار می‌کرد که دوقلوهای زشت کلاسمان را از هم تشخیص می‌دهد ، اما سر امتحان شفاهی یکی جای دیگری را می‌گرفت . اولش تقلیدهای شارلو از فیلم دیکتاتور بزرگ را دیدم و پسندیدم ، اما بعد اصلش را دیدم و نپسندیدم . بچه که بودم عاشق قهرمانِ رمانی مصور بودم که پشت سر هم تغییر قیافه می‌داد و اسمش هم «هزارچهره» بود : اگر خودش را جای من می‌زد چه کار می‌کرد ؟ شاید اگر جای روان‌شناسی آماتور بود ، این‌طور می‌گفت : در اصل همهٔ نویسنده‌ها می‌خواهند کس دیگری باشند ؛ « دکتر جکیل و مستر هاید » بیش از همه بازتاب وضعیت روحی رابرت لویی استیونسون است : روزها آدم عادی ، شب‌ها نویسنده !

شاید همسانم می‌کوشید به خوانندگانم یادآوری کند که من در برج دوپیکر (جوزا) به دنیا آمده‌ام ، اما به او گفتم جایی خوانده‌ام که به این طور چیزها اعتقاد ندارد و با این حرف ساکتش کردم . بعضی خوانندگانم بحق خواهند گفت مقدمه‌ای که فاروق بر کتابت نوشته اوضاع را شلوغ کرده ، حالا که خودت هم در پایان کتاب می‌خواهی حرف بزنی وضعیت باز هم شلوغ‌تر می‌شود . چون هدفمان وضوح است ، بکوشیم توضیح دهیم .

من هم نمی‌دانم نسخهٔ خطی «قلعهٔ سفید» را بردهٔ ایتالیایی نوشته یا استادِ عثمانی . برای احتراز از برخی دشواری‌های فنی (دادن پانوشت و نقل برخی اسناد تاریخی که برای خواننده ضروری است)

تصمیم گرفتم از نزدیکی‌ای سود ببرم که به فاروق ـ یکی از قهرمانان «خانه خاموش» ـ احساس می‌کردم. یکی از مسائل فنی و اسلوبی که به کمک او حل کردم: بعضی خوانندگانی که به نصیحت یکی از قهرمانان گوش دادند و کتاب را تا آخر نخواندند (به حرف قهرمان داستان بیش‌تر از حرف نویسنده گوش دادن یکی از حلقه‌های مهم سنت رمان‌خوانی ماست) گفتند درست نیست که یک ترک کتابی را از زبان یک ایتالیایی بنویسد. لابد سروانتس (که در بخش‌های آغازین و پایانی کتاب به او درود فرستاده‌ام) هم در زمان خودش دچار همین نگرانی‌ها شده. چون برای این‌که «دون کیشوت» را مالِ خودش بکند ـ که با استفاده از نسخه‌ای خطی به قلم سیده هامتا بننگلی[1] (سید حمید بن انجلی) مورخ عرب نوشته ـ بیهوده به بازی با کلمات پرداخته. حتماً فاروق هم وقتی داشته دستنوشته‌ای را که از بایگانی گبزه پیدا کرده بود به زبان امروزی می‌نوشته، درست مثل سروانتس، از کتاب‌های دیگر هم چیزهایی به متن اضافه کرده. در این‌جا می‌خواهم به خوانندگانم که گمان می‌کنند من هم مثل فاروق توی بایگانی‌ها کار کرده‌ام و در قفسه‌های گردگرفتهٔ کتابخانه‌ها دنبال نسخه‌های خطی گشته‌ام، متذکر شوم نمی‌خواهم کارهایی را که فاروق کرده، برعهده بگیرم. تنها کاری که من کردم سود بردن از بعضی جزئیات بود که فاروق پیدا کرده بود. آن‌ها را در مقدمه‌ای گنجاندم که به دست فاروق نوشته بودم (روش پیدا کردن دستنوشته‌ای کهنه را از «داستان‌های ایتالیا» نوشتهٔ استاندال آموختم که وقتی نخستین داستان‌های تاریخی‌ام را می‌نوشتم با لذت خوانده بودم). بدین ترتیب هم فاروق را ـ مثل پدربزرگش صلاح‌الدین بیک ـ

---

1. Cide Hameta Benengeli

عادت می‌دادم که در دیگر داستان‌های تاریخی که ممکن بود بنویسم، در خدمتم باشد، هم پیش‌درآمدی برای خوانندگانم فراهم می‌کردم ـ دشوارترین جای رمان تاریخی ـ تا به یکباره به محیطی غریب و ناآشنا نیفتند.

اواسط قرن هفدهم را برای زمان داستانم فقط به این دلیل انتخاب نکردم که از لحاظ تاریخی مناسب است یا عصری رنگارنگ و ناآرام بوده، بلکه می‌خواستم قهرمانانم بتوانند از نوشته‌های نعیما، اولیا چلبی و کاتب چلبی هم فیض ببرند، اما خیلی حوادث کوچک قرن‌های قبلی و بعدی هم، از رهگذر سیاحتنامه‌ها، به کتابم رسوخ کرد. برای آنکه بتوانم ایتالیایی پاک‌نیت و خوش‌بینم را بردهٔ استاد کنم (اسیر شدن در کشتی و روزهای طبابتِ ساختگی) از کتابی سود بردم که نویسنده‌ای گمنام به فیلیپ دوم تقدیم کرده بود (این نویسندهٔ اسپانیایی یک قرن پیش، مثل سروانتس، اسیر ترک‌ها شده بوده). روزهای زندانِ بارون و. ورانبسلاو[1] ـ که همزمان با سروانتس در کشتی‌های عثمانی پارو می‌زده ـ الگویی شد برای زندگی برده‌ام توی سلول.

وقتی داشتم در بارهٔ روزهای طاعون (حتی دملی معمولی، وحشت از طاعون را برمی‌انگیخت!) و مسیحی‌هایی می‌نوشتم که به جزیره‌های استانبول پناه برده بودند، از نامه‌های بوسبک[2]، مردی فرانسوی که چهل سال قبل از آن‌ها به استانبول آمده بوده، استفاده کردم. چیزهایی را هم از اسناد برخی دوران‌های دیگر برگزیده‌ام و نه از شواهد مربوط به زمان داستانم؛ مثلِ برخی جزئیات مربوط به آتش‌بازی، بعضی مناظر استانبول و خوشگذرانی‌های شبانه

1. Baron W. Wratislaw 2. Busbecq

(آنتوان گالان[1]، لیدی مونتاگ[2]، بارون دوتُت[3])، شیرهای محبوب پادشاه و شیرخانه‌اش (احمد رفیق)، قشون‌کشی به لهستان («دفتر روزنامهٔ محاصرهٔ وین» نوشتهٔ احمد آقا)، بعضی رؤیاهای پادشاه خردسال (کتاب «وقایع غریب در تاریخمان» اثر دیگر رشاد اکرم کوچو که با همان سبک نوشته و در کتابخانهٔ مادربزرگم خوانده‌ام)، سگ‌های ولگرد استانبول، تدابیر پیشگیری از طاعون («نامه‌هایی از ترکیه» نوشتهٔ هلموت فون مولتکه[4]) و قلعهٔ سفید که نامش را به کتاب بخشید (تادیوتس تروانیان[5] در کتابِ مصور «گشت و گذار در ترانسیلوانیا» علاوه بر تاریخچهٔ قلعه، از رمانی هم حرف می‌زند که جا عوض کردنِ رمان‌نویسی فرانسوی و آدمی وحشی را حکایت می‌کند).

این هم یکی دو تا از نکاتی که بسیاری کشورهای خواب‌آلود را که رویشان گرد مرگ پاشیده‌اند قابل سکونت می‌کند و حتی کرمِ کتاب‌ها هم نمی‌توانند کشفش کنند و کتاب را از حالتی درمی‌آورد که کسان دیگر هم بتوانند مثل آن را بنویسند: البته که شاهد مریضخانهٔ وابسته به مسجد بایزید ادیرنه و موسیقی سحرآمیزی که برای بیماران می‌نواختند، اولیا چلبی است، اما کسانی که گل و لایی را دیدند که این بنای زیبا را پوشانده بود، من و زنم بودیم. لک‌لکی که پادشاه را به هیجان می‌آورد نیز ما دیدیم. بعضی از خواب‌های محمد شکارچی [سلطان محمد چهارم] را که قهرمانانم تعبیر می‌کردند، در اصل من دیده‌ام (مردهای تاریکی که کیسه در دست داشتند). لباس مرا هم، درست مثل بردهٔ ایتالیایی‌ام، تن برادر بزرگم کردند که لباسش را پاره

---

1. Antoine Galland 2. Lady Montagu 3. Baron de Tott
4. Helmut von Moltke 5. Tadeutz Trevanian

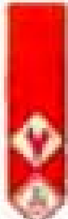
کرده بود، اما لباس من قرمز نبود، آبی و سفید بود. مادرم در صبح‌های سرد زمستانی، موقع بازگشت از گردش، اگر برای من و خواهرم خوراکی (حلوا نه، کلوچهٔ بادام) می‌خرید، مثل مادر استاد می‌گفت: «تا کسی ندیده، بخوریم.» کوتولهٔ موقرمز که در کتابم از او یاد می‌کنم هیچ ربطی به «بچهٔ موقرمز» (قهرمان دوران کودکیمان) یا به کوتوله‌های کتاب‌هایی ندارد که نوشته‌ام یا خواهم نوشت: او را سال ۱۹۷۲ در بازار بشیکتاش[1] دیدم. فکر می‌کردم ساعتی که استاد قصد ساختنش را داشت و قرار بود اوقات نماز را اعلام بکند، یکی از خیالات دوران نوجوانی‌ام بوده؛ اشتباه کرده بودم. خیلی‌ها به این طرح -که تعجب می‌کنم چرا هنوز ساخته نشده- علاقه نشان داده‌اند؛ حتی یکی گفته ژاپنی‌ها چنین ساعت مچی‌ای ساخته‌اند؛ اما ندیده‌ام.

شاید وقتش رسیده: البته که موضوع «قلعهٔ سفید» این نیست که ببینند تقسیم دنیا به شرق و غرب (که یکی از تقسیم‌بندی‌هایی است که برای جدا کردن انسان‌ها و فرهنگ‌ها از یکدیگر به کار می‌برند و احتمالاً به کار خواهند برد) تا چه اندازه درست است. وقتی در نظر بگیریم که فاروق با آن مقدمه‌اش -که با سبکی بد و مشاهدات و هیجاناتی عادی قلمی کرده- نمی‌تواند هیچ خواننده‌ای را فریب دهد، آن وقت باعث تعجب است که نه فقط قهرمانان کتاب، حتی خوانندگان کتاب هم در بارهٔ تقسیم دنیا به شرق و غرب کنجکاوند. البته این را هم باید افزود: اگر آن همه اوهام و وسوسه نبود که طی صدها سال از هیجانِ این تقسیم‌بندی زاده شد، این داستان هم خیلی از رنگ‌هایش را نمی‌یافت تا سرپا نگهش دارند. استفاده از طاعون به

---

1. Beşiktaş

مثابهٔ کاغذ تورنسل برای تقسیم دنیا به شرق و غرب نیز ایده‌ای قدیمی است: بارون دوتُت در خاطراتش چنین می‌نویسد: «طاعون ترک‌ها را می‌کشد، اما فرنگی‌ها را مضطرب می‌کند!» چنین نظری، از دید من، حرفی مزخرف یا اظهار فضل نیست، فقط رنگی است که می‌توانم از آن در نوشتن داستانی سود ببرم که کوشیدم کمی از رازهایش را آشکار کنم. شاید رنگ‌ها بتوانند به نویسنده کمک کنند تا گذشته‌اش و کتابِ محبوبش را به یاد آورد، اما شرحِ چگونگیِ یافتن و گردآوردنِ رنگ‌ها، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود.



ادبیات جهان

رمان

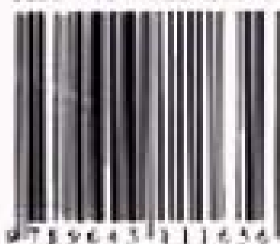


قلعهٔ سفید

در قرن هفدهم، راهزنان ترک جوانی ونیزی را اسیر می‌کنند و به استانبول می‌آورند. او که مدعی است از علم نجوم، فیزیک و نقاشی سر رشته دارد، بردهٔ استادی ترک می‌شود. برده‌دار عزم می‌کند که از بردهٔ خود دربارهٔ ونیز و علوم غربی چیزها فرا گیرد. این دو، ارباب و برده، به قصد شناختن، فهمیدن و فهماندن همدیگر، در خانه‌ای تاریک و خالی مشرف به خلیج در دو سوی میزی مقابل هم می‌نشینند و به گفتگو می‌پردازند؛ سوار بر مرکب حکایت‌ها و ماجراهایی که نقل می‌کنند، به ساختن و ابداع سلاحی باور نکردنی می‌رسند و آخر سر با این پرسش روبه‌رو می‌شوند که «من چرا منم؟» داستان که پیش می‌رود، به‌تدریج و با تأنی روز به شب و سایه‌ها به هم، جای می‌سپارند.

«مهارت و هنر پاموک آنجاست که به آسانی از پس گنجانیدن این همه اندیشه در قالب رمانی چنین کوتاه، برآمده است.»

گاردین، لندن



۹۰۰ تومان